یک قدم تا عشق

باد سرد پاییزي به صورتم تازیانه می زد، زیپ پالتویم راتا روي چانه بالا کشیدم و بی صبرانه به انتظار تاکسی ماندم.. دردل مدام به فواد بدوبیراه می گفتم که حاضر نشده بود قید خوابش را بزندو مرا به دانشگاه برساند. اگرچه فواد تمام شب گذشته را شیفت شب بود ودر بیمارستان به مداواي بیماران مختلف پرداخته بوداما باز هم انتظار داشتم که مرا در این هاي سرد به دانشگاه برساند. با شنیدن صداي بوق تاکسی به خودم آمدم و بدون معطلی خودم را روي صندلی آن انداختم.

ساعتی بعد در هیاهوي دختران و پسرانی که به دانشکده هجوم می آوردند خودم را گم کردم. مغرورانه و با گامهایی محکم بدن توجه به اطرافم به طرف سالن کلاسها رفتم. از دور ندارا دیدم.

ازهمانجا برایم دستی تکان داد و من باتبسمی جواب اورا دادم . و به طرفش رفتم. ندا تنها همکلاسی بود . که موفق شده بودم با او رابطه برقرار کنم. در واقع اخلاق من به گونه اي بود که خیلی به ندرت پیش می آمد با کسی صمیمی شوم. البته صمیمی که نه در حد یکرابطه دوستانه فقط همین. فکر کنم پایداري رابطه من و ندا هم به این علت بود که او توانسته بود مرا به چنین اخلاقی به عنوان دوست خود بپذیرد. ندامثل همیشه شادو قبراق به نظر می رسید. ابتدا به گرمی خوش و بشی با هم کردیم بعد اونگاهی به سر تا پایم انداخت . و با حرص گفت:

-فرناز جان حیف از این همه خوشگلی که خدا به تو داده.

تبسمی کردم و با آرامی گفتم:

حالا چرا حیف؟

در حالی که به کلاس می رفتیم گفت:

آخه از دانشگاه که وارد می شی آنقدر خشک و عبوسی که با یه من عسل هم نمی توان خوردت دختر یه کمی از خودت نرمش نشون بده.

و دوباره در ادمه حرفش با خنده گفت:

نکنه انتظار داري تمام پسراي دانشگه از تب عشقت بیمار بشن؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: همشو پیشکش تو من نه احتیاجی به خاطر خواه دارم و نه دوست دارم کسی مدام مثل کنه به پروپایم بپیچد اصلا من از چنین عشق و عاشقی هایی متنفرم.

ندا با لحن جدي گفت: واقعا که دختر عجیبی هستی . آخا مگه میشه آدم کسی رو دوست نداشته باشه؟ اصلا به نظر من اگه عشق تو زندگی آدمی نباشه زندگی کردن برتش مفهومی نداره.

چون در همان لحظه به کلاس نزدیک شدیم به ناچار صدایم را پایین آوردم و پاسخ ندا را دادم:

ندا جان آدم که حتما نبایدعاشق جنس مخالف خودش بشه خوب منم عاشق درس و دانشگاه هستم . طوري که به گمانم یه لحظه نتونم بدن وجود کتابهام بخه زندگی ادامه بدم. درس خوندن توي دانشگاه آن هم در رشته پزشکی فکر کنم هدف بزرگی باشه که هر کسی نتواند به راحتی به آن دست پیدا کند. اما من تصمیم دارم که این راه را عاشقانه تا آخرش ادامه بدم تا یه روزي بتوانم به تمام خواسته هاي دلم جامه عمل بپوشانم، پس این هم یه نوع عشقه که منو به دنبال خودش می کشونه.

ندا نگاه پر معنایی بمن انداخت و دیگر هیچ نگفت.

وارد کلاس شدیم اما هنوز کاملا سر جاي خودننشسته بودیم که استاد وارد شد و سرو صداي یکباره در خاموشی فرو رفت. دقایقی بعد استاد با صداي گرم و مردانه اش شروع به ارائه درس جدید کرد. تمام هوش و حواسم را جمه کلاس کردم .و با دقت گوش به تک تک جملاتی که از دهان استاد خارج می شد می سپردم. به راستی که درس و دانشگاه مهمترین هدف زندگیم بود. اگرچه درس و کتاب چیز بیگانه اي با خانواده من نیبود.

با داشتن پدرو مادري که عمرو جوانیشان را در راه تحصیل علم و دانش صرف کردن و هم اکنون هم این شغل مقدس را ادامه می دهند انتظار چندان دوري نبود که من و تنها برادرم فواد مزد زحمات چندین ساله آن ها را بدهیم و هردو در رشته پزشکی تحصیل کنیم.

البته فواد که سال قبل که فارق التحصیل شده بود توانست تخصصش را در رشته اطفال بگیرد و یک مطب براي خودش دایر کندامام من چند سالی از اون کوچک تر و هنوز نیمه راه بودم تا بتوانم مدرك پزشکی ام را بگیرم.

انروز من بیشتر ساعت را کلاس عملی داشتم و بیشتر وقت خودم رادر آزمایشگاه گذراندم، این ساعت ها به حدي برام خسته کننده بود که به محض پایان کلاسها خیلی زود از ندا خدا حافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم. هنوز چند قدمی به جلو بر نداشته بودم که با صداي بوق ممتد اتو مبیلی که از پشت سرم شنیدم به عقب برگشتم و با دیدن فواد به وجد آمدم و با خوش حالی به طرف اتو مبیلش رفتم و با خستگی خودم را به روي صندلی انداختم. فواد مثل
همیشه نگاهی مهربان به من انداخت و بعد گفت: خسته نباشید خانم خانم ها.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مرسی

لحظاتی سکوت کردم و بعد دوباره گفتم: فواد جان باید اعتراف کنم گرچه صبح از دستت دلخور شدم که منو به دانشگاه نرسوندي اما حالا با اومدنت به دنبالم واقعا خوشحالم کردي . آخه میدونی ؟ تو این سرما آدم حوصله انتظار کشیدن براي تاکسی رو هم نداره فواد در حال حرکت گفت: فر نار جان منم به همین خاطر اومدم دنبالت که حداقل تلافی صبح را از دل نازك نارنجیت بیرون یارم. درس و دانشگاه چه طور بود؟

-
امروز خیلی خسته کننده بود، آخه همش توي آزمایشگاه بودم.

-بی خیال ، اونقدر این روزها زود میگذره که بعد ها به یاد همین روزها حسرت می خوري که چه روزهایی بودو چه زود گذشت.

خندید و دوباره گفت:

به قول شاعر چون می گذرد غمی نیست.

در همون لحظه مسیرش رو عوض کرد با تعجب پرسیدم:

چرا مسیرتو عوض کردي مگه خونه نمیریم؟

فواد با خون سردي کامل گفت: عجله نکن خونه هم میریم اما اول باید سر راهم چندتا کتابی رو که از شایان گرفته بودم به او پس بدهم.

با حرص به او گفتم:

من باش که فکر می کردم به خاطر من اومدي پس خودت این طرفا کار داشتی؟ حالا نمیشه اول منو برسونی بعدش برگردي پیش شایان؟

فواد در جوابم گفت:

-اا....فرناز جان چقدر غر می زنی به جاي اینکه اینقدر بد اخلاقی کنی براي چند دقیقه دندون رو جیگر بزار تا برم کتابها رو پس بدم و زود بر گردم .

به ناچار سکوت کردم و هیچ نگفتم.

شایان تنها فرزند عمه ملوکم بود . او هم سن فواد بود و تحصیلاتش هم در رشته مهندسی معماري تموم کرده بود. از اقوام پدریم تنها همین عمه ملوکم و عمو جلال در تهران زندگی می کردند. و بقیه اقوام چه پدري چه مادري در جنوب کشور زندگی می کردند. در واقع پدرو مادرم هردو اصالتا اهوازي بودند. اما به قولشان این سرنوشت بود که زندگیشان را در تهران رقم زد. رو آنها براي همیشه ماندگار شدند. بعدش هم که عمه ملوك در تهران شوهر کرد و عمو جلال هم به خاطر اداره شرکت خصوصی که در تهران تاسیس کرده بود به ناچار ترك وطن کردو به همراه همسر
و دختر دو قلویش رویا و رعنا که هم سن من بود ند. براي همیشه مقیم تهران شد....

دقایقی بعد به محله عمه ملوکینا رسیدیم فواد اتو مبیلش را کمی پایین تر از منزل انها پارك کرد و از اتو مبیل پیاده شد بعد رو به من کردو گفت:

نمی خواي پیاده شی و یه سلام و احوال پرسی با عمه اینا کنی؟

با لحنی کشدار گفتم:

-به حدي خسته ام که اصلا حوصله پیاده شدن رو ندارم ،در ضمن اصلا نگو که من همراهتم انشا الله توي یه فرصت دیگه به منزلشان خواهم آمد.

فواد با گفتن اما از دست این اخلاق خشک تو ، در حالی که چند کتاب در دستش بود به منزل عمه ملوك قدم برداشت.

لحظاتی بعد از توي آینه اتومبیل ، شایان را دیدم که از منزل بیرون آمدو سرگرم گفت و گو با فواد شد.
زمان همیطور به کندي می گذشت و فواد هنوز در حال صحبت کردن با شایان بود. در حالی که از ته دل حرص می خردم با حالتی عصبی گفتم:

اه .....فواد چقدر وراجه مثلا رفته بودکه فورا برگرده اما انگار که یادش رفته من تو ماشین نشستم و انتظار او را می کشم. بار دیگر با حرص نیم نگاهی از توي آینه به او انداختم. خوش بختانه اینبار دیدم که فواد دستش را براي خداحافظی جلو بردو با شایان خداحافظی کرد اما همان لحظه شایان براي لحظه اي به طرف ماشین برگشت و با دیدن من در گوش فواد چیزي گفتو بعد هم با گام هایی آرام به طرف من آمد. با این فکر که او مرا دیده ،چاره اي جز این نبود که پیادهش و با او خوش و بش کنم. از ماشین پیاده شدم و به او سلام کردم و حالش را پرسیدم.

شایان نگاه خاصی بهم انداخت و سپس رویش را به طرف فواد برگرداند و با طعنه گفت: فواد جان چرا نگفتی که فرناز هم همراهته؟

فواد نگاهی با حرص بهم انداخت و و بعد رو به شایان گفت ‹شایان جان چی بگم وا...فرنازه دیگه خودت که بهتر می شناسیش.

شايان پوزخندي به فواد زدو باز نگاهش را به طرف من چرخاندو گفت:

فرناز خانم ما هیچ، اما حداقل به خاطر عمتون افتخار میدادید و به کلبه درویشی ما قدرم رنجه می فرمودید.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و در پاسخش گفتم:

آقا شایان اختیار دارید این چه حرفیه که می زنید. به عمه جان سلام برسونید ، انشاا... در یه فرصت مناسبی مزاحم میشم.

شایان با لحن خاصی گفت: انشا ا....

سرم را که بالا بردم بادیدن نگاه پرمعناي شاين ته دلم خالی شد.

فورا نگاهم را از او گرفتم و با دستپاچگی رو به فواد گفتم:

فواد جان بهتره که بیش از این مزاحم آقا شایان نشویم.

دیگر ایستادن را جایز ندیدم فورا سوار شدم . فواد هم معطل نکردو یک بار دیگر صمیمانه از شایان خداحافظی کردو سپس سوار شد و ما به سرعت از مقابل چشمان شایان گذشتیم. فواد به محض اینکه از آن مکان دور شدیم با حالتی عصبی گفت:

فقط میخواستی جلو شایان من ضایع کنی؟ آخه اگه همون اول میومدي و یه سلام و احوال پرسی درست و حسابی باهاش می کردي چيزي ازت کم می شد، باور کن از تو خود خواه تر کسی را ندیدم.

با حرص درجواب فواد گفتم:
واي بازم گير دادي ها...

فواد با قاطعیت گفت:
دروغ که نمیگم تو دختر مغرورو خود خواهی هستی که تنها خودت رو میبینیو بس.

فواد این رو بهم گفت و با حرص نگاهی بهم انداخت و بار دیگر هیچ نگفت . من هم در مقابل حرفهایش فقط سکوت کردم و تا رسیدن به خانه دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم.

می دانستم که بحث کردن با اون بی فایده است و او هیچ وقت نظرش را راجع به من عوض نخواهد مرد . فواد همیشه در مورد من اینگونه برداشت می کرد. البته نه تنها فواد بلکه تمام دوستان وآشنایان و حتی بچه هاي کلاس هم مرا دختري مغرور خود نما می پنداشتند. گرچه نظر خودم غیر از این بود. من دختر خود خواهی نبودم اما به راحتی هم نمی توانستم با کسی رابطه صمیمی هم برقرار کنم. در واقع من از دوران کودکیم این طور بزرگ شده بودم. و بیشتر تنهایی را دوست می داشتم. اما از دید دیگران ظاهرا من دختري مغرور بودم..... نمی دونم شاید هم بودم و خودم خبر نداشتم. .....

با نزدیک شدن امتحانات کم کم خودم را آماده می کردم و بیشتر وقتم را به درس خواندن اختصاص می دادم.

یک روز که تنها در خانه مشغول درس خواندن بودم.زنگ خانه به صدا در آمد. به ناچار کتابم را بستم و براي جواب دادن آیفون از جاي خودم برخواستم .

لحظاتی بعد با شنیدن صداي شایان در حالی که بشدت تعجب کرده بودم. در را برایش باز کردم و با خودمگفتم: او که می دانست فواد الان مطبه پدرو مادر هم هردو سرکارند پس چه کاري می تونست داشته باشد؟
هنوز براي سوالم جوابی نیافته بودم که او با گفتن یاا... وارد سالن شد،به استقبالش رفتم و به او سلام کردم. و او هم متقابلا حال مرا پرسیدو با تعارف من روي مبل نشست.

وقتی به طرف آشپزخانه رفتم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. صدایش را شنیدم که گفت: فرناز خانم من عجله دارم پس خودتان را زیاد به زحمت نیاندازید فقط اگر لطف کنید و چند دقیقه از وقتتان را در اختیارم قرار دهید از شما ممنون میشم.

رنگ از چهرم پرید و با خودم گفتم: یعنی چه کارم دارد؟

به ناچار از آشپز خانه بیرون آمدم و لحظه اي بعد روبه روي او بر روي مبل نشتم و با لحنی عادي پرسیدم: چیزي شده آقا شایان؟

خیلی زود از رنگ به رنگ شدنش فهمیدم چه می خواهد بگوید. بنابراین به ذهنم رجوع کردم و هرچه در ذهن داشتم همه را جمع کردم تا جواب قانع کننده اي به او بدهم.شایان بالاخره من من کنان شروع به صحبت کردم گفت:

فرناز خانم من مدت هاست که حس می کنم به شما علاقه مندم البته مادر هم در این مدت خیلی زود به احساسم نسبت به تو پی برد.و ازم خواست که خودش به خواستگاریت بیایداما من مخالفت کردم و خواستم در یک فرصت مناسب که خوشبختانه امروز مهیا شد با خودت حرف بزنم و نظرت را راجع به ازدواج با خودم بدانم بعد اگر مشکلی نبود خانوده ام پاپیش بزارند.

از آنجا که شایان اولین خواستگارم نبود و با بقیه برایم فرق چندانی نمی کرد بدون هیچ شرم و خجالتی خیلی عادي به او گفتم:

اقا شایان من تو را مثل فواد دوست دارم یعنی همان حسی که نسبت به او دارم نسبت به تو هم دارم،تو درست مثل فواد برایم عزیزي و متاسفانه من نمی توانم با دید دیگري به تونگاه کنم. امید وارم که درك کنی.

رنگ از روي شایان پرید و با لکنت گفت:

ولی فر....ناز...من تو را دوست دارم و نمی توانم فراموشت کنم.

در حالی که از دستش به شدت حرص می خوردم سعی کردم با خون سردي او را قانع کنم بنابراین بار دیگر به او گفتم:

شایان باور کن تو مثل برادرم می مانی من هم دوست دارم خواهر خوبی براي تو باشم.....

شایان عصبی شدو با لحن تندي گفت:
فرناز کدوم قانون پسر عمه را برادر می داند که تو اینقدر برادرم خواهرم می کنی؟ من فقط پسر عمه تو هستم و درضمن خواهان ازدواج با توام.

لحن کلام من هم مثل او شد و بالحنی خیلی صریح گفتم: ولی من به تو....

حرفم را که قطع کردم شایان ناگهان از جایش بلند شد و با خشم گفت: تو چی ....چرا حرف نمی زنی؟

بعد لحظه اي مکث کردو سپس ادامه داد:بهتر نبود به جاي اینهمه اداو اصول درآوردن از همون اول رك بهم می گفتی که بهت علاقه

ندارم؟

ناراحت شدم و گفتم:شایان خواهش می کنم زود قضاوت نکن من تو را دوست دارم اما..

شایان حرفم را قطع کردم با لحن گرفته و غمگینی گفت: من اشتباه کردم که به تو درخواست ازدواج دادم. باید می دانستم که تو دختر خود خواهی هستی و درست مثل کوهی از یخ سردو بی احساسی.

د رحالی که آه بلندي می کشید ادامه داد: با این حال برات آرزوي موفقیت می کنم و خوشبختیت را از خدا می خواهم.

و بعد بدون اینکه مهلتی براي حرف زدن به من بدهد تا او را قانع کنم خداحافظی سردي کردو رفت.

اعصابم پاك بهم ریخته بود. و ازدست شایان حسابی کفري شده بودم. مثلا فردي تحصیل کرده بود آن وقت این را نمی دانست که لازمه ازدواج عشق دو طرفه است .با عصبانیت کتابم را بستم و آن را روي زمین پرت کردم دیگر حوصله درس خواندن هم نداشتم در همان لحظه فواد کلید را در قفل چرخاندو وارد حیاط شد سعی کردم تا او به قضیه پی نبرد. یقینا اگر او می فهمید حسابی سرزنشم می کرد .اما متاسفانه فواد زیرك تر از آن بود که فکرش را می کردم چون به محض ورودش به سالن از چهره او فهمید که اتفاقی برایم افتاده.

کیف دستی اش را روي میز گذاشت و با تعجب نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: چی شده چرا اینقدر بر افروخته اي؟

با لکنت گفتم: چیز مهمی نیست.

بعد به خاطر اینکه بحث را عوض کنم به او گفتم: فواد چرا امروز زود اومدي؟

فواد بی توجه به سوالم جلو آمدو با کنجکاوي بیشتري پرسید : بوي عطر آشنا به مشامم می آید، آیا قبل از من کسی به اینجه امده بود؟

از کنجکاوي او کلافه شدم و به ناچار گفتم:شایان آمده بودم.

حالا حتما دیگر باید منتظر سوال هاي بعدي او می بودم چون بلافاصله پرسید:شایان اینجا چه کارداشت؟

سرم را به زیر انداختم و هیچی نگفتم. فواد از سکوتم همه چیز را خواند و پورخندي زدو گفت: بیچاره شایان ببین به کی دل داده؟

و دوباره ادامه داد: من مدتهاست از رفتار شایان فهمیدم که تو را می خواهد البته او در این مورد با من حرفی نزده بود. من هم صلاح ندیدم حرفی به روش بیارم حالا بگو ببینم نظرن درمورد اون چیه؟

شانه هایم را با بیخیالی بالا انداختم و گفتم: من فعلا قصد ازدواج ندارم نه با شایان نه باهیچ کس دیگري.

فواد با تعجب به من نگاه کردو گفت: یعنی تو به اون جواب رد دادي؟

با بی تفاوتی گفتم: اشکالی داره؟

رنگ چهره فواد یکباره تغییر کرد و با لحن جدي به من گفت: معلومه که خیلی اشکال داره. یعنی تو از شایان بهتر می خواي؟او که از هر نظر فرد عآلیه،پس چرا باید اینقدر سریع و خودخواهانه تصمیم بگیري؟ بهتر نبود بیشتر فکر می کردی و بعد به اون جواب می دادي؟

با قاطعيت به او گفتم: مطمئن باش هرچقدر هم فكر می كردم باز هم نظرم نسبت به اون تغييري نمی كرد.

فواد كه از قاطعيت تصميم من ناراحت شده بود، در حالی كه تن صدايش را بالا می برد گفت: تو خوادخواه ترين دختري هستی كه تا به حال به عمرم ديدم . مطمئن باش روزي چوب تموم اين خود خواهی هايت را خواهی خورد.

از اينكه يک طرفه به قاضی رفته بود عصبانی شدم و به او گفتم: به نظر تو اين خود خواهيه كه من به اون علاقه ندارم، من نمی تونم بيهودي اون رو معطل خودم بكنم و اداي آدماي عاشق را دربيارم، حرف يک عمر زندگيه،پس من هم بايد نسبت به او عشقی داشته باشم يا نه؟

فواد نگاهی به من كردو بدون اينكه بخواهد بحث را ادامه دهد به طرف اتاقش رفت، شايد هم فهميده بود كه حق با من است. كتابم را از روي مبل برداشتم و به اتاقم رفتم.

تا چند روز بعد از اين قضيه فواد با من سرسنگين بود اما با گذشت زمان او هم همه چيز را فراموش كرد. خدا را شكر بدون اينكه پدرو مادر با خبر شوند همه چيز به خوبی و خوشی به پايان رسيد خوشبختانه امتحاناتم را به خوبی يكی پس از ديگري می گذراندم.

آخرين روز امتحانات در محوطه دانشگاه قدم زنان منتظر ندا بودم تا او از جلسه امتحان بيرون آيد،متوجه يكی از دانشجو ها شدم كه به طرفم می آمد . او در رشته ديگري درس می خواند،گاهی اوقات او را از دور و نزديک می ديدم.
پسري خوش قيافه بود و در عين حال كاملا جدي به نظر می رسيد. با نزديک شدن او خودم را جمع و جور كردم و در مقابل او جواب سلامش را دادم ،بعد از كمی دست دست كردن و رنگ به رنگ شدن چهره اش گفت:

معذرت می خوام خانم فاخته،راستش من نمی تونم موضوعی رو كه می خوام باهاتون درميون بزارم به راحتی به زبان بيارم. بعد درمقابل نگاه متعجب من نامه اي را از لابه لاي جزوه هايش بيرون آوردو گفت:

لطفا جسارت منو ببخشيد . اما فكر كنم هرچه دردل داشتم د راين نامه نوشته باشم. فقط خواهش می كنم دراول روي اين موضوع خوب فكر كنيد و بعد بهم جواب بديد.

شصتم خيلی سريع خبر دار شد كه بايداو راهم به ليست خوستگارانم اضافه كنم .بنابر اين بدون اينكه نامه را ازدستش بگيرم و به قول خودش بخواهم به حرف هايش بيانديشم با صراحت به او گفتم:

آقاي محترم من نمی تونم نامه شما را بگيرم هرچند كه ميدانم درباره چه موضوعی است. . اما من فعلا هيچ تصميمی براي آينده ام ندارم و اصلا به ازدواج فكر نمی كنم.

به حدي مغررانه و خشک با او برخرود كردم كه مطمئنا او از دادن پيشنهاد خود كاملا پشيمان شده بود . اين را از رفتار و قيافه عصبانيش فهميدم چون در كمتر از چند ثانيه نامه را درمقابل چشمانم پاره كرد. و تكه هاي آن را به طرفم پرت كردو با ناراحتی گفت:

-براي خودم متاسفم كه اين پيشنهاد را به شما دادم. ولی از طرفی ديگر هم فهميدم شما دختري مغرور و خودخواهی بيش نيستيد. و مطمئنا نمی توانی همسفري مناسب براي من باشی.

و همه اين حرف هارا خيلی سريع و رك گفت و بعد بدون گفتن حرف ديگري از مقابل چشمانم دور شد. اصلا انتظار اينكه با من چنين برخوردي كند را نداشتم. به قدري عصبی شدم كه ديگر توان ايستادن در آنجا را نداشتم. نمی دانم از خودم ناراحت بودم يا از رفتار بی ادبانه او. به هرحال آنقدر ناراحت شده بودم كه ديگر منتظر ندا نماندم و با گام هايی بلند كه می توان گفت شبيه دويدن بود

ازدانشگاه خارج شدم. و با اولین تاکسی خودم را به خانه رساندم.

مامان با دیدنم به طرفم آمدو گفت: فرنازجان مشکلی برایت پیش آمده؟ امتحانت را خراب کردي؟

اگر پاسخی به مامان نمی دادم تا دقایقی دیگر همان طور پشت سر هم سوال پیچم میکرد...پس درحالی که سعی می کردم خونسردي خودم را حفظ کنم لبخندي به او زدم و گفتم: مامان جون نگران نباش با یکی از پسراي دانشکده حرفم شده ،آن هم نه به گونه اي که تو فکرش را میکنی، تنها کلامش که کمی گستاخانه بودمرا ناراحت کرد.

مامان در حالی که نگرانی در چهره اش پیدا بود گفت: فرناز جان تو دختري نبودي که بخواهی باهر پسري دهن به دهن بشی.

فهمیدم با شنیدن حرف هایم قانع نشده پس به ناچار مختصري از جریان را برایش تعریف کردم. مامان لبش را به دندان گرفت و گفت: دخترم مقصر تو بودي. اصلا کار درستی نکردي باید حداقل نامه را ازدست او میگرفتی و می خواندي بعد اگرجوابت منفی بود ، دریک فرصت مناسب دیگر به او جواب رد می دادي اما با این کاري که تو کردي حتما به غرورش برخورده و از تو ذهنیت بدي پیدا کرده.

باعجله گفتم: مامان من که نمی تونم به زور کسی رو دوست داشته باشم. همان بهتر که چنین برخوردي با اون کردم وگرنه پررو میشدو دیگه پررو میشد . اصلا من از بیان این جوراحساسات و خواستگاي ها متنفرم.

مامان حرفم را قطه کردو گفت:واقعا که تو دختر سخت گیرو سنگدلی هستی. خدا به داد کسی برسد که می خواد با توازدواج کنه.

درحالی که به سمت اتاقم می رفتم با صداي بلند در جوابش گفتم: حالا کجاشو دیدید؟...کسی که می خواد با من ازدواج کنه باید از هفت خوان رستم بگذره ،باید واله و شیداي من باشه،آنهم در صورتی که من عاشق او شوم وگرنه من به این عاشقان رنگارنگی که می گویند موقعیت خوبی دارند و پسر خوبی هستند قانع نیستم.

مامان با خنده گفت: پس بشین و صبر کن تا آنمجنون از گرد راه برسه و قصه دلدادگی ات شروع شود.

آن روز براي اولین بار ازخودم پرسیدم،چرا من که با این که خواستگاران آنچنانی دارم اما مهر هیچ کدام در دلم نمی شیند.نکند واقعا من دلی در سینه ندارم که بخواهد براي کسی بتپد؟ خودم هم درتعجبم که چرا با اینکه بیست سالمه اما هرگز قلبم در سینه براي کسی به لرزه در نیامده. از این همه خواستگاري کردن ها و جواب رد کردن ها خودم هم خسته شده بودم،یک لحظه چشمانم را بستم و دردل دعا کردم خدا کسی را در سر راهم قراردهد که من هم عشقی نسبت به او درسینه داشته باشم. حداقل فایده اش این بود که دیگر تکلیفم براي خودم مشخص می شد. در ثانی از شر خواستگاران سمج هم راحت میشدم. وقتی چشمانم را باز کردم از اینکه چنین آرزویی کرده بودم احساس شرم کردم ،ولی بعد لبخند ملیحی زدم و گفتم: - هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

دقیقا دو هفته از ترم جدید می گذشت که کلاس ها رفته رفته شکل رسمی به خود گرفته .در این روز ها بزرگترین اتفاق زندگیم که هر گز آن را پیش بینی نمی کردم برایم رخ داد. مثل اینکه دعایم خیلی زود به گوش خدا رسیده بود که آن رامستجاب کرد.

جریان از این قرار بود: در یکی از روز هاي سرد دي ماه در کلاس در حال کنفرانس دادن بودم که با چند ضربه آرام به در کلاس توضیحاتم را قطع کردم و به همراه استاد و بقیه بچه ها نگاهم به آخر کلاس برگشت.

،لحظاتی طول نکشید که درب کلاس باز شد وناگهان قلبم هري پایین ریخت پسري بسیار زیبا،چهار شانه و بلند قد و با چشمانی بی نهایت زیبا وخماردر چهار چوب در ظاهر شد،او بالحنی گیرا و مودبانه رو به استاد و سپس بچه ها سلام کرد و بعد گفت:

-بنده "باربد آشتیانی هستم "و انتقالی ام را از دانشکده پزشکی اصفهان گرفتم.

و بعد همراه لبخند ملیح و معرفی نامه اي که دردست داشت وارد کلاس شدو آن را به استاد نشان داد و گفت:

-بهم گفتن که به این کلاس بیام.

استاد آنچنان محو،لحن گیرایش شده بود که براي لحظاتی سکوت کردو سپس درحالی که عینکش را جابه جا می کرد گفت
:
-بفرمایید آقاي آشتیانی خیلی خوش آمدید.

با ورودش به کلاس انگار روي قلب من پا گذاشت،ناگهان قلبم تیر کشید ولی به زحمت خودم راکنترل کردم. بوي اتکلنش درکمتر از چند ثانیه تمام کلاس را پر کرد،پالتوي چرمی که بر تن داشت نشانگر آن بود که از خانواده هاي بسیار پولدار است.

ادامه کنفرانس برایم سخت شده بود. اماچاره اي جز تسط داشتن برخودم نداشتم .به زحمت نفس عمیقی کشیدم. و به اشاره استاد بقیه کنفرانسم را ارائه دادم .دقایقی بعد با اشاره استاد به طرف صندلی ام می رفتم که ناگهان چشم آشفته من به به چهره او خیره شد.ولی قبل از اینکه بفهمد نگاه خودم را جمع و جور کردم و دردل گفتم: چه قیافه زیبا و دوست داشتنی دارد. گویی خداوند تمام زیبایی هاي دنیا را دراو پدید آورده بود. بعد در دل زیبایی هایش را تحسین کردم و و با بی قراري در جاي خود نشستم. .هرچه سعی می کردم حواسم را به استاد جلب کنم نمی شد،گویی که هوش از سرم پریده بود.آخر هم آنروز بدون اینکه کلمه اي از درس یاد بگیرم از کلاس بیرون آمدم.

روز بعد با دنیایی از هیجان و استرس که بر وجودم چنگ می زد به دانشگاه رفتم و او را ازدور دیدم.

با دیدنش قلبم دوباره در سینه شروع به تپیدن کردو اصلا نفهمیدم که چگونه به سالن پا گذاشتم . با دیدن ندا که هنگام وارد شدن به سالن با او برخورد کردم به ظاهر به او لبخندي زدم و بعد با هم به احوال پرسی پرداختیم. ندا دستم را گرفتم وبه محوطه کشاند و گفت بهتره کمی قدم بزنیم.

چون هنوز خبري از استاد نیست. در حالی که هردو در کنارهم در حال قدم زدن بودیم.،ندا یکباره پرسید: راستی فرنازجون نظرت د رمورد باربد چیه؟

از شنیدن سوالش یکه خوردم و با لکنت گفتم:بار...بد... نظر خاصی ندارم.

آه از نهاد ندا بلند شدو گفت:

-من بگو که دارم از کی می پرسم...

آب دهانم را ه سختی فرو دادم و به سختی گفتم:

-نظر خودت درموردش چیه؟

ندا خنده کوتاهی کردو سپس گفت:اوه...آخر کلاسه و جدا از اینکه خوشگل و خوش تیپه ، یه نگاه بکن ببین چه اتومبیلی زیر پاشه

با اشاره ندابرگشتم وبه اتومبیل مشکی رنگی که در پایین محوطه قرار داشت نگاه کردم،شیک و مدل بالا بود
در دل با خودگفتم،گویی که او در این دنیا هیچ چیزي کم ندارد.

ندا با تکان دست من را به خود آوردو گفت:

-فرنازجون فکرکنم استاد اومده!

در حالی که حرف هایمان ناتمام مانده بودبه طرف کلاس به راه افتادیم. وقتی وارد کلاس شدیم اورا دیدیم که خیلی آرام و فارغ از همه اطرافیانش داشت مطالبی را یادداشت می کرد.با دیدنش دوباره هیجان زده شدم و با پاهی لرزان از کنارش گذشتم و در انتهاي کلاس در جاي خالی خود نشستم. استاد وارد کلاس شدولی دوباره هوش و هواسم پیش استاد نبود،بلکه تمام فکرو ذکرم را به باربدسپرده بودمو از اینکه او برعکس پسر هاي ملاس هیچ توجهی به من نداشت کمی دپرس بودم!درحالی که زمان با دیر ترین ثانیه هامی گذشت بدون اینکه از کلاس استفاده اي کرده باشم.

با بی حالی خودم را براي رفتن به خانه آماده کردم. در موقع بیرن رفتن باربد رادیدم که با چند نفر از بچه هاي کلاسگرم گفت و گوبود. و اصلا توجهی به اطرافش نداشت. با خودم گفتم ظاهرا منو ندیده چون حتی کوچک ترین نگاهی هم به طرفم نکرده و بی انکه دست خودم باشد خشمگین شدم. و دردل فریاد زدم،حالا اگه یه علاف بی سرو پا بود،مدام دورو برم می چرخید و منو رها نمی کرد. لعنت به این شانس من!ولی دوباره براي دلخوشی خودم گفتم:ظاهرا او نسبت به همه دختر هاي کلاس خشک و خیلی رسمی اس. نکند رفتار او کپی رفتار خودم باشد.یعنی همان طور که من نسبت به پسرهاي کلاس بی تفاوت هستم.

واي بر من که عاشق آدم مغرور تر ازخودم شدم،او اصلا مرا نمی دید. حالا من با این دل بی قرار چه کنم؟ آه پرحسرتی کشیدم و با فکر کردم حالا حس و حال شایان و تمام کسانی که دلشان را به من سپرده بودند می فهمم و می دانم چه میکشیدند،امان از عشق ! امان...

دردل هزار بار خودم را لعنت کردم آخر این چه دعایی بودکه به درگاه خدا کرده بودم !آنقدر افکار پریشان و درهمی به ذهنم هجوم آورده بود که نفهمیدم چگونه خودم را به خانه رساندم. به محض ورودم به خانه بابا با دیدنم به طرفم آمدو پیشانی ام را بوسید و گفت:

-دختر گل بابا چطوره؟لبخندي به رویش زدم وگفتم: -ممنون باباجون خوبم.

درحالی که داشتم مانتو ام را در می آوردم به سوي مامان که در حال گردگیري دکوراسیون رفتم و سلام کردم ،اوهم سلام و خسته نباشید گرمی تحویلم داد با بی حوصلگی به طرف اتاقم رفتم ووسایلم رابر وري صندلی گوشه اتاق نهادم و روي تخت ولو شدم و بعد درفکرو خیال باربدغرق شدم.

با صداي فواد که انگار تازه از مطب برگشته بود به خودم آمدم و از جاپریدم، سرو وضعم را مرتب کردم و به آنها پیوستم. دقایقی بعد در محفل گرمی همگی دور هم شروع به خوردن غذا کردیم. طبق معمول همیشه فواد براي بابا و مامان شروع به مزه پراندن کردآن ها هم می خندیدند و لذت می بردند اما بر خلاف آن ها من کاملا ساکت و در لاك خود فرو رفته بودم و با بی میلی به دهان می گذاشتم.

فواد متوجه حالم شدو با طعنه گفت: - چیه فرنازجون مگه کشتی هات غرق شدن ؟ یا نکنه که با خودت هم قهري؟

نگاه گذرایی هم به انداختم و گفتم: فواد باز شروع کردي؟ نمی دانم چرا تو همیشه نسبت به من اشتباه قضاوت می کنی؟

فواد با صداي بلندي خندیدو گفت: - راست میگی فرناز ،امیدوارم که من اشتباه کرده باشم!

بابا به حمایت از من رو به فواد کردو گفت:

-دختر خودمه فقط خودم میدانم که چه قلب مهربانی دارد. مامان هم بلافاصله حرف بابا را تایید کرد، فواد هردو دستش را بالا بردو گفت :تسلیم...تسلیم...فکر نمی کردم که مامان و بابا هم در جبهه تو قرار بگیرن و از تو طرفداري کنند بعد فواد آنچنان چهره مظلومی به خود گرفت که هر سه به اوخندیدیم.

یک ماه بدن هیچ اتفاق خاصی گذشت امام من در بلا تکلیفی عشق بابد می سوختم.او پسري فوق العاده زیرك بود! این روزها وقتی از دور یا نزدیک او ار می نگرستم خیلی زیرکانه مچم را می گرفت. و براي لحظه اي در چشمانم خیره می شدو بعد با بی خیالی رویش را ازمن بر می گردانند،احساس می کردم که او از راز دل من با خبر است. از اینکه اسیرش شده بودم از خودم بدم میومد. هزار بار خودم لعنت و نفرین کردم و به باد سرزنش گرفتم و عاقبت هم پس از کلی فکر کردن نتیجه گرفتم که دیگه حتی به او نیم نگاهی نیاندزام . و به ظاهر هم که شده جلوي او خودم را بی تفاوت نشان دهم. تا شاید از این روش بی خیال او شوم.خوشبختانه تا حدودي توانستم دربرابرش احساسا خودم را کنترل کنم و بودن اینکه نگاهش کنم از کنارش بگذرم. گرچه دردل عذاب می کشیدم. اما چاره اي جز بی خیال شدن را نداشتم.

مدتی هم به این منوال روز هاي خود را در دانشگاه سپري کردم تا اینکه یک روز پس از پایان کلاس هایم در حالی که به همراه ندا داشتم بیرن می آمدم ناگهان حس عجیبی منو وادار کرد که به پشت سرم نگاه کنم. بدون آنکه بدانم چرا؟

وقتی برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، باربد را در فاصله اي کمتر از چند گام با خود دیدم.و اختیار چشمانم را براي لحظه اي از دست دادم. و به چشمان زیباي او زل زدم،او هم با لبخندي جواب نگاهم را داد اما به یکباره مثل برق گرفته ها سرم رابرگرداندم و بعد به حدي پاهایم سست شد که اگر ندا در کنارم نبودحتما محکم به زمین می خوردم.

طوري در حال خودم بودم که نفهمیدم چگونه از در دانشگاه بیرون آمدم و چگونه به خانه رسیدم!بدون اینکه لب به غذا بزنم به اتاق خودم رفتم و به بهانه هاي مختلف مامان را متقائد کردم که اشتهایی به خوردن غذا ندارم گرچه همان طور هم بود و اصلا اشتها ي غذا خوردن را نداشتم. گویی چند پرس غذا خورده بودم .با بی حالی خودم را روي تخت انداختم لحظه اي نگاه و لبخند جادویی باربد از جلو دیدگانم محو نمی شد. تمام بدنم سست شده بود. به موهایم چنگ زدم و تا می توانستم خودم را سرزنش کردم که چرا نگاهش کردم.. خدامی داند که او چه تصوري از من داشته که به من لبخند زده! اصلا چطور به خودش جرات داده که چنین کاري کند نکند من در خیال او دختري سبکسر هستم.آیا در این مدت که به دانشگاه ما آمده نفهمیده که من چگونه دختري هستم؟ آیا او نمی دانست که کسی جرات نمی کند این گونه حرکات را نسبت به من داشته باشد؟ یقینا اگر کسی غیر از او اینچنین کاري بامن کرده بود،حسابش را می رسیدم تا بداند که با کی طرف است. اما افسوس که بدجوري خودم را در مقابل او باخته بودم.

ولی بعد به خودم نهیب زدم و و گفتم نباید گرفتار این احساسات پوچ و احمقانه بشوم و به خودم ثابت می کنم که من همان فرناز مغرور و سنگدل گذشته هستم!

از روي تخت بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم،خوشبختانه هنوز فواد برنگشته بود تا مرا سوال پیچ کند . چون واقعا حوصله او را نداشتم، به طرف دستشویی رفتم و با گرفتن وضو بار دیگر به اتاق پناه بردم و سجاده را پهن کردم و به رازو نیاز پرداختم.

با اشک و ناله از خداي خود خواستم که مرا از این احساسات و بحران نجات بدهد. نمی دانم که چقدر گریه کردم تا این احساس سبکی و آرامش بهم دست داد. مثل پرکاهی سبک شده بودم، سجاده را جمع کردم و به تختم پناه بردم و بدونآنکه بخواهم آن لبخند جادویی ر وبه یاد بیاورم و در خیال خود آن را زنده کنم چشمانم را بستم و خوشبختانه خیلی زودخوابم برد و بعد به کلی همه چیز زا فراموش کردم.<

روز بعد که به دانشگاه رفتم متاسفانه باربد اولین نفري بودکه او رادیدم، دستانش را به جیب پالتو یش فرو کرده بود و با چه حالت دلربایی ایستاده بود!
هرلحظه که به او نزدیک تر می شدم حاتی عجیب به من دست میداد. منی که کلی قول و قرار باخود گذاشته بودم که دیگر به او اهمیتی ندهم اما متاسفانه او در جایی ایستاده بود که ادب حکم می کردبه او سلام و صبح به خبر بگویم. اما ناگهان با به یاد آوردن

لبخنددیروزش اخم هاین درهم رفت. و تصمیم گرفتم طوري از کنارش رد شوم که تصور کند متوجه اش نشده ام. با همین فکر به کلاس نزدیک شدم،او بادیدن مکن به آرامی کنار رفت و سپس با لحن گیرا و مودبانه گفت :صبح بخیر خانم فاخته.

احساسا کردم هرآن ممکن است غش کنم ضعف شدیدي وجودم را فرا گرفت،به زحمت آب دهانم را قورت دادمو بعد با نیم نگاهی جواب او را دادم که او دوباره همان لبخند جادوییش را به من هدیه کرد.
با هول و هراس از کنارش رد شدم و خود را به صندلی رساندم ،خوشبختانه ندا هنوز نیامده بود و گرنه حتما علت تغییر حالم را میفهمید و آن وقت بود که به من بخندد و بگوید این تو نبودي که می گفتی "از این جور عشق و عاشقی ها بیزارم!" زمانی به خودم آمدم که استاد و بعد ندا وارد کلاس شدند ،وقتی در کنارم نشست هردو بانگاه به هم سلام کردیم. تمام مدت تلاشم را براي فراموش کردن رفتار بارد به کار گرفتم و بعد حواسم را به کلاس دادم.

آن روز بیشتر وقتم را در آزمایشگاه گذراندم و چندین بار ناخواسته رو به روي باربد قرار گرفتم. که البته با تلاش زیادي احساساتم را کنترل کردم خود را نسبت به او بی توجه نشان دادم. اگرچه درونم طوفانی برپا بود که فقط خدا می دانست و بس! هرطور بود به ناچار ظاهر خودم را حفظ می کردم آن روز هم بدون هیچ اتفاق خاصی به پایان رسید.

****

هر روزکه می گذشت باربد با لبخند هایش مرا بیشتر شیفته خودش می کرد،مثل اینکه سهم من از این عشق تنها لبخندها و نگاه هایش بود امام من همچنان مقاومت می کردم . و به حفظ ظاهر می پرداختم.بارها از خودم گفتم،اگر او مرابخواهد باید خوادش به صورت مستقیم با من صحبت کندو در غیر این صورت من غرورم را جریحه دار نخواهم کردو به طرف او نخواهم رفت.

در این مدت آنچنان محبوب دختران دانشکده شده بود که در هر محفلی صحبت باربد بود! به قول ندا شده بود سوپراستاردانشکده ،گرچه از اته دل به این موضوع حسادت می کردم که مدام دختران پررنگی دورواو می پلکیدند. اما وقتی می دیدم باربد به هیچ کدام از آنها توجهی نشان نمی دهد جان می گرفتم و رنگ عشق او در قلبم پررنگ تر میشد.

یکروز پس از پایان کلاس ها می خواستم به خانه بروم که یکی از بچه ها به طرفم آمدواز من خواست که مساله اي را برایش حل کنم به ناچار برخواستم و به توضیح و حل مساله پرداختم،زمانی به خودم آمدم که همه بچه هاکلاس را ترك کرده بودند.

در همان لحظه هم باران شدیدي شروع به باریدن کرد،نگاهی به ساعتم انداختم ساعت سه ظهر بود. تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه هستم. چترم را باز کردم و با گام هایی بلند از دانشگده خارج شدم. و منتظر تاکسی ماندم که اتومبیلی جلو پایم ترمز زد،با دیدن باربد یکه خوردم و قلبم شروع به تپیدن کرد؛صدایش را به وضوح می شنیدم ،از اینکه بارد به خاطر من توقف کرده بود،در پوست خود نمی گنجیدم. اما بعدخیلی زود به خودم آمدم واحساساتم را سرکو کردم. باربد شیشه اتومبیلش را پایین کشید گفت: خانم فاخته لطفا سوار شوید،من شما را می رسانم آخه خوب نیست که د راین هواي بارانی درکنار خیابان انتظار تاکسی را بکشی!

به خوبی می دانستم که اگر سوار اتومبیل او شوم آنچنان از خود بی خود می شوم که باعث رسواییم خواهد شد،بنابراین ازاو تشکرکردم و به زحمت گفتم به او گفتم: ممنون آقاي آشتیانی منتظر برادرم هستم.

باربد نگاهی به ساعتش انداخت و ناباورانه گفت:
-بعید می دانم که این وقت روز منتظر برادرت باشی ! بهتر بود می گفتی نمی خواهم سوار اتومبیل تو شوم.

با خودم گفتم لعنت به تو که اینقدر باهوش و زیرك هستی ، به ناچار گفتم:
-آقاي آشتیانی برداشت شما کاملا اشتباهه ! من فقط نمی خوام مزاحم شما بشوم .انگار به باربد خیلی برخورده بودچون باصداي گرفته اي گفت:
-پس مزاحمتان نمی شوم،اما ..اما اي کاش به قول شاعر کاش مردم دانه هاي دلشان پیدا بود.

باربد این را گفت و بدون خداحافظی از کناررم رد شد،خشکم زده بود و حتی نمی توانستم قدمی به جلو بردارم. انگار علم غیب داشت،یعنی می دانست که من دیوانه وار او را دوست دارم! من که همیشه رفتارم را در برابر او کنترل می کردم امامثل اینکه او بیش از تصور من باهوش و زیرك بود.

با صداي بوق تاکسی به خود آمدم و مبهوت خودم را بر روي صندلی انداختم. مدام حرف هاي باربد در گئشم زنگ می زد،او با این ذکاوتش مرا بیشتر به سمت خود می کشید! گونه هایم در این هواي سرد،در حال گرگر گرفتن بود،باخود می گفتم یعنی این منم که اسیر دل خود شده ام؟منی که در فامیل ،دوست و آشنا به خواستگاران آنچنانی خود جواب رد داده بودم و از این بابت مغرورانه به خودم می بالیدم،حالا این گونه بازیچه احساسات خود شده بودم! آنقدر فکر هاي جور واجور به ذهنم خطور کرده بود که نمی دانم چطوري از تاکسی پیاده شدم. و خود را به خانه رساندم.

مامان تنها بودو مشغول تصحیح کردن برگه امتحانی دانش آموزان که با دیدن من خودکارش را روي روي برگه ها گذاشت و از جایش بلند شد،به او سلام دادم.

مامان با تعجب پرسید:
-چرا امروز دیر اومدي؟
در حالی که به طرف اتاقم می رفتم گفتم:کلاسمان کمی طول کشید.

مامان با گفتن حتما خیلی گرسنه هستی به طرف آشپزخانه رفت . به راستی هم خیلی گرسنه بودم ودلم ضعف می رفت اما اصلا حوصله خوردن غذا را نداشتم. با صداي مامان به ناچار از اتاق بیرون آمدم و بعد از شستن غذا شروع به خوردن غذا کردم اما خیلی زود احساس سیري کردم و ظرف غذا را پی زدم و از مامان تشکر
کردمو بعد از جاي خود بلند شدم. مامان هاج و واج منو نگاه کردو با اعتراض گفت:
-فرنازجان تو این روزها چت شده، غذا که نمی خوري یا وقتی هم که می خوري مثل حالا کم اشتهایی از اون مهم تر کم حوصله شدي و مرتب خودت را در اتاق حبس می کنی؟
دیگر حوصله گوش دادن به حرفهی تکراري که در این چند روزبار ها از مامان بابا و فواد شنیده بودم به ناچار گفتم:
-مامان باور کن درس هام خیلی سنگین شده ، به خاطر همین بهم فشار میاد.

مامان با نگرانی گفت:
-ولی تو باید از لحاظ جسمی خودت را تقویت کنی ،با این غذا نخوردن تعاقبت کار دست خودت می دي
به طرفش رفتم و با بوسیدن گونه هایش گفتم:
-مامان جون ممنون که اینقدر به فکر من هستید امام باور کنید که نگرانی شما بی مورده این را گفتم و بودن اینکه منتظر نصیحت هاي مامان بمانم به اتاقم رفتم و ماژیکی را از روي میز برداشتم و با آن روي کاغذ و بعد آن رادر قاب چوبی زیبایی که داشتم قرار دادم و به دیوار .« کاش مردم دانه هاي دلشان پیدا بود » با خطی خوش نوشتم
بالاي تختم نصب کردم و خودم را روي تخت انداختم و به نوشته روي دوار خیره شدم و بارها و بارها آن را زیر لب تکرار کردم و در حالی که چشمانم را می بستم به بار بد فکر کردم و براي چندمین بار آن دقایق شیریرنی را که در مقابلم ایستاده بود را در ذهنم به تصویر کشیدم.

فردا صبح که به دانشگاه رفتم،اورادیدم که کنار پنجره ایستاده بود . به محض ورودم به کلاس متوجه ام شد و براي یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد. اما از سرسنگین بودن نگاهش فهمیدم که هنوز هم از من ناراحت است. به همین خاطر سعی کردم بی اعتنا باشم. خودم را به یک صندلی خالی رساندم و با ندا مشغول خوش و بش کردن شدم،مشغول ورق زدن بودم که استاد نامم را صدا زد و گفت:
-خانم فرناز فاخته نوبت کنفرانس شماست.

ناگهان رنگ از چهره ام پرید و با خود گفتم:
خاك بر سرم! چون به کلی کنفرانس امروز را فراموش کرده بودم. کتاب را با عجله ورق زدم و سعی کردم با نگاه گذرایی به آن چه در ذهنم دارم را یکجا جمع کنم. که بار دیگر با صداي استاد کتاب را بستم و به طرف تابلو رفتم. و با تک سرفه اي صدایم را صاف کردم و سپس با دست پاچگی شروع به توضیح درس کردم.

تمام سعیم را می کردم که به صورت باربد خیره نشوم،خوشبختانه این بار شانسم یاریم کرد ،طوري که براي دقایقی فراموش کردم که او درکلاس حاضر دارد . براي همین توانستم کنفرانسم را بدون کم و کاست بیان کنم. با به پایان رسیدن کنفرانسم،استاد گفت: خانم فاخته خسته نباشید.

سپس رو به بچه ها کردو گفت:
-کسی از خانم فاخته سوالی ندارد؟هنوز جمله استاد تمام نشده بود که باربد رو به استاد کردو گفت:
-ببخشید من از خانم فاخته چند تا سوال داشتم!

استاد به او گفت:
-بفرمایید آقاي آشتیانی

در دلم آشوب و طوفانی به پاشده بود، طوري که نمی توانم توصیفش کنم . مطمئن بودم او با سوال هاي بی موردش می خواست حال مرا بگیرد و تلافی دلخوري دیروزم راسرم در بیاورد؛ سوال هاي بابد یکی پس از دیگري بر سرم فرود می آمد،طوري که پشت سر هم سوال پیچم می کرد،گویی که انگار می خواست مرا با این کار جلو بچه ها ضایع کند. با تمام وجودم سعی می کردم که د رمقابل او کم نیاورم و خودم رانبازم! به همین خاطر حواسم را جمع کردم و
به تک تک سوالاتش جواب دادم ،شانس با من یار بودکه توانستم استقامت عجیبی در مقابل سوالاتش کنم و در نهایت او با گفتن دیگر سوالی ندارم خیالم را آسوده کرد. در یک لحظه که به چشمانش خیره شدم تا قیافه وارفته او را ببینم طوري نگاهمان در هم در آمیخت که هیچ کدام از این نگاه پرشور چیزي نفهمیدیم. این بار من با صداي استاد به خودم آمدم که مرا دعوت به نشستن می کرد بعد از اینکه سر جاي خودم نشستم و نفس عمیقی کشیدم استاد شروع به درس دادن کرد.

ساعتی بعد استاد پایان کلاس را اعلام کرد . داشتم وسایلم را جمع می کردم که ناگهان ندا دستم را گرفت و گفت: بنشین برایت یه سوپرایز دارم.

با تعجب گفتم:

سوپرایز؟ندا دستش را در کیفش کرد و یک جزوه بیرون کشید و با ذوق گفت:
-فرناز جان این تحقیق را بخون و کیف کن. همش دست نوشته هاي باربد!

از تعجب چشمانم را درشت کردم و به اوگفتم : باربد! اما تحقیق اون پیش تو چی کار می کنه؟ندا لبخند با مزه اي زد و گفت:
-چند وقت پیش داشتم در موردعلائم و شروع بیمار یدیابت تحقیقی انجام می دادم به سوالات زیادي بر خوردم که همه آن ها را نوشتم تا از استاد بپرسم . استاد وقتی سوالاتم رادید به جاي اینکه جواب آن را بدهد،گفت آقاي آشتیانی تحقیق بی نظیري در این مورد نوشته است می توانید جواب تمام سوالات خود را با توضیح در جزوه او پیدا کنید، پس بهتره تحقیقش را به امنت بگیري و مطالعه کنی.
استاد دوباره تاکید کردو گفت که حتما تحقیق آقاي آشتیانی را مطالعه کن،خوندش خالی از لطف نیست. من هم رفتم پیش باربد و جریان را برایش تعریف کردم و اوهم قول داد که تحقیق را برایم بیاورد،دیروز بعد از کلاس بود که جزوه رو بهم داد.

تحقیق را از ندا گرفتم و گفتم : که این طور!

شروع به ورق زدن کردم و با خود گفتم که چه خط زیبایی دارد از اون مهم تر مرتب و با نظم نوشته !به آخرین ورق که رسیدم یک

بیت شعر از صائب که با خط زیبایی نوشته بود توجهم را جلب کرد:
"تلاش بوسه نداریم چون هوس ناکان
نگاه ما به نگاهی ز دور خرسند است"

این تک بیت را چند بار در دل خواندم با هر بار خواندش احساسا گرماي شديدي تمام وجودم را فرا گرفت،طوري که لحظه می خواستم منفجر شوم . ندا نیشگون محکمی از دستم گرفت و که صداي آخم بلند شدو به خودم آمدم،با شیطنت گفت:
-نگو که نسبت به باربد بی اعتنایی که باور نمی کنم!آخه دختر تو طوري جزوه ها در دست گرفتی و محو تماشاي آن شده اي گویی که داري یک فیلم مهیج نگاه می کنی!

با دستانی لرزان تحقیق را به طرف ندا گرفتم و به زحمت گفتم:
-ندا تو هم مارو گرفتی ها...

ناگهان با وارد شدن باربدهردو به هم نگاهی انداختیم و سکوت بین ما برقرار شد.

با کمال تعجب باربد به طرف ما آمدو در حالی که تکه کاغذي در دست داشت رو به نداگفت:

خانم کمالی تحقیق من تونست به شما کمکی بکنه ندا من من کنان گفت:

بله خیلی جالبه اما متاسفانه هنوز وقت نکردم به طور کامل آن را مطالعه کنم.

و دوباره ادامه داد : اتفاقا به بیشتر سوالاتم جواب داده است.

باربد تکه کاغذي را که در دست داشتبه طرف ندا گرفت و گفت :اگه مشکلی داشتی حتما به من زنگ بزن،خوشحال میشم اگر بتونم کمکی انجام بدم.

باربد جمله "حتما به من زنگ بزن را "با نگاه در چشمان من بیان کرد. آنچنان از سرخ شدم که گرماي عجیبی در زیر پوستم احساس کردم نفهمیدم که کی باربد رفت. یک لحظه با شیطنت نگاهی به کاغذ که دردست ندا بود انداختم و بلافاصله شماره رند باربد را حفظ کردم . باربد داشت مرا مست و دیوانه وار به سوي خود می کشاند و این من بودم که نهال عشق او را محکم تر در قلبم پیوند می زدم .
****
دو هفته گذشت یک روز که در خانه تنها بودم با هر نکاهی تلفن وسوسه عجیبی به سراغم می آمد که به مراه باربد زنگ بزنم. این فکر شیطانی هر لحظه بیشتر مرا ترك می کرد،با پاهاي لرزان چند گامی به طرف تلفن برداشتم اما درست در همان لحظه عقلم به یاریم آمدو بر احساساتم غلبه کرد و به من نهیب زد،فرناز این کار را نکن یعنی تو این قدر در بند او اسیر شدي که خودت را در مقابلش باخته اي و نمی توانی بر احساسات خود غلبه کنی؟ او اگر خواهان عشق تو باشد مثل بقیه مستقیم با تو صحبت می کند ،آن وقت تو هم دیگر سنگ رو یخ نمی شوي !هر کدام از این جمله ها مانند پتکی بر سرم کوبیده می شد و مرا به خود می آورد. عاقبت روي اولین مبل خودم رها کردم و زیر لب با خودم گفتم :نکنه او مرا طلسم کرده که اینقدر برایش بی قرارم ؟
لعنت به تو باربد...یک دفعه از کجا سرو کله ات پیدا شد که این گونهاحساسات مرابه بازي گرفته اي
در همان لحظه بابا کلید را به در حیاط انداخت و وارد خانه شد،آمدن بابا باعث شدکه من از افکار آشفته خود بیرون بیایم.

دیگر تا شب فرصت نکردم که در خلوت تنهایی خود به باربد فکرکنم و تمام اماها و اگر هاي ذهن را به وز بعد که او را می دیدم موکول کردم.

صبح روز بعد با دنیایی از شوق و ذوق که براي ديدنش راهی دانشگاه شدم اما متاسفانه خوشحالیم دوام چندانی نداشت چون به محض اینکه وارد کلاس شدم و چشمم به صندلی خالی باربد افتاد یکدفعه حالم گرفته شد . احوال پرسی مختصري با نداکردم و سرجاي خودم نشستم و به امید اینکه بیاید چشم به در دوخته و به ساعت مچی ام نگاه میکردم با وارد شدن استاد آخرین نگاهم را به در دوختم و آهی از سر حسرت کشیدم وسعی کردم به محیط کلاس برگردم.عقربه ها خیلی سریع جایشان را به یک دیگر دادنداما از آمدن باربد هیچ خبري نبود. ساعت هاي دیگر هم گذشت ،با پایان کلاس خود را آماده رفتن به خانه کردم ،چنان از غیبت کردن و ندیدن او پکر بودم که با سردي از ندا خداحافظی کردم و به خانه رفتم و تمام دلتنگی هایم را براي روز بعد جمع کردم.

روز بعد در حالی که به شدت دلتنگ و بی قرار باربد بودم راهی دانشگاه شدم اما باز با صندلی خالی باربد مواجه شدم،این بار نگرانی و دلشوره به دلم چنگ می زد . باخود م گفتم نکن برایش اتفاقی افتاده است؟ همان ان روز در آزمایشگاه بدون اینکه حواسم به استاد باشدو بخواهم آزمایشی انجام دهم با روحیه اي خراب به خانه برگشتم.برخلاف من مامان کاملا سرحال بود،به او سلام کردم و او با خوشرویی جوابم را داد و سپس گفت:
-فرنازجان امشب دعوت شده اي.

با تعجب برگشتم و گفتم:
-دعوت از طرف کی مامان در جوابم گفت:
-رویا و رعنا.

زیر لب گفتم:
-رویا و رعنا؟
لحظه اي سکوت کردم و به فکر فرو رفتم،بعد به خاطر آوردم که امروز روز تولد آن هاست. آن ها هر سال براي خود جشن تولد مجردي می گرفتند و تمام دوستان و آشنایان خود را دعوت می کردند،چقدر هم خوش می گذشت.

مامن وقتی سکوتم را دید با صداي بلندي گفت:
-چیه؟نکنه حوصله رفتن به اونجا رو هم نداري؟
حق با مامان بود،گرچه واقعا حوصله نداشتم که در جشن تولد آن ها شرکت کنم اما حس کردم که اگردر خانه بمانم فکر و خیال باربد مرا دیوانه خواهد کرد .بنابراین روبه مامان گفتم:
-اتفاقا می خواهم در جشن آن ها شرکت کنم.

او لبخندي از سر رضایت زدو گفت:
-پس برو لباست رو هم عوض کن تا من هم ناهار و را آمده کنم.

سرم را در تایید حرف مامان تکان دادم و سپس براي عوض کردن لباسم با اتاقم رفتم.

بعد از خوردن ناهار ساعتی را به استراحت پرداختم و بعد کم کم شروع به آماده شدن کردم،از داخل لباس هایم تاپ یقه بازو بدون آستینی را همراه با دامن کوتاهی که ست هم بودند انتخاب کردم و مقابل آیینه ایستادم و آنها را مقابل خودم گرفتم .لباسم گوجه اي رنگ رنگ بود و به پوست سفیدم می آمد. البته لختی بودن آن کمی توبی ذوقم می زد اما وقتی به خاطر آوردم آن مهمانی خودمانی و دخترانه است و مثل هر سال جو کاملا سالمی دارد بی خیالش شدم و لباس ها و دوربین را در کیفم قرار دادم تا در کنار آنها عکس یادگاري بگیرم.

-مامان وقتی مرا آماده رفتن دیدبا تعجب گفت:

-فرناز جان هدیه براي تولدشان آماده کردي؟
در پاسخش گفتم:

-نگران نباشید ،در طی مسیرم کادویی براي آنها می خرم.

با گفتن این کلمه از خانه خارج شدم و مامان با گفتن پس برو به سلامت بد رقه ام کرد.
****

رویا و رعنا با دیدنم خوشحال شدند و بهم خوش آمد گفتند،من هم گونه هر دو را بوسیدم و تولدشان را تبریک گفتم. روياسریع دستم را گرفت و گفت:
-فرنازجون بهتره،هرچه زود تر بریم پیش بچه ها.

دستم را عقب کشیدم و گفتم: رویا جان اول اجازه بده لباسم را عوض کنم.
رعنا به طرف آمدو گفت:
-رویا حق با فرنازه ،من میرم پیش بچه ها تو هم به فرنازجون کمک کن تا زودتر آماده شود.

به همراه رویا به اتاقش رفتم و بعد از مختصر آرایشی که کردم،لباسم راپوشیدم و براي رفتن به جشن آماده شدم. در حالیکه داشتم دوربینم را در می آوردم رویا وارد اتاق شدو با حیرت نگاهی به من انداخت و سپس جیغ بلندي مشید و گفت:
-فرنازجون اگر چشمت نزنن شانس آوردي ،آخه خیلی زیبا شده اي!

بعد فوري دوربین را از دستم گرفت و اولین عکس را از خودم گرفت. رویا طوري مرا ورانداز می کردکه گویی اولین باري است که مرا می بیند،بعد دست مرا گرفت و هردو خندان به طرف سالن رفتیم.

جشن مثل سال هاي گذشته خیلی با شکوه و لذت بخش بود جوري که اصلا نفهمیدم چگونه زمان سپري شدو من در پایان با خاطره اي خوش از آن ها خداحافظی کردم و راهی خانه شدم . آنقدر خسته بودم که بدون اینکه به باربد فکر کنم خودم را روي تخت انداختم و بار دیگر همه چیزرا به فردا موکول کردم.

روز بعد هنگام رفتن به دانشگاه حلقه فیلم را ازدوربین در آوردم تا در آتلیه نزدیک دانشگاه آن را چاپ کنم متاسفانه این کار باعث شد نیم ساعت از وقت کلاسم گرفته شود.،با تاخیر زیادي خودم را به کلاس رساندم و با معذرخواهی از استاد وارد کلاس شدم. این دفعه که چشمم به جاي خالی باربد افتاد ،دلم فرو ریخت و دلشوره بر دلم چنگ زد و باعث شد که از درس هیچی نفهمم . ساعات بعد به محوطه دانشگاه رفتم و چندین بار آب سردي به صورتم زدم ، هر لحظه نگرانیم بیشتر می شد.

هنگام رفتن به خانه ناگهان فکري در ذهنم جرقه زد. از دانشگاه خارج شدم و کمی پایین تر وارد کیوسک تلفن شدم و باخود گفتم شماره بار بد را می گیرم وقتی که صدایش را شنیدم و از سلامت بودنش اطمینان حاصل کردم تلفن را قطع می کنم. شماره او را گرفتم و خیلی سریع تر از زمانی که فکر می کردم ارتباط برقرار شد،باهر صداي زنگی که در گوشم می پیچید و وجودم در هم می ریخت و طپش قلبم هر لحظه بیشتر می شد.،بالاخره بعد از چند بوق پیاپی با شنیدن صداي گرم و دلنشین اش وجودم یکباره حرارت گرفت.
-الو ...الو....جانم...جانم...

در آن لحظه هرچه خواستم گوشی را قطع کنم نتوانستم ،شیطان بدجوري وسوسه ام میکرد. گوشی را محکم در دست گرفته بودم و تنها به صداي زیبایش گوش دادم که ناگهان گفت:
-فکر نکنم فقط زنگ زده باشی که بخواي سکوت کنی؟ حتما می خواي حالم را بپرسی درسته ؟
ناگهان قلبم فرو ریخت اما به هر زحمتی که بود خودم را نباختم ،باربد با وه حرفش را ادامه داد:
-خوب بگو ببینم دختر خانمی که اینقدر مغروره مثل تو و توي دانشگاه کلی ابهت داره ،چطور شده که غرورش را کنار گذاشته و به من زنگ زده؟پس حتما من آدم خوش اقبالی هستم.!

ديگه ادامه حرفهاي بار بد را نفهميدم،قطعا مرا شناخته بود!در حالی که دستانم به شدت می لرزیدند گوشی را محکم روي دستگاه کوبیدم و با دست عرق پیشانیم را پاك کردم و با خود گفتم:یعنی او مرا شناخته؟ خوبه که من از تلفن خانه استفاده نکردم ،تلفن بیرون هم که با کدي ناشناخته بر روي صفحه نمایشگر تلفن می افتد. واي خدا ي من چه حماقتی کرده بودم!به زحمت خودم را کنترل کردم و از کیوسک تلفن بیرون آمدم و چند گامی را با ضعف و سستی برداشتم اما ناگهان احساس کردم اتومبیلی که سرعتش با گام هاي من یکی بود ،در کنارم حرکت می کند! بدون اینکه توجه کنم به راهم ادامه دادم اما با شنیدن اسمم در جاي خود میخکوب شدم،گویی که بزرگترین شوك عالم را به من وارد کردند.
-خانم فرناز فاخته چرا اینقدر زود تماس را قطع کردید ؛من با شما کلی حرف داشتم.

مثل برق گرفته ها درجاي خود ماندم و هیچ حرکتی نتوانستم انجام بدهم درست مثل اینکه جانی در بدن نداشته باشم ،دریک لحظه دعا کردم که این صحنه واقعیت نداشته باشد. به زحمت به سمت اتومبیل نگاه کردم و باربد را که هنوز موبایلش در کنار گوشش بودو لبخند پیروز مندانه اي به رویم میزد دیدم،برق خاصی در چشمانش پیدا بود. در همان لحظه سرم گیج رفت و باعث شد دستم را به اتومبیلش تکیه دهم تا زمین نخورم،دیگر یادم نمی آمد که چه اتفاقی برایم افتاده زمانی به خود آمدم که در حالت گیجی و منگی دست وپا می زدم اما هرچه فکر می کردم عقلم یاري ام نمی کرد که در کجایم!

گویی واقعا در آن لحظه هوشی در سرم نبود!چندین بار پلک زدم تا اینکه خودم را در ماشین باربد یافتم،در کنار او بودو او باتلفن لعنتی و لبخند پیروز مندانه باربد در مقابلم » خونسردي تمام رانندگی می کرد. وقتی خودم را آنجا دیدم،دوباره آظاهر شد. از این که این گونه رسوا شده بود قلبم به درد آمده بود. بار بد خنه کوباهی کرد و به طعنه گفت:
-اوه ....خانم فاخته خواهش می کنم غش نکنید چون من دارویی به همراه ندارم. و در ضمن برایم مشکل ساز است که شمارا به بیمارستان برسانم.

با شرمساري سرم را به صندلی تکیه دادم و با صداي آرام اما لرزانی گفتم:
-لطفا نگه دارید میخواهم پیاده شوم.
باربد این بار با صداي بلند تري خندید وگفت:

به همین زودي!حداقل باید به من بگویی چرا بامن تماس گرفتی
بغضم را فرو دادم و گفتم:

آقاي آشتیانی من..من....

حرفم را قطع کردم و با خود گفتم من چی؟ من چه کا ري با یکمرد غریبه داشتم ؟حالا چه جوابی باید به او بدهم؟ صداي باربد مرا از افکارم بیرون کشبد ،با زکاوت همیشگی گفت:
-خانم فاخته خواهش می کنم اینقدر خودتان را سرزنش نکنید ،من به شما قول می دهم که راز دارخوبی باشم تنها کافیه که شماهم دختر خوبی باشید و بامن راه بیایید.

بار بد دوباره حرفش را ادامه دادو گفت:
-خودت می داي تنها کافیه که هم کلاسی هایت جریان را بفهمند آن وقت طبل رسواییت را در همه دانشگاه خواهند زد.آخه روي تو یکی حساب جدا گانه باز کرده بودنداما حالا اگه بفهمند...
در حالی که عصبانی شده بودم روبه او کردم و گفتم:
-مگر من چه کار کرده ام؟اصلا از فردابایت جلوي در کلاس و به هر کس که وارد شدهرچه در مورد من خواستی بگو،اینجوري راحت میشی؟حالام هرچه زودتر نگه دار که می خواهم پیاده شوم.

بار بد بدون آنکه حرفی بزند خنده مستانه اي کرد و روي ترمز زد،سریع از اتو میلش پیاده شدم و با گام هاي بسیار تندي از جلو چشمان تیز باربد خودم ر گم کردم. زمانی به خودم آمدم که مشغول قدم زدن درخانه بودم.....

از ته دل خدا رو شکر کردم که هیچ کدام از اعضاي خانواده ام نبودند تا منو دراین حالت زار ببینند. درست مثل مرغ سرکنده اي بودم که یک لحظه آروم و قرار نداشت ، دماي بدنم هر لحظه بالا تر می رفت و و جودم در حال گر گرفتن بود. به طرف دست شویی رفتم و صورتم را زیر آب سرد گرفتم تا این حرارت و گرما از بین برود. وقتی سرم را بالا بردم و در آینه به خودم نگاه کردم،رنگ چهره ام با رنگ و روي یک مرده هیچ فرقی نداشت . سرم را چندین بار با تاسف تکان دادم و زیر لب با خودم گفتم، این منم فرناز فاخته دانشجوي رشته پزشکی ،دختر مغرور و سرشناس دانشکده! کسی که قلدر ترین دختر دانشکده هم جرات نمی کرد که بخواهد سر به سرش بگذارد و پایش را درون کفشش بکند.

اما حالا باربد مرا خیلی راحت به دام انداخته و غرورم را لگد مال کرده بود!چگونه ..چگونه من به خودم اجازه دادم که چنین اشتباه احمقانه اي را انجام دهم؟ که حالا او برایم خط و نشان بکشد و بخواهد آبروي مرا نزد هم کلاسی هایم ببرد.
دستانم را محکم جلو صورتم بردم و با فریا گفتم:
-نه نه این من نبودم که فریب احساساتم را خوردم این دروغ است....لعنت به تو باربد!با این دوروز نیامدنت به دانشگاه داشتی براي من ساده احمق نقشه می کشیدي و تعقیبم می کردي تا اینکه عاقبت پیروز شدي. لعنت به خودت و آن تلفنت بیاید،لعنت به خودم که اینقدر ساده و احمق بودم که به راحتی فریب آن شماره تلفن مذخرفت را خوردم.من را بگو که چه فکر می کردم و چه شد 1با صداي زنگ تلفن افکار آشفته ام را ناتمام گذاشتم و با بی حالی گوشی را برداشتم و با صداي بم و گرفته اي گفتم:
-الو...

صداي مرد جوانی به گوشم رسید که گفت:
-منزل آقاي فاخته؟

-بله بفرمایید؟

-فرناز خانم؟
سکوت کردم و یکباره صداي باربد را شناختم ،قلبم در سینه فرو ریخت و با خود گفتم این لعنتی شماره تلفن منو از کجا گیر آورده ؟ اما بعد خیلی زود به خودم آمدم و بدون آنکه از اوبخواهم خودش را معرفی کند ،با لحن خشمگینی گفتم:
-امرتون؟
خنده اي کردو گفت:
-هوش و ذکاوت شما را تحسین می کنم ،خیلی زود مرا شناختید!

آنقدر خشم بر من غلبه کرده بود که نتوانستم جوابی به او بدهم ،به ناچار سکوت کردم که او دوباره حرفش را ادامه دادوگفت:
-خانم فاخته ظاها که هنوز نتوانسته اي بر اعصاب خودت تسلط پیدا کنی؟
باربد بعد از گفتن این جمله چنان قهقه اي زد که اعصاب مرا بیش تر تحریک کرد. دندان هایمرا از خشم به هم ساییدم و باحرص به او گفتم:
-کدام آدم احمقی شماره تلفن منو به شما داده است؟
بار بد در جوابم خیلی خون سردانه گفت:
-خانم فاخته لطفا به خودتان توهین نکنید چون این خود شما بودید که کیفتان را در اتومبیل من جا گذاشتید! من هم به ناچار براي براي پیدا کردن آدرس یا شناره تلفن به جست و جوي تمام محتویات آن پرداختم که خوشبختانه شماره تلفنتان را پیدا کردم و حالا باید...

دیگر ادامه حرف هاي باربد را گوش نکردم و و با دست هایی لرزان گوشی را محکم بر دستگاه تلفن کوبیدم و با عجله به اتاقم رفتم و با هول و هراسی که در دلم افتاده بود به دنبال کیفم گشتم اما چیزي جز کلاسورم آنجا نبود روي تخت

نشستم و محکم به موهایم چنگ زدم ، با به یاد آوردن عکس هایی که با لباس نامناسب در تولد رویا و رعنا گرفته بودم به یکباره مو بر بدنم سیخ شد و همه اعضاي بدنم شروع به لرزش افتاد ! با خودم گفتم دیگه بدبخت شدم و آبرویم بر باد رفت. اگر یکی از عکس ها را بردارد و بخواهد به کسی نشان بدهد چه دلیل محکمی براي ادعاي بی گناهی ام دارم ،چگونه باید ثابت کنم که من بی گناهم . ناخواسته وارد دومین بازي باربد شدم ،حالا دیگه فکر عشق و عاشقی از سرم پریده بود و تنها حفظ آبرویم برایم مهم بود .باید چاره می اندیشیدم ، با نگاه کردن به ساعت فهمیدم که وقت زیادي نمانده تا مامان به خانه باز گردد ،باعجله بلند شدم و دوان دوان از اتاقم بیرون آمدم و خودم را تلفن رساندم و به اجبار شماره باربد را با دستانی لرزان گرفتم و با خود گفتم باید سعی کنم که با زبانی خوش کیف را ازاو پس بگیرم . با شنیدن صدایش به خودم آمدم و گفتم:
-الو...

باربد با صداي بلندي خندید و گفت:
-خانم فاخته می دانستم که نمی توانی دوام بیاري !براي همین بی صبرانه منتظر تلفنت بودم. صدایم را صاف کردم و گفتم:
-گوش کنید آقاي آشتیانی لطفا آن کیف را به من پس دهید ،کلی جزوه رد آن کیف دارم که امشب باید مطالعه کنم.

بار بد حرفم را قطع کردو با قاطعیت گفت: و از آن ها مهم تر عکس هاي خانوادگیت!

در حالی که می لرزیدم به ناچار با لحن مهربان تري گفتم:
-آقاي آشتیانی شما که عکس هاي مرا نگاه کردید . حالا ازتون خواهش می کنم آن ها را به من پس دهید!

باربد خیلی خون سرد گفت:
-خانم فاخته چه شد که تا اسم عکس به میان آمد خشمت فرو کش کرد و با مهربانی حرف زدي ؟شاید چون آبروی خودت رادر خطر می بینی اما نگران نباش باربد پسر چندان بدي هم نیست! به این آدرسی که می دهم بیا در اتومبیل منتظرت هستم.

چاره اي جز پذیرفتنش نداشتم ،بنابر یان عکس را از او گرفتم. مرتب در دل دعا می کردم که بار بد از عکس هایم چیزي برندارد و مشکل خاصی برایم بوجود نیاورد.

آماده شدم و از خانه بیرون رفتم. دوباره با به یاد آوردن صحنه کیوسک تلفن و باربد که مچم را « در یک چشم به هم زدن گرفته بود حالم منقلب شد و بار دیگر شرمسار شدم. آنچنان غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی به محل مورد نظر رسیدم،چشمان آشفته ام اتو مبیل باربد را جست و جو میکرد . لحظه اي بعد او را پشت رل اتو مبیلش دیدم.،وقتی نزدیک شدم،متوجه ام شد برگشت و نگاهم کرد .سرم را پایین انداختم و با صداي لرزانی به او گفتم:
-لطفا کیفم را بدهید.

باربد که مثل همیشه خون سرد بود به آرامی به من گفت:
-لطفا سوار شوید.

با لکنت به او گفتم:
-من عجله دارم باید بروم خواهشا...

باربد حرفم را قطع کردو گفت: اگر کیفت را می خواهی بیا بالا ووقتترا هدر نده!

به نا چار سوار شدم ،باربد نفس عمیقی کشید و در حالی که به چهره ام زل زده بود گفت:
-خوب خانم فاخته حال و احوالت چطوره؟ توانستی آرامشت را به دست بیاري؟
زیر نگاهش داشتم ذوب می شدم. آب دهانم را فرو دادم و بدون آنکه به او نگاه کنم گفتم:

-من مشکلی ندارم.

باربد خندیدوگفت:خوب خدارا شکر!

این را گفت و بعد خم شد و کیف را از زیر پاهایش بیرون آورد و روبه رویم گرفت و گفت: بفرمایید این هم کیفتان!

با دستپاچگی کیفم را ازاو گرفتم و خیلی سریع آن را باز کردم و عکیس هایم را بیرون کشیدم و شروع به شمارش کردم،باربد خندیدو گفت:خودت را اذیت نکن یکی از آن ها نزد من امنته !سرم را با شتاب بلندکردم وبا دیدن یکی از عکس هایم که با سرو وضع نامناسب گرفته بودم شرمگین شدم ،خصوصا اینکه آن را در دست باربد می دیدم! با شرمساري سرم را پایین انداختم و درحالی که بغض شديدي گلويم را می فشرد به زحمت گفتم:آقاي آشتیانی از شما که فرد تحصیل کرده اي هستید بعیده که آن عکس را بردارید، نگه داري آن پیش شما کازر درستی نیست.

باربد بدون توجه به حرف هایم به عکس خیره شد و با بی شرمی گفت:فکر نمی کردم که به این راحتی عکست را به دست بیارم آن هم چه عکسی براي یادگاري چیز خوبیه!

در حالی که از بی شرمی او خونم به جوش آومده بود از عصبانیت یکپارچه آتش شدم و به او گفتم:
-شما که فردي بی شرم و حیا هستید چطور به خودتان اجازه می دهید به آن عکس با چنین لذتی نگاه کنید؟ این کار شما نهایت پست بودن را می رساند ،ازتون متنفرم...متنفرم! باربد قهقه بلندي زدو گفت: یعنی باور کنم که شما از من متنفرهستید؟ مطمعا هستید که بعدا از گفته من پشیمان نمی شوید؟
باربد این را گفت و عکس را در جیب درون پالتو اش قرار داد و با بیر شرمی پالتو را به سینه اش چسباند و دوباره قهقه اي دیگر سر داد. دیگر تحمل دیدن این همه پستی از اورا نداشتم و به خوبی می دانستم که او دیگر عکسم را پس نخواهد داد ،بنابراین به ذهنم رجوع کردم تا بدترین فحش هاي رکیکی را که به ذهنم می رسید نثارش کنم.در حالی که صدایم از خشمی لرزید به او گفتم:
-تویک حروم زاده اي و از یک حانواده بی بندو بار به وجود آمده اي که حتما هرزگی و پستی در آن بیداد میکند ،به خاطر همین هم نمی توان از تو انتظار بیشتر ازاین داشت....

هر لحظه بر عصابانیتم افزوده می شد و حرف هاي زننده تري به او می گفتم، در این حین ناگهان متوجه چهره بر افروخته او شدم ،هرثانیه که می گذشت چهره او کبود ترمی شد. و لب هایش از شدت عصبانیت می لرزید و رگ هاي گردنش کاملا متورم و چشمانش قرمزشده بود، دستش را بالا برد که به صورتم سیلی بزند اما من خیلی زود صورتم را با دستانم پوشاندم و از او روي برگرداندم.

باربد دستش را پایین آورد و فورا عکس را از جیب پالتویش بیرون آورد و با عصابانیت هرچه تمام تر آن را در مشتش مچاله کرد و به سویم پرت کرد و با خشم گفت:
-فکر کردي خیلی تحفه اي ؟ یا نکند در این فکر به سر می بري که من عاشقتم ؟ تویخواب ببینی که من از تو خوشم بیاد!

من حاضرم بمیرم اما به دختر پررویی مثل تو روي خوش نشان ندهم . یادت باشه براي اینکه به خانواده من توهین کردي هرگز نمی بخشمت و برایت از ته دل متاسفم ،هرچند که بسیار خوشحالم که غرورت را لگد مال کردم تا تو باشی که آنطور با نازو ادا در دانشگاه قدم بر نداري و به خودت ننازي ،دختره مغرور و خود خواه ! جاي تاسف داره که من در کلاس باید حضور دختري مثل تو را تحمل کنم.

دیگر تحمل این همه حقارت را نداشتم،بغض شدیدي راه گلویم را بست و مانع حرف زدنم شد،عکس را در کیفم گذاشتم و از اتو مبیل پیاده شدم. باربد با سرعت از مقابل چشمانم گذشت و مرا با دنیایی از حقارت و رسوایی تناه در خیابان رها کرد.

نمی دانم باید حالم را چگونه توصیف کنم! در کمتر از یک روز تمام شخصیت و غرورم را در مقابل باربد از دست دادم. از

اینکه آن حرف هاي ناشایست و زشت را به خانواده باربد که هیچ گونه شناختی از آن ها نداشته نداشتم گفته بودم !اگرچه این حرف ها باعث شد عکسم را از او بگیرم اما باز هم شرمنده اخلاق خودم شدم ،واي اگر مامانم می فهمید که من چنین حرفاي زشتی به یک مرد غریبه زده ام حتما از ناراحتی دق می کرد. به زحمت بغضم را فرو دادم و سوار تاکسی شدم خودم را به خانه رساندم. باباو مامان هردو از سر کار برگشته و مشغول تماشا کردن تلویزیون بودند که به محض دیدن من از چهره ام فهمیدند که باید اتفاق بدي افتاده باشد. به خاطر همین پشت سرهم مرا به باد سوال گرفتند اما من به قدري حالم بد بود ،تازه هر لحظه که می گذشت هم بدتر میشد.نتوانستم به پرسش هاي آن ها جواب دهم؛ یکباره سرگیجه شدیدي گرفتم و دیگرنفهمیدم که بر من چه گذشت.

با صداي گنگ و نا مفهومی که به گوشم می رسید چشم باز کردم و ناگهان متوجه سرم دستم شدم و فهمیدم که مرابه بیمارستان آورده اند ،براي همین دوباره به خواب رفتم. با گذشت چند ساعتی کاملا به هوش آمدم، همه اعضاي خانواده در کنار تختم بودند. فواد در حالی که سرم را از دستم بیرون می کشید لبخند زنان گفت:
-حال خواهر نازو نازك نارنجی ام چطوره؟
نگاهش کردم و آرام گفتم:
-من چرا بستري شدم؟
بابا به طرفم آمدو به جاي فواد گفت:
-دختر گلم چیز مهمی نیست فقط فشارت افتاده بود که خدا رو شکر به موقع به بیمارستان رساندیمت.

در همان حین مامان به طرفم آمد و گونه ام را بوسید و همراه نگاه خاصی به من گفت:
-فرناز جان در دانشگاه با کسی حرفت شده بود؟
فواد صندلی کنار تختم را کشید و در حالی که روي آن می نشست حرف مامان را ادامه دادو گفت: حتما مشکلی برایت پیش آمده ،آخه بدجوري عضلات بدنت گرفته بود که منشا آن چیزي جز عصبانیت نمی تونه باشه!

با این حرف فواد تمام صحنه هایی که با باربد داشتم،مانند فیلمی در ذهنم تجسم شد. یک دفعه به خود لرزیدم و در دل فریاد زدم ،نه..نه...این واقعیت نداره که باربد زیرکانه مچ منو گرفته،حالا شخصیت و وجهه من به طور کلی در مقابلش از بین رفته بود!

مامان دستم را فشردو با قاطعیت گفت: - فرناز جون چت شده؟اگر اتفاقی برایت افتاده به ما بگو ،شاید بتوانیم کمکت کنیم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم: هیچ اتفاقی برایم رخ نداده است فقط یکباره احساس سرگیجه شدیدي به من دست داد،همین.

فواد نگاهی به مامان انداخت و گفت:نگران نباشید ،خدا را شکر که به خیر گذشت .انشاا... تا یک ساعت دیگر مرخص می شود و به خانه می بریمش.

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم و به خانه آمدم،فکرو خیال باربد مخصوصا آن تلفن و حرف هایی که به او زدم لحظه اي مرا آرام نمی گذاشت و مثل بختکی در خواب و بیداري به سویم هجوم می آورد و مرا آزار می داد،به حدي که نتوانستم تا سه روز به دانشگاه بروم . گاهی شرمنده اخلاقم می شدم و خودم را به باد سرزنش می گرفتم که چرا آن حرف هاي زننده را به خانواده باربد نسبت دادم و گاهی هم می گفتم که حقش بود چون تمام حرف هایی که به او زدم انعکاس رفتار او بود که باعث عصبانیت من می شداگر او عکس مرا پس می داد یقینا ماجرا با گفتن حرف هاي زننده من تمام نمی شدواقعا هدف باربد از این افکارو حرکات شیطانی اش چه بود؟
او چگونه به خودش جرات داد تابا من اینچنین رفتار کند و عکسم رابردارد و به آن زل بزند! اینها تمام حرف هایی بودکه به ذهنم هجوم می آورد و باید در آن زمان که او از رفتارمن عصبانی شده بود ،در جوابش می گفتم اما افسوس که حالا خیلی دیر شده بود.به موهایم چنگ زدم و آه بلندي کشیدم و گفتم:
-خدایا من در طول عمرم به یاد ندارم به کسی تهمت یا حرف ناروایی زده باشم،من که از برگ گل هم پاك ترم چرا باید براي یک احساس لعنتی که به سراغم آمده ،آن هم به خاطر هیچ و پوچ در برابر باربد خردو تحقیر شوم. از فردا باید در کلاس او را ببینم و زجر بکشم و در نهایت شرمندگی سرم را پایین بیاندازم و از کنارش رد شوم تا این چند ترم لعنتی

بگذرد،باید تاوان پس بدهم،آن هم تاوان غرور و خودخواهی ام را؟ چون که همه خواستگارانم را با سنگدلی تمام از خودم درو کردم ؟
آیا حالا آه و نفرین آنها مرا گرفته که باید اینگونه دل شکسته شوم و اشک بریزم ؟ به کدامین اشتباه باید بسوزم؟.....

بعد از گذشت سه روز به دانشگاه رفتم،در دل با خداي خود رازو نیاز می کردم که با او روبه رو نشوم،در این روز سرد زمستانی دانه هاي عرق بر پیشانی ام نمایان می شد که نشانه شرمندگی از اخلاف خودم بود . دستمالی از جیبم درآوردم و پیشانی ام را پاك کردم و به طرف کلاس رفتم،ازبخت بدم هنگام ورودم به کلاس به باربد برخورد کردم و یکباره بند دلم پاره شد. او نگاهی پراز تمسخر برویم انداخت و به همراه نیشخندي گفت: - اوه خانم فاخته بالاخره اعتصاب را شکستید و به دانشگاه آمدید؟
زبانم در دهانم سنگین شده بود براي همین هم نتوانستم جواب او را بدهم شاید هم به خاطر حماقت بزرگی که در حق خودم کرده بودم شرمگین بودم . دربرابر نگاه ها و حرف هاي طعنه دارش سکوت کردم و سپس با گام هایی تند از کنارش گذشتم و وارد کلاس شدم.

ندا با دیدنم چشمانش را گشاد کرد و با ذوق به طرفم آمدو گفت: دختر هیچ معلومه کجایی ؟ چرا این مدت به کلاس نیامدي؟ داشتم از نگرانی دق می کردم!

لبخندي زورکی زدم و به او گفتم: - ندا جان ممنون از اینکه به یاد من بودي،کمی کسالت داشتم که خوشبختانه بر طرف شد.

ندا چشمکی به من زدو گفت:بعضی ها بدجوري بی قرارت بودند!

با تعجب پرسیدم : مثلا کی؟
ندا سرش را به گوشم نزدیک کردو گفت: جناب باربد خان.

تعجبم دوبرابر شده بود و سریع از او پرسیدم: می شود واضح تر حرف بزنی؟
ندا از دیدن تغییرو تحولم به خنده افتاد و بعد با شیطنت گفت: مثل اینکه تو هم یه جورایی بی قرار اویی؟
و بعد با خنده شانه هایش را بالا انداخت و حرفش را ادامه دادو گفت: در این دوسه روزي که نبودي باربد بدجوري دل تنگت شده بود دیروز بعد از کلاس پیشم اومد و بعد از کلی من من کردن پرسید چرا خانم فاخته به دانشگاه نمی آید؟
ندا بازهم لبخندي زدو سپس ادامه داد: -جالب بود وقتی که از تو اظهار بی اطلاعی کردم قیافه اش آشکارا در هم فرو رفت!

لبخندي زدم وگفتم:ندا جان تو هم چه فلسفه بافی می کنی براي خودت!

ندا دهان باز کردتا حرفی بزند که با ورود استاد حرفش راقطع و سکوت کرد.

با خود گفتم،آیا نیامدنم به دانشگاه او را نگران کرده بود؟ آه باربد خدالعنتت کنه که معلو نیست در اون مخت چه می گذردو چه جور آدمی هستی؟
با صداي بم و مردانه استاد از افکارم بیرون آمدم. استاد نام او را صدا زدوگفت: - آقاي آشتیانی امیدوارم که امروز آمادگی ارائه کنفرانس را داشته باشی؟
باربد از جایش بلند شد،قلب من بار دیگر فرو ریخت. ندا سرش را به گوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت:
-دیروز نوبت کنفرانسش بود اما آنقدر آشفته به نظر می رسید که نتوانست درس جواب بدهد.

آرام گفتم: که اینطور!

باربد به طرف تابلو رفت و شروع به کنفرانس دادن کرد، در تمام این مدت سرم پایین بود و به کتاب خیره شده بودم و سعی می کردم که به حرف هاي او گوش بدهم اما متاسفانه آنقدر فکرم آشفته بودکه نتوانستم کوچکترین مطلب را از او یاد بگیرم . استاد که از نحوه کنفرانس دادن به وجد آمده بودشروع به تحسین کردن او کرد.با خودم گفتم:انگار باربد مهره مار دارد که حتی اساتید هم شیفته او هستند!

لحظاتی بعد با صداي استاد که نامم را صدا میکرد وجودم یکباره درهم فرو ریخت، به زحمت از جای خود برخاستم و با صداي بلند گفتم :-بله استاد.

استاد از بالاي عینک ابتدا نگاهی به من انداخت وسپس نگاهش را به لیستی که در دست داشت دوخت و گفت:
-خانم فاخته شما و خانم ندا کمالی را درکنار آقاي آشتیانی در یک گروه قرار دادم تا تحقیقی را که موضوعش به عهده خودتان باشد را انتخاب و مورد بررسی قرار دهید.

استاد سکوت کردو سپس با انگشت،اشاره اي به باربد و من و ندا کردوگفت - :یادتان باشد که از هرسه شما انتظاري دیگردارم. امید وارم که انتظار مرا بر آورده کنید.

در این هنگام من وباربد همزمان با هم گفتیم :ولی استاد ما....

سپس هردو حرفمان را قطع کردیم استاد از جایش بلند شدو در حالی که با دست اشاره می کرد تا من و باربد بنشینیم ،بی خبر از حال دل ما گفت: بله شما دوتا و خانم کمالی می توانید تحقیق دلخواه مرا انجام دهید.

وبعدرو به بچه هاي دیگر کلاس کردو گفت:
-آقایان و خانم ها،طبق لیستی که دردست دارم اسامی گروه ها را عنوان می کنم،شما باید هرچه سریع تر دور هم جمع شویدو کار تحقیقاتی خود را شروع کنید.بعداستاد تک سرفه اي کردو شروع به خواندن اسامی گروه ها کرد. وقتی استاد اسامی گروه ها را خواند براي یک لحظه تصمیم گرفتم که اسمم را در گروه دیگري بنویسم. اما خیلی زود پشیمان شدم و گفتم،اگر من اعتراض کنم استاد دلیلش را می پرسدو بعد هم بچه هاي کلاس فورا به آن شاخ و برگ می دهند و شروع به شایعه پراکنی می کنند.....به ناچار سکوت کردم و خودرا در دریاي آشفته درونم غرق کردم هیچ نمی دانم زمان چگونه سپري شدو کلاس آن روز به پایان رسید . صداي ندا مرا از عالم خود بیرون آوردوگفت:-فرناز جون بهتره اگه حالت خوبه و مشکلی نداري به اتفاق آقاي آشتیانی موضوع تحقیق را انتخاب کنیم.

سرم را چرخاندم که جوابش را بدهم اما با دیدن باربد به کلی فراموش کردم که چه می خواهم بگویم. تازه متوجه شدم که جز من و ندا و باربد کس دیگه اي در کلاس نیست! با وجو باربد دوباره آتش درونم برپاشد احساس کردم که هر لحظه هم شعله ور تر می شود. ندا با دست به شانه ام زدوگفت: فرناز جون انگار حالت خوب نیست ،درسته؟
نگاهش کردم گفتم: نه مشکلی ندارم اگر میخواهید موضوع تحقیق را انتخاب کنید من آماده ام. دراین هنگام ندا نگاهی به باربد انداخت و گفت: پس آقاي آشتیانی بسم الله.....

باربد چنگی به موهایش زدو سپس رو به نداگفت: خانم کمالی بهتره اول یه چیزي بخوریم فکر نکنم با شکم خالی بتوانیم تمرکز حواس داشته باشیم.

ندا لبخند زنان به او گفت: این که عالیه آقاي آشتیانی به شرطی که مهمان شما باشیم،نه فرناز جون؟
سرم را بالا آوردم و به آرامی گفتم: من که چیزي میل ندارم.

باربد حرفم را قطع کردو با طعنه گفت:خانم فاخته که با شکم خودشم درگیره!

باربد بعد از گفتن این جمله دوباره رو به ندا کرد و گفت:خانم کمالی در سالن غذا خوري منتظرتان هستم.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف ندابشه از کلاس بیرون رفت. ندا در حالی که دستم را می کشید تا از کلاس خارج شویم گفت: فرناز جون در برابر باربد دیگه نمی تونی بی تفاوت باشی.پس بی خود حفظ ظاهر نکن!به قول شاعر رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون لبخند تلخی زدم و به او گفتم: ندا جان تو هم عادت داري که فقط به ظاهر افراد نگاه کنی؛ در صورتی که از باطن اونها خبر نداري!

ندا بی خبر از همه چیز گفت: باطنت رو هم به زودي خواهيم ديد!

وارد سالن غذا خوري که شديم .،هر دو سکوت کرديم و با ديدن باريدکه روي صندلی نشسته بود و ظاهرا انتظار ما را می کشد به طرفش رفتيم.قلبم مثل طبلی در سينه ام شروع به تپيدن کرد. باز او را ديدم و دستخوش احساسات شدم.بادستانی لرزان صندلی را عقب کشيدم و وجود سست و بی رمق خود راروي آن رها کردم. باربد از جايش بلند شد و در حاليکه به موهاي پرپشتش دست می کشيد گفت:خانم هاچی ميل دارند؟
ندا بدون رودر بايسی گفت:يک بندري تندو تيز لطفا.

باربد بدون اينکه به من نگاه کند گفت: و شما خانم فاخته؟
در حالی که صدايم آشکارا می لرزيدگفتم: من که گفتم...چيزي ميل ندارم.

باربد نفس عميقی کشيدو گفت: هر طور که مايليد.

بعد از رفتن او ندا سرش را جلو آوردوگفت :فرناز جون فدات شم اينجا ديگه جاي ناز کردن نيست. عزيز دلم باور کن من تاآخرشو خودندم. که تو تنها با نگاه هاي باربد غش و ضعف می ري پس ديگه....

با آمدن باربد ندا حرفش را قطع کرد.باربد خوراکی ها را روي ميز گذاشت و بعد يک صندلی را عقب کشيدو روبه روي من نشست. از گرما و حرارتی که دوباره بر وجودم حکم فرما شده بود،احساس ذوب شدن می کردم. و مدام با دستمالی که دردست داشتم عرق هاي روي پيشانی ام را پاك می کردم و بود اينکه به اطرافم نگاه کنم سرم را پايين انداخته وبا دسته گلی که روي ميز قرار داشت بازي می کردم .يک لحظه احساس کردم که باربد به چهره ام زل زده ناگهان اختيار چشمانم را از دست دادم و درحين اينکه سرم را بالا می بردم نگاهم در نگاه باربد گره خورد.احساسم درست بود اما به محض اينکه من نگاهش کردم خيلی زودنگاهش را از من گرفت و ناگهان ساندويچ در گلويش گير کرد و به شدت به سرفه افتاد. طوري که ندا نگران از جايش بلند شدو به طرف بوفه رفتو بعد با ليوانی آب به طرف باربد آمد. در يک لحظه به او نگاهی انداختم ،مانند لبو قرمز شده بود خنده ام گرفت و سرم را پايين انداختم و لبخند کوچکی ب لبم نشاندم. ندا از ديدن خونسردي ام حرصش گرفته بود.و از اينکه من نسبت به باربد خودم را بی تفاوت نشان می دادم نگاهی پر از سرزنش به من انداخت و چيزي نگفت. باربد وقتی به حالت طبيعی اش برگشت از خودن بقيه ساندويچش صرف نظر کردو دقايقی بعد با تک سرفه اي سکوت سه نفره را شکست و با صداي آرام و زيبايش گفت:بهتر است هرچه زودتر عنوان تحقيق را تعيين کنيم.

ندا حرف او را تاييد کردولی من سکوت کردم و آماده شنيدن شدم . باربد خيلی شمرده شروع به گفتن کرد:به نظر من تحقيق را می توانيم با موضوع بيماري آنفولانزا شروع کنيم. بر خلاف اينکه متاسفانه ،همه ابن بيماري را ساده می گيرند بابی توجهی نسبت به آن باعث به وجود آمدن بيماري هاي ديگر هم می شوند.

دقايقی بعد باربد صحبتی را تمام کردو با کشدن نفس عميقی گفت :خب خانم ها نظرتون چيه؟ ندا فوري روبه من کردو گفت :

من که مخالفتی ندارم. بعد نگاهش را به من دوخت و حرفش را ادامه داد وگفت:موضوع جالبه در ضمن ما هم می تونيم درکنارش مصاحبه هاي مختلفی از چند پزشک تهيه کنيم و نظر اون ها را درمورد بيماري و بيماران بدانيم. و هم چنين راه هاي مقابله با آن را بدست بياوريم که تحقيقاتمان کامل تر شود. ندا اين بار دستانس را در هم قفل کرد و با عجله به من گفت: فرناز جان تو بايد مسئوليت مصاحبه ها را قبول کنی چون به راحتی می توانی با فواد و هم کارانش مصاحبه هاي مختلفی انجام دهی.

باربدحرف ندا راقطع کردو فورا پرسيد:فواد کيه؟
ندا نگاه پر معنايی به من کردو در جواب باربد گفت: فواد برادر فرناز و متخصص اطفاله. باربد با لحن آرامی گفت:که اينطور!من هم می توانم از خواهرم کمک بگيرم و مصاحبه اي با او داشته باشم.

من و ندا نگاه گذرايی به هم انداختيم ،بعد ندا به او گفت: مگر خواهر شما هم پزشکه؟!

باربد سرش را چند بار تکان دادوگفت : بله او یک پزشک ماهرو موفقه.

هر کلمه که از دهان باربد خارج می شد انگار یک تکه آتش بود که به سویم پرتاب می شد. به یاد حرف هاي زشت و رکیکی که به خانواده اش زده بودم افتادم،حالا با شنیدن صحبت هاي باربد داشتم از شدت شرم می سوختم. نمی دانم چند دقیقه در حال خودم بودم که ندا منو صدا کردوگفت: فرناز جون تو کجایی؟ اصلا هوش و حواست پیش ما نیست.ببینم نمی خواهی نظري در مورد تحقیق بدهی؟
ضمن صحبت هاي ندا بارید نگاهش را به چهره ام دوخت و منتظر شنیدن حرف یا انتقادي از طرف من شد. به زحمت نفس عمیقی کشیدم و با هول و هراس فراوان گفتم: -من نظر خاصی ندارم. در مورد مصاحبه هم حتما با فواد صحبت خواهم کرد و از او کمک خواهم گرفت.

ندا از لحن گفتارو کلامم لبخندي زد و در حالی که به شدت جلوي خنده اش را می گرفت رو به باربد گفت: خوب آقاي آشتیانی ،فکر می کنم دیگه مشکلی نباشه،درسته؟
باربد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: خدا رو شکر نه انشاءا... از فردا کارمان را شروع می کنیم.

هر سه هم زمان با هم از جاي خود بلند و براي رفتن به خانه آماده شدیم. همان طور که داشتم از ندا خداحافظی می کردم باربد با لحن زیبایش گفت: من شما را می رسانم،میرم اتومبیلم را روشن کنم تا بیایید . و بعد بودن اینکه منتظر جواب من و ندا باشد از سالن خارج شد و به طرف اتومبیل رفت . بعد از رفتن او به ندا گفتم:

تو با باربد برو من می خواهم کمی پیاده روي کنم،فعلا خداحافظ.

ندا در حالی که دندانش را به لبش گرفته بود،دستم را گرفت و گفت: اولا که در این هواي سرد نمی تونی پیاده روي کنی! در ثانی اگه تو نیاي من هم نمیام.

حرفش را قطع کردم و گفتم:آخه تو به من چی کار داري؟ خودت برو دیگه!

ندا بدون توجه به حرفم دستم را کشیدو کشان کشان مرا بیرون برد، چشمانم به اتومبیل افتاد که قلبم فروریخت.دستم را با فشار از دست ندا خارج کردم و هراسان از او خداحافظی کردم. و قبل از اینکه ندا بتواند عکس العملی انجام دهد،با گام هایی بلند از اودور شدم تا او مانع رفتنم نشوداما متاسفانه هنوز از در خروجی بیرون نیامده بودم که صداي بوق پیاپی اتومبیل باربد دوباره مرا ترساند. باربد با صداي جادویی اش مرا صدا کردوگفت: خانم فاخته خواهش می کنم سوار شوید.

برگشتم و نگاهش کردم،در نگاهش برق خاصی بود که مرا آشفته می کرد . باربد یکبار دیگر خواهش کرد که سوار شوم،به قدري زبان در دهانم سنگین شده بود که نتوانستم مخالفت کنم. و به ناچار با دستانی که آشکارا می لرزید در اتو مبیل را بازکردم و سورا شدم. در دل هزار بار خودم را نفرین کردم که چرا بی جهت و بودن آنکه بخواهم چنین نقطه ضعف بزرگی را به او داده بودم و حالا باید زیر نگاه هاي او از شرم بسورم و دم نزنم. خاطرات آن روز در ذهنم پررنگ تر می شد و در وجودم شعله می کشید. با دستمالی مرتب پیشانی خیسم را پاك می کردم .هر لحظه که می گذشت بیشتر حس می کردم که ممکن است از شرم و گرمایی که بر وجودم حاکم شده است خفه شوم! ندا دستش را بروي شانه ام گذاشت و گفت: نکنه واقعا زبونتو موش خورده ؟ آخه دختر جون تو امروز چت شده؟ و بعد در حالی که به چهره او دقیق تر شده بود گفت: فرناز جون واقعا مثل اینکه حالت خوب نیست ها...چرا رنگت اینقدر پریده؟
به زحمت آب دهانم را فرو دادم و به زحمت با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم: ندا جون چیز مهمی نیست.

این بار نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. ناگهان متوجه باربد شدم که از آینه اتو مبیل نگاهم می کند،وقتی نگاهم در نگاه ویران کننده اش گره خورد،نیشخندي به من زد که تمام وجودم یکباره در هم فر ریخت! گویی می خواست با آن نیشخند پر معنایش به من

بفهماند که من علت این بد حالیت را می دانم، من می دانم که در درون تو چه می گذرد.... با فشار دست ندا که بازویم را تکان می داد از عالم پریشان خودم بیرون آمدم . ندا که بدجوري نگران سلامتی من بودبا خواهش گفت: فرناز جون می خواي با هم بریم دکتر؟آخه حالت...

حرفش را قطع کردم و آرام به او گفتم : ندا جان باور کن من مشکلی ندارم.نگران نباش. ندا سرش را به گوشم نزدیک کردوآرام گفت:پس مشکل چیز دیگري است! بهتره که من هرچه زودتر پیاده شوم فکر کنم مزاحمتون هستم...

سرم را به جانبش چرخاندم و با جدیت نگاهی به او انداختم و گفتم: ندا...!

حرفم را قطع کرد ولبخندي به رویم زد و دوباره آرام گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون!

و بعد فوري رو به باربد کردو گفت :آقاي آشتیانی بی زحمت همین جا نگه دارید؟
باربد با تعجب پرسید: خانم کمالی مقصدتان همین جاست؟
ندا با اطمینان گفت: بله از لطفتون ممنون هستم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بگویم چرا اینجا...که او چشمکی به من زد و از ماشین پیاده شد. بعد از پیاده شدن ندا،باربد با سرعت بیشتري شروع به رانندگی کرد.تنها شدن با او باعث منقلب شدن حالم می شد،طوري که از شدت شرم نمی توانستم سرم را بالا بگیرم،باربد هم با سکوتش مرا بیشتر عذاب می داد .شاید هم او هنوز به خاطر توهین هایی که به خانواده اش کرده بودم از من دلگیر بود. لحظاتی بعد باربد ضبط صوت را روشن کردو طولی نکشید که صداي آرام و دلنشین موسیقی این سکوت زجر آور را شکست!
"آسون نمی شم یار کسی من،آسون نمی دم دل به کسی من،مغرور ترین عاشق شهرم،من جز به خودم با همه قهرم،نوازشم کن،نوازشم کن،اگه دوستم داري تو خواهشم کن..."

بود،دوباره با خودم گفتم : پسر مغرور فکر می کنی « چه ترانه اي،زبان حال دل من است یا باربد؟ در همین فکر بودم که ناگهان باربد با طعنه گفت: خانم فاخته...میشه بپرسم چرا اینقدر درهم فرو رفته اید؟ رنگ هم که برچهره نداري؟نکند از اینکه با من تنها شده اي می ترسی؟ یا... شاید یادآوري خاطرات گذشته عذابت می دهد؟
از صحبت و لحن کلامش کاملا مشخص بود که می خواهد حرص مرا دربیاورد و با طعنه و کنایه هایش مرا تحقیر کند بنابراین در حالی که سعی کمی کردم بر اعصاب خودم مسلط شوم با لحن جدي به او گفتم: نگه دارید می خواهم پیاده شوم.

باربد برخلاف من با خون سردي ،سوت کوتاهی کشیدو گفت: اوه... خانم فاخته ، چرا بدت اومد کمئ فقط می خواستم که درحالی که از احوال پریشانت بپرسم.

با حرص به او گفتم:لطفا هرچه سریع تر نگه دارید،احتیاجی به احوال پرسی شما ندارم. آقاي محترم!

باربد قهقهه اي سر داد و سپس بدون گفتن کلامی در کناري ترمز کرد،با عصبانیت پیاده شدم و بعد تمام حرصم را روي درب اتومبیل خالی کردم و آن را محکم به هم کوبیدم. باربد شیشه اتومبیل را پایین کشیدو گفت:
-به سلامت در ضمن یادت باشه از فردا وقتی بهت گفتم سوار شوبدون اینکه جلو دوستت ادا و اطوار در بیاوري فورا می آیی و سوار میشی، این را هم یادت باشه که امروز براي اولین و آخرین بار بود که از تو خواهش کردم تا سوار شوي چون من اصلا اهل خواهش کردن نیستم. از شنیدن حرف هایش آتش گرفتم و در جواب او با خشم گفتم: من هم اصلا خوشم نمیاد که سوار اتو مبیل تو شوم مگر تو که هستی که می خواهی مرا مجبور کنی؟
باربد در جوابم با لبخندي گفت:من همانم که...

یکباره حرفش را خورد اما طولی نکشید که دوباره گفت : من همانم که تو باید تابع حرف هایم باشی،در غیر این صورت بنده هیچ

تضمینی نمی کنم که راز نگه دار خوبی باشم. فکر کنم عدم راز داري من برایت عواقب بدي داشته باشد،نه تنها تو را جلو دوستانت رسوا می کنم بلکه انگشت نماي تمام دانشگاه هم خواهی شد!این را در مغزت فرو کن که باربد آشتیانی bye فعلا Ok ! هرکاري که بخواهد انجام ما دهد اتو مبیلش مانند حبابی از مقابل چشمانم محو شد. حرف هاي او یکباره مثل خورهئ به جانم افتاد نگاهش سرشار از خشم و کینه بود. این را به یقین میدانستم که او بدجوري از تهمت هایی که نثار خانواده الش کرده بودم به دل گرفته،کاش غرورم اجازه میداد که از او معذرت خواهی کنم شاید با یکمعذرت خواهی ساده می توانستم کینه را از دلش پاك کنم تا اینکه تهدیدش را عملی نکند. اوه خدایا!!نکند آبرویم را درکلاس ببرد...نکند مرا جلو ندا سکه یه پول کند ؟ لعنت به من ... نه هزاران بار لعنت به باربد که مرا الینگونه بازي داد و خیلی راحت توانسته مرا در دام بیاندازد.اگر من احمق فریب احساسات پوچ خودم را نمی خوردم و به او زنگ نمی زدم،حالا او هرگز به خودش اجازه نمی دادکه به من چپ چپ نگاه کندو یا اینچنین مرا خردو تحقیر کند! واي که حق می دهد که مرا به باد تمسخر بگیرد و هر لحظه با تهدید هایش تن مرا بلرزاند.

افکارم مثل طوفانی درهم و برهم شده بود،گیج و مات در پیاده رو راه می رفتم و با هر قدم خود را لعن و نفرین می کردم.سرانجام ساعتی بعد در حالی که آشفتگی از سرو رویم می بارید به خانه رسیدم که از شانس بدم مامان و باباو فوادهرسه در خانه بودند. به محض رسیدن من با دقت به چهره ام زل زدند،گویی براي اولین بار بود که مرا می بینند.مامان باصداي نگرانی گفت: فرنازجون نکند حالت دوباره به هم خورده است؟
بابا حرف مامان را ادامه دادو گفت: رنگ به چهره اش نمانده و لبهایش هم کبود شده! فواد هراسان به طرفم آمد و دستش راروي گونه ام گذاشتو سپس گفت:تب که نداري!پس چرا اینقدر رنگت پریده؟مشکلی برایت پیش آمده؟
سردو بی تفاوت نگاهی به هرسه شان انداختم و گفتم:نگران نباشید کمی سر درد دارم،به گمانم به خاطر فشرده بودن کلاس هاست. حالا هم آنقدر خسته ام که حوصله غذا خوردن ندارم، می دانم که با استراحت کمی حالم بهتر میشود. پس مرا صدانکنید.

بابا و فواد حرفم را تایید کردندو از من خواستند تا ساعتی استراحت کنم،اما مامان غرغر زنان گفت: تو کی درست و حسابی غذا خوردي که حالا بخوري؟وا... من نمی دونم تو چطوري توي کلاسات ضعف نمی کنی؟براي همینه که بهت فشار میادو تعادلت به هم می خوره...

به طرف مامان برگشتم و گونه اش را بوسیدم و در حالی که صدایم را از بغضی کهنه صاف می کردم به او گفتم:مامان جون ممنون که به فکر من هستی اما باور کن حالا اشتها ندارم و اگر هم غذا بخورم آن هارا پس می دهم،فعلا بهتره کمی استراحت کنم بعدش هم به شما قول میدم غذایم را با اشتهاي کامل بخورم.

مامان آهی کشیدو گفت:امید وارم پس برو استراحت کن تا حالت بهتر شود.

لبخند تصنعی به او زدم و به طرف اتاقم رفتم.

لباس هایم را در کم تر از چند دقیقه عوض کردم و سپس با تنی خسته خودم را روي تخت رها کردم و سرم را میان دستانم قرار دادم،چشمانم را بهم فشار می دادم و سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم اما مگر می شد،لحظه اي چهره باربد ازخیالم دور نمی شد،تهدید هایش قلبم را به درد آورده بود. با حالتی عصبی به موهیم چنگ زدم و با حرص گفتم:موردشورخودم و عاشق شدن مو ببرن! آن همه خواستگاران آن چنانی را جواب کردم که حالا عاشق کسی شوم که نه تنها احساسی به من ندارد بلکه با دیدن من خشم و نفرت از چشمانش می بارد.

خدایا چرا... چرا باید دل من او را بخواهد؟چرا با یاد آوردي اسم او در خود فرو بریزم قلبم به طپش بیافتد؟ آخه دل معصوممن که گناهی نداره !اون که از همه چیز بی خبره ،چطور باید دلم را قانع کنم تا وجود باربد را نادیده بگیرد .

بغض به کمین نشسته ام را رها کردم و براي دل خودم اشک ریختم،بعد کم کم خواب چشمانم را ربود و مرا به عالم بی خبري دعوت کرد.

روز بعد با دلی پر استرس و پریشانی به دانشگاه رفتم. جز من هیچ کس در کلاس نبود،به طرف صندلی خود رفتم و کلاسورم را با بی حالی روی آن گذاشتم اما هنوز کاملا ننشسته بودم که ندا و باربد هم زمان با هم وارد کلاس شدند. قلبم درسینه فرو ریخت.یادم نیست که به باربد سلام کردم یا نه،اما ندا مثل همیشه با خنده به طرفم آمد و گفت :احوالت چطوره فرناز جون؟ لبخندي تصنعی به رویش زدم و از او تشکر کردم. ندا جلو تر آمد و در کنارم نشست و جزوه اي را از کیفش درآوردو گفت: - خانمی تو چیزي در مورد تحقیق نوشته اي؟
با خونسردي گفتم: مگر تو نوشته اي؟
ندا سرش را تکان دادوگفت:اي...تقریبا...

بعد بلند شدو در حالی که جزوه هایش در دستش بود به طرف باربد که در دریف اول نشسته بودرفت،باربد ظاهرا داشت کتابی مطالعه می کرد. ندا رو به روي باربد ایستاد و با لحن رسایی به او گفت: آقاي آشتیانی من دیشب توانستم مطالبی راجمع آوري کنم لطفا آن را مطالعه کنید تا اگر مورد تایید شما بود به مطالبش بیافزایم.

باربد کتابش را بست و از جاي خود بلند شد،یک لحظه نگاهم به قامت بلندو زیبایش خیره شدو دیگرنفهمیدم که گفت و گوي باربد و ندا در مورد تحقیق به کجا رسید . بدجوري دل داده و دل باخته او شده بودم ،تنها همین یک نگاه به هیکل خوش فرم و کشیده اش کافی بودکه مرا نسبت به همه بی توجه کند. و باعث شود که من در خیال اودست و پا بزنم. بالاخره صداي بلند ندا مرا به خود آوردو با حرص به من گفت:فرناز جون میشه بپرسم به چه وسیله اي تو را باید از لاك خودت بیرون آورد که دیگر راه برگشتی نداشته باشی؟ درست مثل آدماي افسرده حال می مونی که همیشه آرام و خاموش به یک نقطه اي زل می زنند.

ندا این بار رو به آقاي آشتیانی ادامه دادو گفت: آقاي آشتیانی چهره موضوع را تغییر بدیم و در مورد بیماري افسردگی تحقیق کنیم. براي مصاحبه هم مشکلی نیست ،با خانم فاخته مصاحبه خواهیم کردو علت افسردگی او را خواهیم پرسید.

در همان لحظه باربد نگاه گذرایی به من انداخت و بعد رو به ندا کردو با لبخند تمسخر آمیزي گفت:اوه...نه ....نه ..خانم کمالی،خواهشا این کار را انجام ندهید چون حوصله کنارآمدن با چنین بیمارانی دردسر سازه،در ضمن بنده هم حوصله چنین بیمارانی را ندارم.

باربد با گفتن این جمله تمسخرآمیز رو به ندا کردو هر دو باهم خندیدند. از این رفتار ندا و باربد به شدت عصبانی شدم خصوصا باربد که هر کلامش نشان از تمسخر کردن من را داشت! از جایم بلند شدم وباگام هاي بلندي به طرف آنها رفتم اول رو به ندا کردم و گفتم:ندا جون خودت خوب می دونی که من از چنین شوخی هاي بی مزه اي اصلا خوشم نمیاد .اصلا از تو یکی انتظار نداشتم.

قبل از اینکه ندا حرفی بزند نگاهم را از او گرفتم و به باربد گفتم: بهتره اول خود شما از لحاظ روحی و روانی درمان شوید که صد درصد به این درمان نیازمندید،در ثانی من براي خودم متاسفم که باید کار تحقیقاتی خودم را در کنار شما انجام دهم.

ندا و باربد مات ایستادند و هیچ کدام حرفی نزدنداما من خیلی عصبانی کلاس را ترك کردم و پله هاي سالن را دوتا یکی پایین آمدم،درست وسط پله ها بودم که باربد سراسیمه خود را به من رسانیدو در حالی که چند پله بالاتر از من ایستاده بودو نفس نفس می زد چند مرتبه صدایم زد. همان جا ایستادم و قبل از اینکه عکس العملی از خودم نشان دهم ،باربد باصدایی که عصبانی به نظر می رسید گفت: خانم فاخته چرا صبر نکردي تا جوابت را بگیري یا نکنه ترسیدي مقابل خانمکمالی رسوا شوي! راحت می توانستم این کار کنم اما با این حال وجدانم قبول نکرد که جلو دوستت ضایعت کنم. به هر حال باید اینو بدونی که اگر من به قول شما از لحاظ شرایط روحی و روانی مشگل دارم قابل درمان خواهد بود.اما شما چی خانم!هیچ فکرش را کردي که قلب شکسته را نمی توان پیوند زد؟واقعا جاي تاسف داره ،عشقی که هنوز در دلت جوانه نزده بود خشکیده!تنها می توانم بگویم برایت متاسفم.

با شنیدن هر جمله اي که از دهان باربد خارج می شد احساس می کردم که حرارت داغی از مغزم خارج می شود،زبان دردهانم قفل شده بود،حتی نمی توانستم آن را در دهانم بچرخانم چه برسد به اینکه حرف بزنم.او هم منتظر من نماند و بلافاصله بعد از گفتن حرف

هایش به طرف کلاس رفات.

در حالی که پاهایم سست و لرزان بود،اعصابم به حد انفجار رسیده بود با این حال خراب و آشفته چگونه می توانستم به کلاس بروم و به درس استاد گوش دهم .به ناچار قید کلاس را زدم و به زحمت از پله ها پایین آمدم و به سمت دست شویی رفتم و مثل آدم هاي شوکه چندین بار آب به سرو صورتم زدم . در این هواي سردو باربنی داشتم از شدت گرما خفه می شدم!بغض شديدي بر گلويم حاکم بود .به طرف نمازخانه رفتم و چون خلوت بود گوشه اي نشستم و زانویغم بغل گرفتم و تاوقتی که خالی شوم گریه کردم اگر اشکم در نمی آمد حتما از ناراحتی سکته می کردم. باربد بدجوري مرا حقیر و خوردکرده بود ،لعنتی مثل جادوگر از دل صاحب مرده من خبر داشت! آن قدر با اطمینان از دل پریشان من حرف می زد که گویی در دل من بوده و از همه چیز خبردارد. چندین بار با حرص تکرار کردم ،اگر شده پا روي دلم می گذارم و وجود لعنتی اش رادر وجود آتش گرفته ام خاموش میکنم . حتی خاکستر هاي آنر ا هم از خودم دور می کنم. عاقبت به او ثابت خواهم کرد که من همان دختر سنگ دل و سرسخت دانشکده هستم که ده ها پسر منتظر کوچک ترین اشاره اي از جانب من هستند. من دلم را از اسارت او در می آورم و همان فرناز فاخته سابق می شوم. و به او نشان می دهم که هرگز منت او را نخواهم کشید.و عشق را از او گدایی نخواهم کرد. .....آنقدر به خودم وعده دادم که بالاخره دلم راضی شد که قید باربد را بزند. اشک هایم راپاك کردم و نگاهی هراسان به ساعت انداختم و از جاي بلندشدم،ساعت دوم کلاس تا دقایقی دیگر شروع می شد. کفش هایم راپوشیدم و از نماز خانه بیرون رفتم. هنگام ورود به سالن ندا را دیدم از او روي برگرداندم هنوز از او ناراحت بودم. ندابه محض اینکه مرا دید خود را در آغوش من انداخت وبوسه اي بر گونه ام زدو گفت :فرناز جون خواهش می کنم من راببخش. اگر من شروع نمی کردم تو این همه عصبانی نمی شدي. اما باور کن من و باربد فقط قصد شوخی داشتیم.اگر می دانستیم
تو به دل می گیري شوخی نمی کردیم. اگر بهت بگم نه تنها من بلکه باربد هم نتوانست از کلاس درس چیزي بفهمد باور می کنی!طوري که حتی استاد هم متوجه پریشان حالی او شدو از او خواست تا اگر حالش خوب نیست کلاس راترك کند. یقینا او بیشتر از این ناراحت بود که تو کلاس را از دست دادي.

ندا را از آغوش خود جدا کردم و با صداي گرفته اي گفتم: مهم نیست!اما از تو خواهش می کنم دیگر اسم اون پسره ي ازخود راضی را پیش من نیاوري!

ندا به طرف داري از باربدگفت: فرنازجون اشتباه نکن!باربد پسر فوق العاده خون گرم و مهربانی است. تو خودت می دانی که نظر من راجع به پسر ها چندانه مساعد نیست اما باربد پسر با اخلاق و خوبی است. در ثانی تو یادت رفته که ما براي مدتی هم که شده باید وجود یک دیگر را تحمل کنیم،اخر ما عضو یک گروه هستیم. و تحت هیچ شرایطی نمی توانیم خود را ازگروه حذف کنیم. و کنار بکشیم .آخ من را بگو که در مورد شما دوتا چه تصوري می کردم!. سعی کردم هک پرده اشکی که در چشمانم نقش بسته بودرا مخفی کنم تا ندا از حال درون من با خبر نشود . لحظاتی بعد شانه به شانه هم وارد کلاس شدیم و هر کدام سر جای خود نشستیم . با آمدن استاد به کلاس هیایوي بچه ها هم رو خاموشی رفت.
آن روز طبق معمول بعد از پایان کلاس همراه ندا به طرف سالن رفتیم تا ادامه بحث تحقیق را انجام بدهیم . دقایقی را به انتظار باربد نشستیم اما از آمدن او خبري نشد ، ندا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
-یعنی کجا رفته ؟
در حالی که جزوه هاي آن را ورق می زدم در جوابش گفتم:
-کاش نیاد و ما خودمان کار را شروع کنیم...

هنوز حرفم را کامل نزده بودم که ندا محکم پایش را روي پایم فشار داد و گفت:
-فرناز جون نگاه کن باربد داره میاد در حالی که هر دو دستش پره ! به گمانم دوباره برایمان خوراکی خریده ؟
با آمدن او دوباره دستخوش هیجان شدم جزوه ها را بستم و با دستانی لرزان آنها را به طرف ندا گرفتم . باربد کیسه هاي خوراکی را روي میز گذاشت و بعد یه صندلی عقب کشید و با بیرون دادن نفس عمیقی روي آن نشست و آرام گفت:
-دیر کردم درسته ؟
ندا که با دیدن جعبه هاي پیتزا به وجد امده بود بدون آنکه در جواب او حرفی بزند گفت:
-آقاي آشتیانی شما با این کارها ما را شرمنده می کنید.

بعد با خنده حرفش را ادامه داد و گفت:
-و هم اینکه معده ما را بد عادت خواهید کرد.

باربد جعبه هاي پيتزا را نشان داد و سپس با شوخی به ندا گفت:
-خانم کمالی زیاد امیدوار نباشید که من باز از این مهمانی ها بدهم . امروز ...امروزم تنها براي اینکه خانم فاخته از من دلگیره و یقین دارم که سایه ام را با تیر می زنه مجبور شدم این مهمانی را به افتخارش بدهم که حداقل اخماشو وا کنه و دیگه این طوري بغ نکنه.

باربد حرفش را با طعنه ادامه داد:

-آخه میدونید بیماران روانی چون من باید با آرامش خاصی غذا بخورند ولی با وجود قیافه درهم خانم فاخته ممکنه که این بار هم غذا در گلویم گیر کنه و دوباره مشکلات روانی در من اوج بگیرد که فکر کنم آن وقت درست شدنش کار سختی باشد.

سرم پایین بود و به گل هاي روي میز خیره شده بودم و در خیال خودم داشتم رفتار و حرکات دوگانه باربد را در ذهن می سنجیدم . آیا حق با ندا بود و او مهربان و دوست داشتنی بود ؟ یا سنگدل و بی رحم و یا پست و ذل کدام رفتارش را باید باور میکردم ؟ اما به هر حال این هم یکی از جدیدترین شیرین کاري هایش بود . شاید هم دوباره نقشه دیگري در سر دارد؟ با صداي باربد که صدایم میکرد افکارم را ناتمام گذاشتم و سرم را بالا گرفتم.

باربد جعبه پیتزا را همراه نوشابه به طرفم گرفت و براي یکبار دیگر همان لبخند سحر آمیز و نگاه ویران کننده را به سویم پرتاب کرد و باز من در مقابل نگاهش خودم را باختم و با خودم گفتم آیا این همان مردي است که صبح غرور مرا جریحه دارکرده و حالا این گونه مهربان شده ؟ او از من چه می خواهد...

باربد با تن صداي گیرایش مرا به خود آورد و با لحن آرامی گفت:
-خانم فاخته نمی خواهید خوراکی ها را از دستم بگیرید ؟
این بار توانستم بدون اینکه نگاهش کنم پیتزا را از دستش بگیرم و آن را روي میز در مقابلم بگذارم . باربد شروع به خوردن کرد ندا هم مثل اینکه از قحطی برگشته باشد با ولع خاصی می خورد . باربد که متوجه شد من چیزي نمی خورم فورا گفت:
-خانم فاخته من نخریدم که نگاهش کنی ؟
به زحمت در جوابش گفتم:
-ممنون اما باور کنید میل ندارم.

لحن باربد جدي شد و همراه با نگاهی که تنم را می لرزاند گفت:
-نه باور نمی کنم باید بخورید.

از لحن کلامش ترسیدم و با خود گفتم نکند دوباره اخلاقش برگردد و مرا جلوي ندا ضایع کند... نکند حرفی بزند ؟ در این لحظه ندا فشاري به پایم آورد و گفت:
-فرناز جون حق با آقاي آشتیانی است من هم باورم نمی شود که تو میلی به خوردن نداشته باشی ؟ آخه میدانی چقدر ازوقت ناهار گذشته ؟ آن وقت تو اشتها نداري ؟
به ناچار پیتزایم را باز کردم و برشی از آن را برداشتم و با بی میلی شروع به خوردن کردم. انگار راه گلویم بسته بود جرعه اي نوشابه نوشیدم اما همچنان بی میل بودم . خیلی زود پیتزا را عقب زدم و آرام به باربد گفتم:
-ممنون.

باربد لبخند مرموزي زد و با طعنه گفت:
-كم اشتها بودي يا كم اشتها شدي ؟
طعنه اش بند دلم را بريد انگار كه می خواست ادامه حرفش را با حرف بدتري تمام كند . ملتمسانه نگاهش كردم و با نگاه ازاو خواستم كه جلوي ندا آبروي مرا حفظ كند ظاهرا دلش به رحم آمد چون با زدن نيشخندي سكوت كرد . چه لحظات سختی را می گذراندم ، آنچنان دلهره و استرس بر وجودم چنگ میزد كه اصلا نفهميدم كی و چگونه باربد و ندا راجه به تحقيق شروع به صحبت كردند و جلسه چگونه تمام شد ! بعد از پايان جلسه ندا چندين جزوه را روي هم قرار داد و به طرفم گرفت و با طعنه گفت:
-فرناز جون اگر برايت زحمتی نيست شب اينها را مطالعه كن اگر كم و كاستی داشت خودت به آن اضافه كن . در ضمن مصاحبه ها يادت نره حتما انجامش بده بايد هر چه زودتر كار را تحويل بدهيم.

جزوه ها را از ندا گرفتم و با شرمندگی گفتم:
-از اينكه نتوانستم كمكی باشم واقعا متاسفم سعی می كنم بقيه مراحل را خودم انجام بدهم.

ندا لبخند نمكينی به رويم زد و گفت:
-ان شاالله....

باربد زودتر از من و ندا از جاي خود بلند شد و با گفتن خسته نباشيد به هر دوي ما از سالن بيرون رفت. بعد از رفتن او نفس راحتی كشيدم و آخيش بلندي گفتم . ندا در چهره ام زل زد و سپس با لحنی آرام پرسيد:
-فرناز جون ديدي باربد چه قلب مهربونی داره ؟ او به خاطر اينكه از دلت در بياره ما را دعوت كرد اما تو اصلا اين مهربونی ها را نمی بينی و مدام تو خودت هستی انگار ازش می ترسی!

به ندا نگاه كردم و در دل با خودم گفتم ، تو كه از هيچی خبر نداري. بعد ناگهان بدون آنكه حرفم را بسنجم يک دفعه اززبانم در رفت و به او گفتم:
-ندا جون تو وقتی نگاهت به نگاه باربد می افته خودت را گم نمی كنی ؟ حالت منقلب نمی شه ؟ چه ميدانم يه جورايی آشفته نمی شی ؟
ندا در جوابم خنديد و سپس گفت:
-مگه تو می شی ؟
سرم را تكان دادم و گفتم:
-چه ميدانم من از تو می پرسم ؟
ندا شانه هايش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:
-نه ... باربد آنقدر نگاهش پاك و بی رياست كه آدم در كنارش احساس راحتی می كنه . من براي باربد خيلی احترام قائلم و او برايم بسيار عزيز است.

هراسان به ندا نگاه كردم اما او لبخندي زد و با طعنه گفت:
-ولی نه آن طوري كه تو فكرش را می كنی!

بعد سرش را جلو آورد و به آرامی گفت:
-دوستش داري ! نه ؟
پوزخندي زدم و گفتم:
-نه اينكه خيلی رابطمون خوبه ؟
در حالی كه از جايم بلند می شدم دوباره با حالت عصبی گفتم:
-لعنت به عشق و عاشقی بياد كه آدم را خوار و خفيف می كنه!

ندا با صداي بلندي خنديد و از جايش بلند شد و دستی به شانه ام زد و گفت:
-او هم تو را دوست دارد اين را قسم می خورم بايد تا حالا اينو از نگاهش فهميده بودي.

در حالی که از سالن خارج می شديم گفتم:

-باز براي خودت فلسفه بافی کردي ؟ خوبه که خودت شاهد و ناظر رفتارهاي بد باربد نسبت به من هستی
ندا بلافاصله گفت:
-من که هر چی می گويم تو منکر می شوي اما اميدوارم که گذشت زمان همه چيز را به تو ثابت کنه....

خنديدم و گفتم:
-اميدوارم.

هنوز باران می باريد که از سالن خارج شديم ندا با اشاره به من گفت:
-به گمانم باربد منتظرمونه نگاهش کن در اتومبيل نشسته.

ظاهرا باربد ما را از توي آينه اتومبيل زير نظر داشت چون اتومبيل را روشن کرد و با سرعت عقب عقب آمد و در کنار ما توقف کرد. بعد سرش را از شيشه بيرون آورد و گفت:
-سوار شويد.

ندا فورا گفت:
-آقاي آشتيانی اين بار اجازه بدهيد که خودمان برويم آخه اين درست نيست که هميشه مزاحم شما بشويم.

باربد لبخندي به ندا زد و گفت:
-خواهش می کنم اين حرف را نزنيد ، مزاحمت کدومه ؟....

ندا ديگر تعارف کردن را جايز ندانست و سوار شد اما من هنوز مات و مبهوت در جايم ايستاده بودم و نمی دانستم که چه کنم ؟ اگر سوار می شدم باربد انواع طعنه ها را نثارم می کرد و اگر سوار نمی شدم ممکن بود که راز دل مرا براي ندا فاش کند...

با لحن جدي باربد به خودم آمدم او با نگاهی خاص دلم را خالی کرد و سپس گفت:
-خانم فاخته استخاره می کنيد يا ؟...

هراسان حرفش را قطع کردم و با گفتن ببخشيد سوار شدم ، بوي مست کننده ي ادکلنی که باربد به تن زده بوتد تمام فضاي اتومبيل را پر کرده بود. وقتی صداي قلب نا آرام خودم را شنيدم تازه فهميدم که باربد مرا بدجوري عاشق و واله خود کرده است . آري وقتی به قلب عاجزم مراجعه کردم ديدم که او باربد را تا بی نهايت صدا می زند و تنها او را می خواهد.
من درست مثل فردي معتاد بودم که مواد مخدر استفاده می کند و هر بار بعد از اينکه سيراب و خود را نئشه می کند به خود وعده می دهد که ديگر سراغ مواد نرود اما از فردا روز از نو روزي از نو... حالا من مثل همان معتاد در تنهايی خودهزاران وعده به خودم ميدادم که قيد باربد را بزنم اما به محض ديدنش گويی که آب سردي بر پيکرم می ريزد باعث ميشدکه همه چيز را فراموش کنم و تنها او را ببينم حتی نگاه هايی که پر از تهديد و توام با ترس بود و وجودم را بر می آشفت هم نمی توانست دل صاحب مرده ي مرا نسبت به او برگرداند ....

در حالی که من در افکار درهم خودم غرق بودم ندا با رسيدن به همان خيابان که ديروز در آنجا پياده شده بود به باربد اشاره کرد و گفت:

-آقاي آشتيانی لطفا نگه داريد.

می دانستم که اين خيابان بی در و پيکر مقصد ندا نيست او تنها قصدش اين بود که زودتر پياده شود تا شايد در تنهايی من و باريد بيشتر به هم نزديک شويم .به محض اينکه ندا پياده شد من هم خود را جلوتر کشاندم و گفتم:
-من هم همين جا پياده می شوم.

اما درست در لحظه اي که می خواستم دستگيره در را فشار دهم باربد با سرعتی که تنها می خواست حرص مرا در بياورد ازآن محل دور شد و با لحن خاصی گفت:
-نگران نباشيد شما هم پياده می شويد اما در مقصد خودتان.

بعد از شنيدن حرفش در خود فرو رفتم و هيچ نگفتم.

باربد مرا زير رگبار نگاه هاي خود گرفت به طوري که نزديک بود تصادف کند اما او آنقدر بی خيال بود که اگر تصادف هم می کرد باکی نداشت. لحظاتی بعد باربد سکوت را شکست و گفت : - دپرسی ؟
و بعد بدون آنکه منتظر جواب من بماند حرفش را ادامه داد و گفت:
-خانم فاخته از اوضاع و احوالت مشخصه که هنوز در ناراحتی به سر می بري و اين يعنی اينکه تو هنوز از دست من دلخورهستی.

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
-آقاي آشتيانی فکر کردي کی هستی که می توانی هر جور دلت بخواهد شخصيت و وجهه ي مرا خراب کنی ؟
باربد فورا گفت:
-من خودم هم نمی دانستم کی هستم ؟ اما خانم فاخته من که چيزي جز حقيقت به شما نگفتم البته متاسفانه شنيدن واقعيت هميشه تلخ و ناگوار است.

باربد سعی ميکرد حرص مرا در بياورد اما من هم تمام سعی و تلاشم را جمع کردم تا در برابر او کم نياورم . بنابراين با جديت به او گفتم:
-اصلا چطوره از فردا جلوي درب دانشگاه بايستی و به تک تک دانشجويانی که وارد می شوند بگويی که فرناز فاخته عاشق و دلباخته من شده ؟ تا ببينم آيا چيزي نصيبت خواهد شد ! در ضمن آقاي محترم ، خوب گوش کنيد من همين جه به شماقول شرف ميدهم که هرگز از زبان من کلمه اي راجع به علاقه ام نسبت به خودتان نخواهيد شنيد پس تمام افکار مسموم خود را دور بريزيد.

باربد ناگهان خنده ي بلندي کرد که چهره اش به سرخی گرايید و گفت:
-خانم فاخته شما بايد حرفهايتان را در افکار خود ضبط کنيد که بعدها منکرش نشويد.

دوباره نفس عميقی کشيد و سپس ادامه داد:
-با اين حساب شما به من علاقه داريد اما متاسفانه غرور گرانبهايتان به شما اجازه ابراز آن را نمی دهد چون شما گفتيد که "هرگز از زبان من جمله اي راجع به ابراز علاقه نخواهيد شنيد " با اين حرفتان شما ثابت کرديد که نمی خواهيد علاقه تان را ابراز کنيد چون در غير اينصورت بهتر بود می گفتيد که من نسبت به شما هيچ علاقه و احساسی در خود نمی بينم.

در حاليکه به شدت کلافه شده بودم با عصبانيت به او گفتم:
-هر جور که مايلی تصور کن .... تو شيطان را هم درس ميدهی چه برسد به اينکه...

باربد حرفم را قطع کرد و دستی به موهاي پر پشتش کشيد و سپس خنده کنان گفت:
-اوه! خانم فاخته ... اين طوري در مورد من قضاوت نکن من چندان پسر بدي نيستم و اين بايد تا حالا به شما ثابت شده

باشد.

پوزخندي زدم و گفتم:
-بله به من ثابت شده که شما فردي دو شخصيته هستيد.

باربد از توي آينه نگاهی به چهره برافروخته ام کرد و گفت:
-من دو شخصيته ام ؟ جالبه... !

در این هنگام به چهار راه اصلی رسیدیم و چراغ راهنما قرمز شد و بارد به ناچار اتومبیلش را متوقف کرد و به سکوت مطلقی فرو رفت و دیگر هیچ نگفت ، من هم در خیال خودم داشتم حرفهایی که بینمان رو و بدل شده بود را می سنجیدم که ناگهان دختر بچه اي با لباسهاي ژوليده و درهم با مشت محکم به شیشه اتومبیل کوبید . باربد عصبی شد و در حالی که شیشه را پایین می کشید با جدیت به او گفت:
-چه خبرته ؟ شیشه را شکستی ؟مگر سر آوردي و...

دخترك با لحجه ي خاصی گفت:
-آقا ترا خدا به من کمک کنید ، یتیمم ، بی کسم و بدبختم ، آواره ام به جوونیت قسم به من کمک کن.

دخترك یک ریز باربد را قسم میداد اما گویی او خسیس تر از آن بود که بخواهد به او پولی بدهد . با لحن خشنی به او گفت:
-برو جایی دیگه روزي تو بگیر من پول خرد ندارم.

ولی اون بیچاره قانع نشد و دوباره حرفهایش را تکرار کرد و از او کمک خواست در همان لحضه بود که ناگهان طفلکی چشمش به من افتاد و رو به باربد کرد و گفت:
-آقا صدقه سر خانمتون که اینقدر خوشگله کمک کنید . می خواهید برایش اسپند دود کنم.

با شنیدن حرفهاي او قلبم در سینه فرو ریخت و آشکارا رنگ چهره ام تغییر کرد.

بر خلاف من باربد خونسردانه خنده کوتاهی کرد و گفت:
-این خانم که زن من نیست فقط هم کلاسیمه یعنی اینکه من زن ندارم خیالت راحت شد ؟
باربد اینقدر سرد و راحت حرفش را زد که دلم می خواست با دستام خفه اش کنم.

دخترک باز هم از رو نرفت و با سماجت بیشتري گفت:
-خب به جان اون کسی که دوستش داري اگه واقعا سلامتیش برایت مهمه به جونش قسم کمکم کن و بذار بروم دنبال بدبختی ام.

باربد ناگهان دست در جیبش برد و دو اسکناس 1000 تومانی به طرفش گرفت و گفت:

-اونقدر ایستادي و قسم دادي تا بالاخره نقطه ضعفم را پیدا کردي . حالا دیگه برو...

دخترك با ناباوري به اسکناس ها زل زد و سپس برق خاصی در چشمانش جهید و با ذوق و شوق به باربد گفت:
-امیدوارم هر کی رو دوست داري خدا برایت حفظ کنه ! امیدوارم خوشبخت شوي و خیر از زندگی ات ببینی....

با گفتن این حرفها دوان دوان از کنار اتومبیل رد شد. بغضی ناگهانی گلویم را فشرد . دوست داشتم در جاي خلوتی بودم و براي دل بیچاره خودم زار میزدم . در دل مدام با خودم تکرار می کردم یعنی باربد چه کسی را اینقدر دوست داشت و تا این حد برایش مهم بود

که با قسم دادن جانش فورا دو عدد اسکناس به آن دخترك داد . حسادت آنچنان وجودم را چنگ میزد که احساس می کردم هر لحظه دارم منفجر می شوم . در ذهنم دختران کلاس را یک به یک به خاطر آوردم . شاید یکی از همین ها دلش را برده ... اما فورا فهمیدم که هیچ کدام با او همخوانی ندارد تازه باربد به هیچ دختري در دانشگاه اهمیت نمی داد . اما دوباره با خود گفتم یعنی ممکنه از اقوام و آشنایان باشد ... آه لعنت به تو دختر ... که با سماجتت آشوب دیگري در دل پریشان من انداختی حالا دیگر یقین داشتم که دل باربد در جایی گیر است . آه که چقدر دوست داشتم براي لحظه اي هم که شده طرف را میدیدم و می فهمیدم که چه شکلیه که اینقدر براي بارید عزیزه ؟
با صداي بارید که به سرعت اتومبیلش می افزود به خودم آمدم . با شیطنت گفت:
-خانم فاخته بهتره از افکار خود بیرون بیایید ، باید بدانید که کنجکاوي در مسایل شخصی دیگران کار درستی نیست . در ثانی اگر تا ساعتها فکر کنید چیزي دستگیرتان نخواهد شد.

بارید بعد از پایان حرفش از داخل آینه نگاهم کرد و زیرك بودنش را به رخم کشید. مات و متحیر مانده بودم که این دیگر کیست ؟ گویی که واقعا علم غیب داشت حتی با نیم نگاهی که به من می انداخت همه چیز را می فهمید . باید در جوابش چیزي می گفتم بنابراین به سختی بغضم را فرو دادم و گفتم:
-شما می خواهید ثابت کنید که فردي زیرك هستید اما در این مورد بر خلاف تصورتون بنده هیچ علاقه اي ندارم که بخواهم به مسائل شخصی دیگران بپردازم.

بارید قهقه اي زد که دیدنش هم مرا مست و خراب می کرد ، بعد گفت:
.«رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون » -به قول شاعر بارید تا می توانست روي اعصاب من راه رفت و سعی کرد مرا عصبی کند . این بار دیگر طاقت طعنه هایش را نیاوردم و با عصبانیت بر سرش فریاد زدم و گفتم:
-نگه دارید آقا ؟
باربد مستانه می خندید و به حرفم نوجهی نمی کرد . با عصبانیت بیشتري گفتم:
-قسم می خورم که اگر توقف نکنید خودم را پرت خواهم کرد.

باربد لبش را گاز گرفت و گفت:

نه
...نه ... خانم این کار را نکنید خب معلومه که نگه خواهم داشت.

تهدیدم چاره ساز بود او در کنار خیابان توقف کرد و من با عصبانیت از اتومبیل او پیاده شدم و با گامهاي سریع از آنجا دور شدم . به خاطر مسافت کمی که با خانه داشتم تصمیم گرفتم که پیاده روي کنم تا بلکه بتوانم بر اعصابم مسلط شوم اما هنوز کاملا از آن خیابان دور نشده بودم که متوجه بوق ممتد اتومبیلی در اطراف خودم شدم کمی که توجه کردم دریافتم که باربد مرا صدا می زند . اول بی تفاوت به راهم ادامه دادم اما بعد با شنیدن صداي او که می گفت:
-خانم فاخته ، برگردید چون من دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم کیف شما را پس بدهم قطعا این بار آن را به عنوان یادبودي از طرف شما نزد خود نگه خواهم داشت.

بعد از شنیدن حرفهایش در جایم میخکوب شدم و نگاهی به شانه خالی خود انداختم و بار دیگر به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم. به ناچار به طرفش رفتم و در اتومبیل را باز کردم و بدون آنکه نگاهش کنم دستم را به طرف کیفم که در دست باربد بود دراز کردم اما هر چه کیف را به طرف خود کشیدم بی فایده بود چون آن را محکم در دست خود نگه داشته بود و قهقهه زنان می خندید . دندان هایم را از خشم بر هم فشردم و با لحن عصبی به او گفتم:
-دیگر یقین پیدا کردم که شما یک فرد روانی هستید ؟
باربد خیلی شمرده و آرام گفت:
-شما هم یک دختر شکست خورده در عشق هستید پس با این حساب این به آن در!

دوباره وجودم آتش گرفت خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم که ناخواسته نگاهم در نگاهش گره خورد انگار به یکباره تمام حالات عصبی از ذهنم پرید.

نگاهش گرم و گیرا و عاشقانه بود اما ظاهرش چیز دیگري می گفت...

خدایا چه چیزي در آن چشمان سیاه خمار نهفته بود که اینگونه مرا اسیر خود میکرد ؟ صداي مردانه اش مرا به خود آورد و با شیطنت گفت:
-اوه ... خانم فاخته مثل اینکه نگاه من آبی بود که شعله هاي خشم و عصبانیت شما را خاموش کرد پس ببینید که نگاه من چه آرام بخش بوده که شما به کلی فراموش کردید کیفتان را پس بگیرید!

دوباره خندید در حالی که با حرص کیفم را از دستش می کشیدم گفتم:
-بهتره هر چه سریع تر براي درمان اقدام کنی و بعد بار دیگر درب اتومبیل را محکم بهم زدم و از آنجا دور شدم.

در راه خودم را سرزنش می کردم و می گفتم ، لعنت به من بیاد که آن همه خواستگار را رد کردم و حالا عاشق یک آدم روانی شدم جالبه این که طرف جواب رد هم به من می دهد ! و می گوید که تو در عشق شکست خورده اي ! بدبخت روانی خیلی هم دلت بخواهد که من به تو نگاه کنم تو هنوز نفهمیدي که با فرناز فاخته طرف هستی . تمام این حرفها را از روي حرص که درست مثل عقده اي در دلم جمع شده بود به خودم می گفتم و براي دلم افسوس می خوردم ، آنقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم چگونه خود را به کوچه مان رساندم . دوباره داشتم به حال و هواي خود سفر میکردم و خودم را به باد سرزنش می گرفتم که ناگهان با ترمز شدید اتومبیلی در کنارم از جاي خود پریدم نزدیک بود از ترس غالب تهی کنم.

برگشتم تا بدترین حرفها را به راننده بزنم اما با دیدن بارید که چهره اش از خنده مثل لبو سرخ شده بود زبانم قفل شد و به زحمت گفتم :
-شما .... شمایید ؟
او همچنان می خندید از خنده اش کفري شدم و با تمام عصبانیم داد کشیدم:
-شما یک دیوانه اید ... دیوانه ... دیوانه!

بارید با صداي بلندي گفت:
-آره من دیوانه ام ، دیوانه غرور و خودخواهی تو بیش از تصورم مغروري و من دیوانه همین غرورت شده ام . اصلا میخواهی بلند فریاد بزنم تا همه همسایه ها هم بفهمند . اوه ... نه ، نه خانم فاخته ! این طور با خشم به من نگاه نکنید دارم میروم خدانگهدار.

اتومبیل بارید در کمتر از چند ثانیه از جلوي چشمم دور شد و من با اعصابی بهم ریخته کلید را در قفل درب حیاط چرخاندم و وارد شدم. بابا داخل ایوان نشسته بود و داشت کفش هایش را برق می انداخت . به طرفش رفتم و به او سلام دادم . بابا دستش را با دستمال پاك کرد و ضمن اینکه سلامم را پاسخ گفت دست در گردنم انداخت و گونه ام را بوسید و گفت:
-گل سر سبدم حالش چطوره ؟ خوبی بابا ؟
لبخند زنان در جوابش گفتم:
-خوبم خدا را شکر.

گرماي وجود بابا باعث شد که آرامش از دست رفته ام را دوباره به دست بیاورم به همراه او به سالن رفتم . بوي مطبوع خورش قورمه سبزي مامان تمام فضاي خانه را پر کرده بود چشمانم را بستم و بوي خوش آن را تا اعماق وجودم کشیدم و بعد با صداي بلندي گفتم:
-این ... بوها از کجا می اید ؟

مامان از توي آشپز خانه صدايم زد و گفت:
-اومدي دخترم ؟
مستقيما به آشپزخانه رفتم و او را در آغوش كشيدم و گفتم:
-خسته نباشی مامان جونم.

مامان پيشانی ام را بوسيد و گفت:
-الهی من قربون تو برم عزيزم.

خودم را از مامان جدا كردم و به طرف اجاق گاز رفتم و درب قابلمه را باز كردم و گفتم:
-به ... عجب بويی ... اشتهاي آدم را تحريک می كنه.

مامان با صداي كشيده اي گفت:
-چه عجب ما نمرديم و ديديم كه يكبار هم اشتهاي خانم تحريک شد و ميل به خوردن پيدا كرد.

خنديدم و گفتم:
-اتفاقا ناهار خوردم.
مامان با تعجب پرسيد:
-كجا ؟
-پايان كلاس كار تحقيقاتی داشتيم چون طول كشيد همان جا يک چيزي خورديم.
چهره مامان درهم فرو رفت و گفت:
-منو بگو كه الان يک ساعته منتظر تو هستم و ناهار را نكشيدم.

از آشپز خانه بيرون آمدم و در حالی كه دكمه هاي پالتوم را باز می كردم با صداي بلندي به مامان گفتم:
-نگران نباش مامان جون سهم مرا كنار بگذار بعد از اينكه استراحت كوتاهی كردم ترتيب اش را می دهم.

فضاي خانه آرامش خاصی برايم به ارمغان آورد طوري كه تمام عصبانيتم و حرف هاي باربد را به فراموشی سپردم و با نهايت خستگی خود را روي تخت رها كردم.
* * * *

در يک روز تعطيل جزوه هاي تحقيق را به دست فواد دادم و از او خواستم تا هر مطلبی در زمينه اين تحقيق دارد برايم بنويسد و در آخر به سوالات تحقيق جواب دهد . او بدون مخالفت جزوه ها را گرفت و به من قول داد كه تا پايان شب آنها را برايم آماده كند خيالم كه از بابت تحقيق راحت شد خود را براي بيرون رفتن آماده كردم . با خودم فكر كردم كجا بروم كه با روحيه من سازگار باشد نه پارك ، نه سينما و نه منزل اقوام هيچ كدام با روحيه من سازگار نبود يک دفعه به ياد امامزاده صالح افتادم و با خوشحالی دستانم را بهم كوبيدم و با خودم گفتم چه جايی بهتر از امامزاده صالح چرا زودتر به ذهنم نرسيد.
وارد امامزاده صالح كه شدم براي دل آشفته خودم شمع روشن كردم هر قطره شمع كه آب می شد اشک من هم سرازير می شد عاجزانه از آقا خواستم كه مهر باربد را در وجودم سرد كند . آخه عشقی كه يک طرفه باشد به چه دردي می خورد تنها عذاب می بينی و روحت خسته و درمانده می شود و به بدترين نوع ضربه روحی به پيكر و جانت تازيانه می زند پس همان بهتر كه همه چيز به فراموشی سپرده شود . اشک هايم به هق هق تبديل شد و مدام در دل از آقا ياري و كمک طلبيدم.

ساعتی بعد آرام شدم چون تا حالا پيش نيامده بود كه تمام حرفهاي دلم را به كسی بزنم ، احساس سبكی و راحتی يافتم و با دلی پر از اميد به خانه برگشتم . فواد طبق قولی كه داده بود تحقيقم را آماده كرده بود ولی با اين حال حوصله خواندنش را نداشتم به ناچار نگاهی سرسري به آن انداختم و چند صفحه هم خودم به آن اضافه كردم و بعد با بی حالی آن را در كلاسورم قرار دادم تا در اولين فرصت

به استاد تحویلش بدهم.
* * * *

روزهاي سرد و کسل کننده اي را می گذراندم نه اتفاق خاصی ، نه هیجانی و نه هیچ چیز دیگر مرا شاد و قبراق نمی کرد.

تحقیقی را که گروه ما آماده کرده بود به قدري ناقص و ابتدایی بود که نه تنها نتوانستم جواب اعتماد استاد را بدهیم بلکه از رده اول تا سوم هم مقامی کسب نکردیم . درست به خاطر دارم وقتی استاد منو تنها دید پوزخندي به من زد و گفت:
-خانم فاخته ، نه از شما و نه از آقاي آشتیانی انتظار چنین مطلب ضعیفی را نداشتم . آخه اینم شد تحقیق ؟
شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم:
-ولی استاد ما فکر میکردیم که موضوع جالبی را براي کارمون انتخاب کردیم.

استاد حرفم را تایید کرد و گفت:
-بله من هم با موضوع تحقیق شما موافق بودم ولی شما می توانستید بیش از این مطلب را توسعه بدهید.

حرفی براي گفتن نداشتم به همین خاطر گفتم:
-ان شاالله در تحقیق بعدي جبران خواهد شد.

استاد لبخند زنان گفت:
-امیدوارم!

و سپس از کنارم گذشت. چقدر دوست داشتم به او می گفتم ، استاد مقصر شما بودید که مرا در گروه باربد قرار دادید ! آخه من و باربد چگونه می توانستیم در کنار هم تحقیق موفقی انجام بدهیم بیچاره ندا که این وسط با ما افتاده بود . با گلایه ي استاد آن روز حالم به شدت گرفته شد به محض پایان کلاس از ندا خداحافظی کردم و سپس با بی حوصلگی خود را به خانه رساندم مامان به تنهایی مشغول تماشاي تلویزیون بود . با همان خستگی روحی و فکري به او سلام دادم و مامان با گفتن خسته نباشی جویاي احوالاتم شد و مرا شرمنده اخلاق خود کرد ، بعد از تعویض لباسم به طرف دستشویی رفتم و آب سردي به صورتم پاشیدم و سپس به طرف سالن برگشتم و در کنار مادرم نشستم و گفتم:
-بابا هنوز نیامده ؟

مامان در حالی که تلویزیون را خاموش میکرد گفت:
-نه مثل اینکه یادت رفته امروز دو شیفت کلاس داره.

تازه یادم افتاد و در دل به حواس پرتی ام لعنت فرستادم . مامان به طرف آشپزخانه رفت و شروع به کشیدن غذا کرد و بعد با صدایی که از خوشحالی می لرزید گفت:
-فرناز جون یک خبر خوب برات دارم.

از جایم بلند شدم و به جانبش رفتم و با بی حالی گفتم:
-خبر ؟ چه خبري ؟
مامان در حالی که پرده اشک در چشمانش نقش بسته بود گفت:
-فواد تصمیم به ازدواج گرفته.

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
-خوب مبارکه.

چشمان مامان از تعجب گرد شد و گفت:
-یعنی تو خوشحال نشدي ؟ هیچ احساسی نداري ؟ از اینکه...

حرف مامان را بریدم و لبخند زنان گفتم:
-خوب حالا این دختر خوشبخت کی هست ؟
در جوابم گفت:
-ظاهرا در بیمارستان با هم آشنا شدند...

فورا گفتم:
-یعنی پزشکه ؟
مامان چشمانش را ریز کرد و بعد از کمی مکث گفت:
-نمی دانم والله چکاره است آخه امروز فواد بدون هیچ مقدمه اي با من صحبت کرد من هم آنقدر ذوق زده شدم که یادم رفت ازش بپرسم که در بیمارستان چه کار می کند ؟ اسمش عاطفه است ... فواد خیلی ازش تعریف می کرد ، می گفت دختر مهربون و با شخصیتیه.

خندیدم و گفتم:
-از اسمش پیداست!

لحظاتی بعد من و مامان در کنار هم شروع به خوردن ناهار کردیم. سکوتی بین ما حکفرما شده بود ظاهرا مامان به عروس آینده اش و خواستگاري و این جور چیزها فکر میکرد و من هم بدون اینکه جریان فواد ذهنم را اشغال کند به خیال خودسفر کرده و به این می اندیشیدم که چی می شد یک روز مثل امروز از دانشگاه برگردم و آن وقت مامان با هیجان بگوید فرناز جون مژده بده ! منم با بی خیالی می گفتم مژده براي چه ؟ آنوقت مامان می گفت ، مادر یکی از همکلاسی هایت با من تماس گرفته و اجازه خواسته تا بیاید خواستگاري تو ... منم با عجله می گفتم ، همکلاسی من ؟ کی بود ؟ چی می شد که مامان می گفت ، باربد آشتیانی می شناسیش ؟ ... آخ اونوقت بود که از خوشحالی سراپاي مادر را غرق بوسه می کردم ... آخ که چه می شد ... حسرتی خوردم م از رویاي بچه گانه بیرون آمدم و بعد با حرص قاشق را در بشقاب کوبیدم که باعث شد توجه مامان را هم به خود جلب کنم . با عجله گفت:
-چیزي شده ؟
سرم را به علامت نه تکان دادم و سپس با نوشیدن لیوان آبی از مامان تشکر کردم در حالی که او به شدت از رفتار و حرکاتم متعجب شده بود از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف اتاقم رفتم.

حدود دو هفته می شد که باربد هر گاه مرا می دید بدون اینکه حرفی بزند به چهره ام زل می زد و سپس نیشخندي بر گوشه لبش می نشست.

دقیقا می توانستم بگویم که هر گاه مرا می بیند نقشه اي تازه برایم در سر دارد این را خیلی راحت می توانستم از نگاهش ، نیشخندش و از سکوتش بفهمم دست او دیگر پیش من رو شده بود و به اصطلاح دیگر او را بهتر از خودش می شناختم.

خیلی راحت از زیر رگبار نگاه هایش می گذشتم و تا آنجا که می توانستم سعی می کردم که در برابرش حونسرد و بی تفاوت باشم و به هر نحوي که شده شعله هاي عشق او را در وجود نا آرامم محفوظ بدارم. مدتی به این روال گذشت عصبی و کم حوصله شده بودم حتی حوصله ندا را هم نداشتم و بیشتر اوقاتم در پیله تنهایی خودم فرو می رفتم گر چه در خانه هم رفتارم بهتر از این نبود. تنها کافی بود که فواد سر به سرم بگذارد آنوقت بود که تمام عقده هاي دلم را سر او خالی میکردم و هر چه از زبانم در می آمد به او می گفتم ، از نگاه هاي بابا و مامان هم مشخص بود که از رفتارم بشدت ناراضی هستند اما مثل همیشه با سکوتشان مرا شرمنده اخلاق خود میکردند . خواستگاري رفتن فواد کم کم شکل جدي به خودش گرفت هر سه آنها به نوعی در تکاپو بودند به جز من که در این وسط بی خیال ماجرا بودم . در یکی از شب هاي زیباي اسفند ماه قرار و مدار خواستگاري گذاشته شد . مامان از چند ساعت قبل شور و

شوق عجیبی داشت گاهی به فواد زنگ می زد و از او می خواست که زودتر به خانه بیاید و گاهی به همراه بابا زنگ می زد و به او می گفت که بهترین دسته گل و شیرینی را به همراه بیاورد و مرتب تاکید میکرد که فراموش نکند . این وسط من بی خیال در مبلی فرو رفته بودم و کارهاي مامان را زیر نظر داشتم و گاهی از دیدن حرکات او به خنده می افتادم . مامان وقتی مرا بی تفاوت دید یک لحظه ایستاد و نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:
-فرناز تو می خواهی امشب چی بپوشی ؟
دستانم را در هم فرو کردم و به او گفتم:
-من ... من ... اصلا لازمه که من هم بیایم ؟
مامان با حرص لبش را به دندان گرفت و گفت:
-فرناز جان واقعا داره باورم میشه که تو دختر خودخواه و مغروري هستی یعنی تو حتی دوست نداري عروس فواد را ببینی؟ واقعا که چه خواهر دلسوز و مهربونی هستی... !

با شتاب از جایم بلند شدم و دستانم را دور گردن مامان حلقه کردم و گونه اش را بوسیدم و خنده کنان به او گفتم:
-چشم خانم معلم می آم حالا راضی شدي ؟
مامان دستانم را از دور گردنش باز کرد و گفت:
-خوبه ... خوبه ... بهتره به جاي این خوشمزگی ها بروي یک دست لباس مرتب و شیک براي امشب آماده کنی.

چشم بلندي به او گفتم و به طرف اتاقم رفتم و با انتخاب لباسی متناسب با مجلس آن شب به حرف مامان گوش کردم بعدهم من و مامان چشم به راه فواد و بابا ماندیم.

در مقابل منزل لوکس و بسیار شیکی فواد اتومبیل خود را متوقف کرد. سوت کوتاهی کشیدم و با خودم گفتم ، عجب قصري ! بعد رو به فواد کردم و بلند گفتم :
-تو مطمئن هستی که بعد ها اختلاف طبقاتی برایت مشکل ساز نخواهد شد ؟ آخه همین کافیه که نماي خانه شان را در نظر بگیریم!

مامان در حالی که اخمهایش در هم فرو می رفت غرغر کنان گفت:
-ا.. ا.. فرناز جون حرف بهتر از این نداري بزنی ؟ آخه دختر مگه ما اومدیم خونه بخریم ، کمی دندان رو جیگر بگذار تاخانواده اش را ببینیم بعد قضاوت کن.

فواد هم در ادامه حرف مامان رو به من کرد و گفت:
-حق با مامان است تو باید اول خانواده اش را ببینی ، قول میدهم به محض اینکه عاطفه و پدر و مادرش را ببینی از آنها خوشت بیاید.

به ناچار لبخندي زدم و رو به آنها گفتم:
-امیدوارم حق با شما باشد!

سپس بابا ، با گفتن خدایا به امید تو همگی از اتومبیل پیاده شدیم و لحظاتی بعد فواد آیفون را به صدا در آورد. در اولین برخورد پدر و مادر عاطفه را خیلی جوان تر از تصوراتم مشاهده کردم خصوصا مادرش را که در عین زیبایی بسیار مهربان و خوش رفتار بود . دقایقی طول نکشید که مراسم معارفه و صحبت هاي اولیه به پایان رسید . در همان لحظه متوجه نگاه هاي خرسند بابا و مامان شدم خصوصا مامان که با شوق وصف نشدنی رو به مادر عاطفه کرد و گفت:
-عاطفه جان نمی آید ؟
بعد از پایان حرف مامان ، مادر عاطفه با صداي تقریبا بلندي گفت:
-عاطفه جان چاي بیاور مادر.

چهره فواد مثل لبو سرخ شده بود یقینا لحظات سختی را می گذراند. طولی نکشید که بوي مست کننده ادکلنی به مشامم خورد مارك همان ادکلنی بود که باربد همیشه از آن استفاده میکرد . با خود گفتم چه عروس خوش قدمی که هنوز نیامده بابوي ادکلنش یاد باربد را در ذهن پریشانم زنده کرد . چشمانم را بستم و سعی کردم بویش را با تمام وجود استشمام کنم و براي لحظه اي هم که شده به یاد باربد باشم . در حال و هواي خودم به سر می بردم که ناگهان پدر عاطفه گفت:
-معرفی می کنم تنها پسرم باربد....

گویی که برق هزار ولت به من وصل کردند ، چشمانم را فورا باز کردم و درست مثل یک انسان دیوانه و بهت زده به او زل زدم و قلبم در سینه هزار بار فرو ریخت ، درست حس و حال زمانی را داشتم که در کیوسک تلفن او دزدانه مچ مرا گرفته و رسوایم کرده بود. از شوك وارد شده نفسم بالا نمی آمد اما بر خلاف من ، او مثل همیشه خیلی خونسرد و با همان لبخندشیطنت آمیزي که بر لبانش بود نشست و گفت:
-خانم فاخته چه آشنایی جالبی ؟
هر دو خانواده با هم پرسیدند ، مگه شماها قبلا همدیگر را می شناختید ؟ من تنها توانستم به مامان نگاه کنم به یقین قسم می خورم که در آن لحظات سخت ، لال شده بودم ! باربد در حالی که دقیقا روبروي من روي مبل قرار گرفته بود خیلی شمرده و مودبانه گفت:
-ظاهرا خانم فاخته از این آشنایی بهت زده شده و نمی تواند حرفی بزند ؟ او از بهترین و با اخلاق ترین همکلاسی هاي من است که باعث افتخار بچه ها و اساتید شده است!

باربد تمام این حرفها را با خونسردي و در حالی که در هر کلام آن هزاران طعنه و کنایه بود بیان کرد. بابا که از همه جا بی خبر بود و فکر میکرد که واقعا باربد خصوصیات مرا تحسین می کند رو به او کرد و گفت:
-آقاي آشتیانی شما لطف دارید.

در همان لحظه تمام قدرتم را جمع کردم و سرم را بالا گرفتم و براي لحظه اي به باربد نگریستم او ابتدا نیشخندي به من زدو سپس سرش را به جانب بابا چرخاند و ظاهرا بحث را با بابا ادامه داد . در کمتر از چند دقیقه پیشانیم خیس عرق شده و نفسم به زحمت بالا و پایین می آمد اما به هر سختی که بود خود را کنترل کردم . اصلا صحبت اطرافیان را نمی شنیدم حتی نفهمیدم عاطفه چه شکلی بود ، کی به سالن آمد و کی صحبت هاي خصوصیشان را انجام دادند . خلاصه زمانی خود را یافتم که نیمه هاي صبح بود و من کنار پنجره اتاق خودم نشسته بودم و هنوز از شوکی که بهم وارد شده بود بیرون نیامده بودم ، دیگر یقین یافتم که با چنین آشنایی غیر منتظره اي با خانواده باربد خدا وجود او را در سرنوشت من قرار داده است.
* * * *
روز بعد با چشمانی پف کرده و ظاهري کاملا آشفته به دانشگاه رفتم . با گذاشتن اولین قدم به محوطه دانشگاه چشمانم به اتومبیل باربد افتاد و پاهایم سست و لرزان شد هنوز چند گامی برنداشته بودم که صداي بم و مردانه اش به گوشم رسید و مرا در جاي خود میخکوب کرد.
-صبح بخیر فامیل محترم.

برگشتم و با لکنت فراوانی که باعث شد او کلی بخندد گفتم:
- ...ص ..ص...صبح...بخیر...

آنقدر از خونسرد اش حرصم گرفته بود که نتوانستم تحملش کنم به تندي نگاهش کردم و با پاهاي لرزان از کنارش دور شدم و خود را به کلاس رساندم. در فرصت بدست آمده تمام وقایع خواستگاري شب گذشته را براي ندا تعریف کردم.

جالب بود ندا هم از فرط تعجب مات و مبهوت تا دقایقی فقط مرا می نگریست سپس زیر لب با خود زمزمه کرد و گفت ، خدایا قسمت و تقدیر آدم ها را به کجا که نمی کشانی!

درست مثل یک چشم بر هم زدن دو هفته گذشت اما خانواده آشتیانی هنوز جواب خواستگاري را به ما نداده بودند .در این مدت هم باربد را کمتر می دیدم و او هیچ اشاره اي به جریان خواستگاري نمی کرد . بابا و مامان که دیگه طاقتشان به

سررسیده بود مدام از فواد می پرسیدند پس چرا اینها نتیجه مثبت یا منفی بودن خواستگاري را به ما اطلاع نمی دهند ؟
فواد هم در حالی که آثار نگرانی در چهره اش به وضوح دیده می شد گفت:
-نمی دانم والله ، خود من هم وقتی از عاطفه می پرسم به گونه اي بحث را عوض می کند احساس می کنم رفتار او اخیراتغییر کرده اما علتش را نمی دانم!

این سوال و جواب هر روز در خانه ما تکرار می شد و با هر بار شنیدنش در من احساس ناخوشایندي شکل می گرفت تااینکه فواديک روز سراسیمه در حالی که آشفته به نظر می رسید به خانه آمد. من و مامان به محض دیدن ظاهر آشفته فواد بند دلمان پاره شد مامان با دلواپسی همیشگی اش گفت:
-فواد عزیزم اتفاق بدي برایت رخ داده ؟ تصادف کردي ؟ داخل مطب مشکلی پیش آمده ؟
مامان یک ریز سوال می پرسید و فواد تنها با حالتی عصبی چنگ بر موهایش می زد بالاخره بعد از مدتی سکوت با صداي لرزانی گفت:
-امروز عاطفه آمد مطبم . در یک لحظه وجودم در هم ریخت و دلشوره اي به دلم راه یافت با پاهاي لرزان و سست همان جا روي مبل نشستم و به ادامه صحبت فواد گوش دادم. فواد ادامه داد:
-راستش عاطفه ... عاطفه اول کلی مقدمه چینی کرد و در آخر هم گفت بهتره همدیگر را فراموش کنیم . وقتی این را گفت از فرط تعجب واماندم و با ناباوري گفتم چرا ؟ که یکدفعه بغضش رها شد و با هق هق گفت ، ازم نپرس چون خودم هم دلیلش را به درستی نمی دانم . عاطفه این را گفت و زود از مطب بیرون رفت تا به خودم آمدم رفته بود . همراهش را هم خاموش کرده بود به بیمارستان رفتم اما فهمیدم که به مدت یک ماه مرخصی گرفته...

مامان ادامه ي حرف فواد را قطع کرد و با صدایی که ناراحتی در آن موج می زد گفت:
-فواد جان به نظر تو پاي کسی وسط نیست ؟
فواد سرش را بالا گرفت و هراسان گفت:
-یعنی چه ؟

-چه میدانم کسی دیگر از او خواستگاري نکرده ؟...

فواد در حالی که به طرف اتاقش می رفت گفت:
-اگر چنین چیزي بود عاطفه به من می گفت یقینا مسئله دیگري است باید به هر نحوي که شده او را پیدا کنم و از ماجرا سر دربیاورم!
* * *

فواد این را گفت و در اتاقش را محکم بست . احساسات ناخوشایندي که داشتم تبدیل به طوفان وحشتناکی در وجودم شد و تازه یادم آمد که من چه حرف هاي نادرستی به خانواده باربد زدم . می دانستم دلیل مخالفت عاطفه ، باربد است که راضی نیست و حتما می خواهد انتقام آن حرفهاي مزخرف را از فواد بگیرد . با بی حالی بلند شدم و به اتاقم پناه بردم قطعا باربد تمام راز مرا به عاطفه گفته و او فهمیده که من به خانواده آنها توهین کرده ام . خدایا اگر عاطفه مجبور شود و همه چیز را به فواد بگوید آنوقت فواد و بابا چه برخوردي با من خواهند داشت ؟ آخ باربد لعنت به تو .... لعنت به من که فریب احساسات احمقانه ام را خوردم . لعنت به سرنوشت که اینگونه مرا به بازي گرفته ... با صداي ضربه اي که به در اتاقم نواخته شد به خود آمدم لحظه اي بعد فواد را در آستانه در اتاقم دیدم با لکنت گفتم:

-بی ... بیا تو...

او داخل شد و در را پشت سرش بست و بعد به طرف پنجره اتاقم رفت و دقایقی سکوت کرد . ولی عاقبت این سکوت زجر آور را شکست و ناگهان گفت:

-فرناز تو چقدر روي باربد شناخت داري ؟ او در كلاستان چگونه پسري است ؟
حس ششم فواد به قدري قوي بود كه فورا فهميده بود كه بايد باربد سنگی جلوي پايش انداخته باشد . فواد اين بار به طرفم آمد و گفت:
-چرا چيزي نمی گی ؟
متاسفانه به حدي هول و دستپاچه شده بودم كه فواد با عجله گفت:
-تو چرا اين طوري شدي ؟ من كه چيزي بهت نگفتم ! تنها ازت پرسيدم كه باربد را تا چه حد می شناسی ؟ همين.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و با صدايی كه می لرزيد گفتم:
-من ، باربد را فقط در حد يک همكلاسی می شناسم و بيشترين مكالمات ما هم در حد يک سلام و عليک بوده ... ديگر هيچگونه شناختی ازش ندارم.

چند لحظه بعد بر اعصاب خود مسلط شدم و زيركانه پرسيدم:
-حالا چرا می خواهی از او اطلاعات بدست آوري ؟
فواد كنار تختم نشست و سپس به آرامی گفت:
-من و عاطفه حدود يک سال پيش با هم آشنا شديم در اين مدت براي اين كه به كسی چيزي نگفتم چون هدفم يعنی هدف هر دويمان اين بود كه ابتدا با روحيات و خصوصيات اخلاقی ه آشنا شويم ، خوشبختانه با گذشت زمان فهميدم كه عاطفه همان كسی است كه به دنبالش می گردم او هم نسبت به من همين احساس را داشت . ما آنقدر براي ازدواج كردن عجله داشتيم كه حتی تاريخ جشن عروسی مان را هم مشخص كرده بوديم . عاطفه هميشه می گفت ، هيچ مشكلی براي ازدواج با من ندارد ! حتی بارها اتفاق افتاده بود كه من ، پدر و مادرش را توي بيمارستان ديده بودم و عاطفه مرا به آنها معرفی كرده بود . فوق العاده برايم احترام قائل بودند تنها برادرش ... همين باربد بود كه هيچ وقت او را ناديده بودم حالا يک جورايی احساس می كنم هر چه هست زير سر اوست ؟

فواد در اينجا سكوت كرد و ديگر هيچ نگفت. حالا كه ديگر فواد شصتش خبردار شده بود كه بايد باربد باعث مخالفت با اين وصلت شده باشد دلم مثل سير و سركه می جوشيد ! هيچ حرفی نداشتم كه باعث تسكين دل پريشان فواد باشد آخر خود من از او بدتر بودم در نهايت فواد آه بلندي كشيد و از اتاقم بيرون رفت.
* * * *

چند روز ديگر هم گذشت ، فواد بدجوري به هم ريخته بود. نه حوصله رفتن سركار را داشت و نه از خانه بيرون می رفت.

حتی ميل به خوردن غذا هم نداشت و بيشتر ساعات ، خود را در اتاقش حبس ميكرد .بابا و مامان هم با ديدن اين وضعيت او بيشتر عذاب می كشيدند حتی بارها بابا ازش خواست كه با پدر عاطفه بار ديگر صحبت كند اما فواد مخالفت ميكرد . اين وسط من بيشتر از هر سه آنها عذاب می كشيدم زندگی من در خواب و بيداري كابوس شده بود . هر گاه در محيط دانشگاه يا كلاس باربد را می ديدم از او روي برمی گرداندم و بعد طوري وانمود می كردم كه او را نديده ام . مثل روز برايم روشن بود كه تنها هدف او از اين مخالفت اين بود كه من به نزدش بروم و به او التماس و خواهش كنم تا او هم مرا كوچک و هم شخصيت از بين رفته ام را دوباره لگدمال كند ، خوب ميدانستم كه آنوقت راضی به اين وصلت خواهد شد . هر وقت او را از دور يا نزديک می ديدم ده ها بار به خودم می گفتم كه ديگر هرگز غرورم اجازه نخواهد داد تا جلويش خودم را كوچک كنم.
آنقدر در برابرش خود را بی تفاوت نشان خواهم داد كه او پی ببرد كه نبايد بی خود منتظر التماس ها و خواهش هاي من باشد!

يک روز كه مثل هميشه غمگين و فرو رفته توي اتاقم نشسته بودم مامان با چند ضربه اي كه به در اتاق نواخت داخل آمد و رو به رويم روي صندلی نشست. نگاه گذرايی به چهره اش انداختم چقدر غمگين به نظر می رسيد گويی تمام غصه هاي دنيارا در دلش داشت ، دلم به درد آمد و با دلسوزي به او گفتم:
-مامان جون چيزيت شده ؟ چرا اينقدر پكر و نگران هستی ؟
مامان در حالی كه به شدت سعی ميكرد بغضش را فرو ببرد با صداي گرفته اي گفت:
-اون از فواد كه خودش را توي اتاق زندانی كرده و اينم از تو كه مدام توي لاك خودت هستی رفتارت 180 درجه تغيير كرده آخه تو

دیگه چرا ...؟ کمی هم این وسط به فکر من و پدرت باشید . وقتی فواد را این طور پریشان می بینم می خواهم از ناراحتی دق کنم . فواد که حرف دلش را به ما نمی گوید حداقل تو که خواهرش هستی باهاش حرف بزن شاید با تو راحت ترباشد . برو باهاش صحبت کن و کمی دردش را تسکین بده بهش بگو .... بهش بگو اگر عاطفه قسمت تو باشد مخالفت هاي همه ي عالم هم کارساز نیست و او بالاخره نصیبت خواهد شد اگر هم نباشه زمین و آسمان را هم که به هم بدوزند آخر راهتان از هم جدا خواهد شد پس چرا اینقدر جسم و روح خودت را عذاب می دهی ؟
با گفتن این حرفها ریزش اشک هایش دیگر مهلت ادامه صحبت را به او نداد .دستمال کاغذي را از روي میز برداشتم و درحالی که اشک هایش را پاك میکردم گفتم:

-مامان جون شما خودت را ناراحت نکن بهت قول می دهم هین الان بروم و با فواد صحبت کنم . باور کن اگر در این مدت هم بهش چیزي نگفتم تنها به خاطر این بود که می دانستم به این تنهایی نیاز دارد تا بتواند با خودش کنار بیاید.مامان اشک هایش را پاك کرد و سپس گونه ام را بوسید و با محبت خاصی که از چشمانش پیدا بود گفت:
-عزیزم شما دو تا تمام امید و آرزوهاي من و بابات هستید . نمی دانید که چه شب ها و چه روز هایی نشسته ایم و آینده شما دو تا را تجسم کرده ایم. هزاران بار در خیال و رویا تو را در لباس عروسی تصور کردیم و فواد را در کت و شلواردامادي ... بعد از شدت خوشحالی هر دو ذوق می کردیم و به هم می گفتیم یعنی چنین روزي می رسد که بچه هایمان بزرگ بشوند و ما در واقعیت شاهد خوشبختی آنها باشیم و حالا ... حالا که فواد را این طور می بینیم که زانوي غم بغل گرفته احساس می کنم ذره ذره دارم آب می شم.

ادامه حرف مامان را بریدم و بهش گفتم:
-لازم نیست دیگه اینقدر غصه بخورید بهتر است بلند شوید و آبی به صورتتان بزنید در ثانی این را به شما قول می دهم که فواد همان طوري که دلتان می خواهد خوشبخت خواهد شد پس دیگر نگران نباشید.

مامان با گفتن امیدوارم به همراه من از اتاق بیرون آمد. به قولی که به مامان دادم عمل کردم و به طرف اتاق فواد رفتم و باچند ضربه که به در اتاقش نواختم و ورودم را به او اعلام کردم. فواد با صداي گرفته اي گفت:

-بیا تو....

به داخل رفتم و در را به آرامی بستم. فواد که به ظاهر مشغول مطالعه کتابی بود با دیدن من کتاب را بست و آن را روي میزگذاشت و نیشخندي زد و گفت:

-چه عجب یادت افتاد یه برادري هم داري که در وضعیت روحی مناسبی به سر نمی بره!
کنار تختش نشستم و دست هایم را در هم قفل کردم و به او گفتم:
-فواد جون خودت میدونی که نه تنها من بلکه مامان و بابا هم ناراحت و نگران سلامتیت هستند ؟ اگر می بینی به سراغت نیامدم تنها براي این بود که نمی خواستم خلوتت را بهم بزنم . حالا هم قبل از آمدنم به اتاقت در دلم دعا کردم که مزاحمت نباشم.

فواد تنها آهی کشید و هیچ نگفت ، حرفم را ادامه دادم و گفتم:
-فواد جون آمدم که ازت خواهش کنم تا از لاك خودت بیرون بیایی . اینقدر خودت را اذیت نکن حداقل به خاطر مامان هم که شده فعلا بی خیال همه چیز باش تا ببینیم خدا چه می خواهد . تو باید خودت را از این وضعیت نامناسبی که درست کرده اي بیرون بیاوري و کمی صبوري به خرج بدهی.

فواد با حالتی عصبی ادامه ي حرفم را قطع کرد و با خشم گفت:
-فرناز تو دختر سنگدلی هستی ! نه کسی را دوست داري و نه عاشق کسی شدي که بفهمی چقدر برایم سخته ! تو نمی دانی که من در این مدت چی کشیدم ؟ ازت میخواهم براي دقایقی خودت را جاي من قرار بدهی که بعد از آن همه انتظار کشیدن یکدفعه طرف بیاد و بهت بگه من را فراموش کن ، واقعا که....

فواد بقیه حرفش را با عصبانیت قطع کرد به چهره ي رنگ پریده اش نگاه کردم و با خودم گفتم ، اگر شرم و حیا مانعم نمی شد دوست داشتم سر فواد فریاد بزنم و بگم تو اشتباه می کنی من هم احساس دارم! من هم عاشق شدم آن هم عاشق کی؟ باربد برادر عاطفه ! دل بیچاره من پیش او اسیر شده می توانی حرفهاي من را درك کنی ؟ اصلا می توانی باورش کنی ؟
آهی کشیدم و دوباره با خودم گفتم ، حیف حیف که نمی توانم به فواد حرفهاي دلم را بزنم . اشک در چشمانم حلقه زد و بغض غریبانه اي مهمان گلویم شد به زحمت صدایم را صاف کردم و گفتم:
-فواد جان باور کن که من حال تو را درك می کنم و میدانم که وجودت در هم ریخته و پریشانه اما باید این را بفهمی تنها کاري که فعلا از تو ساخته است این که صبر کنی . من دلم روشنه و میدانم که عاطفه نمی تواند دوریت را تحمل کند . پس جون مامان از اتاقت بیرون بیا که دیگه بابا هم الان یواش یواش پیدایش می شه ، بگذار امشب شام را در کنار هم بخوریم و به ظاهر هم که شده براي چند ساعت بی خیال همه چیز شو.

حرفهایم در فواد تاثیر داشت چون از جایش بلند شد و چنگی به موهایش زد ، سپس هر دو از اتاق بیرون آمدیم.

یک هفته دیگر هم به سختی و تلخی در خانه ما گذشت فواد گر چه جلوي بابا و مامان حفظ ظاهر می کرد اما از درون می سوخت و مثل شمع ذره ذره آب می شد .دلم بدجوري برایش می سوخت و عذاب وجدان لحظه اي رهایم نمی کرد تا اینکه بالاخره یک روز تصمیم گرفتم غرورم را کنار بگذارم و ناچارا به باربد زنگ بزنم . دوست نداشتم حضوري او را ببینم چون مطمئن بودم که با هر کلامش هزاران طعنه و کنایه نثارم می کند . به بهانه خرید از خانه خارج شدم و خودم را به نزدیک ترین کیوسک تلفن رساندم . دست هایم مثل بید می لرزید لحظاتی به اتاقک تلفن تکیه زدم وچشمانم را روي هم گذاشتم تا بتوانم آرامشم را بدست بیاورم . گوشی را از روي دستگاه برداشتم و شماره موبایل او را گرفتم با برقرار شدن ارتباط قلبم مثل طبلی در سینه ام شروع به تپیدن کرد . با شنیدن صداي او به زحمت گفتم:
-الو....

فورا صدایم را شناخت چون قهقهه بلندي زد و گفت:
-به به فامیل محترم ! حال شما چطوره ؟ باور نمی کنم که غرور گرانبهایت اجازه چنین کاري را بهت داده!

طعنه اش را نشنیده گرفتم و بدون مقدمه چینی به او گفتم:
-آقاي آشتیانی براي این مزاحم وقتتان شدم که می خواستم در مورد خواستگاري فواد و عاطفه با شما صحبت کنم.

این را که گفتم باربد دوباره خندید ، در نظرم این کارش بسیار بی معنی بود چون فقط می خواست حرص مرا درآورد اما من سعی کردم خودم را کنترل کنم و به ناچار خنده اش را تحمل نمایم. لحظاتی بعد گفت:
-که این طور ! حتما می خواهی بدانی که چرا عاطفه به آقا فواد جواب رد داده ، درسته ؟
با حرص گفتم:
-البته اگر اشکالی نداشته باشه.

باربد کمی مکث کرد و بعد گفت:
-اشکال که نه نداره اما شما که باید خوشحال باشی به خاطر اینکه برادرت با چنین خانواده بی بند و باري وصلت نکرده!

حدسم درست بود پس او به خاطر اینکه انتقام حرفهاي نادرست مرا بگیرد با این وصلت مخالفت کرده است. با صداي لرزانی گفتم:
-پس حدسم درست بود شما مخالف این وصلت هستید ؟

باربد خونسردانه خندید و گفت:
-هر جور که دوست داري فکر کن!

از خونسردیش به ستوه آمدم و با حالت عصبی گفتم:
-شما موجودي عجيب و مرموز هستيد يک موجودي که يقينا از بيماري شديد مردم آزاري رنج می برد اما نميدانم چراچنين بيماري بايد سر راه زندگی من قرار بگيرد . از ته دل برايت متاسفم چون که ذره اي جوانمردي در وجودت نيست ! و بعد بدون آنکه منتظر جوابی از باربد باشم گوشی را محکم روي دستگاه کوبيدم و با عصبانيت بيش از حدي که بر وجودم حاکم شده بود از کيوسک خارج شدم و در دل فرياد زدم چرا عاطفه بايد خواهر باربد باشه ؟ چرا اين خواهر و برادر بايد وارد سرنوشت من و فواد بشوند . آخه لعنتی تو می خواهی چه چيزي را ثابت کنی ؟ می خواهی تکه هاي باقی مانده غرورم را هم از من بگيري ؟ می خواهی به پايت بيفتم و التماست کنم تا با سرنوشت فواد بازي نکنی ؟ ... آخ باربد لعنت به تو که دستهاي شيطان را هم از پشت بسته اي...

با چهره اي برافروخته خود را به خانه رساندم و مستقيم به طرف آشپز خانه رفتم و بطري آ ب را از يخچال در آوردم و يک جرعه از آن نوشيدم تا بلکه عصبانيم فرو کش کند. بعد از آن به اتاقم رفتم و خودم را روي تخت رها کردم و سعی کردم به هيچ چيز فکر نکنم.
* * * *

روز بعد که به دانشگاه رفتم آنچنان روح و جسمم خسته بود که نه تنها چيزي از درس استاد ياد نگرفتم بلکه گذر زمان را هم حس نکردم که کی کلاس شروع شد و چگونه به پايان رسيد . طبق معمول با بی حالی از ندا خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم و به طرف خيابان رفتم و دوباره مثل هميشه مرغ دلم ناخواسته به سوي باربد پر کشيد . به اين موضوع فکر می کردم که سرنوشت چه بازي براي من و فواد در نظر گرفته است؟ چرا ما بايد هر دو به يک خواهر و برادر دل بسپاريم ؟ چرا ... چرا چه کسی ما را به اين سمت کشيده ؟ نمی دانم چقدر راه رفته و در ذهن آشفته ام از سرنوشت گلايه کرده بودم که ناگهان اتومبيلی جلوي پايم ترمز وحشتناکی گرفت ، از جا پريدم و به خودم آمدم . بعد برگشتم و با حالت عصبی به راننده گفتم:
-آقا مگه شما بيماريد ؟

که به يکباره باربد را پشت رل ديدم. عينک آفتابيش را برداشت و لبخندي زد و گفت:
-آره من بيمارم ، البته از بس که شما لقب بيمار به من داديد بيمار شدم آن هم بيمار شما!

قلبم فرو ريخت و نگاهم را با شرم از او گرفتم. باربد فورا گفت:
-خانم فاخته لطفا هر چه زودتر سوار شويد چون بد جايی توقف کردم.

در آن هنگام چاره اي جز پذيرفتن نداشتم به طرف اتومبيل رفتم و خواستم در عقب را باز کنم که باربد فورا در جلو را باز کرد و گفت:
-خواهش می کنم جلو بنشينيد ، ناسلامتی ما همکلاسيم و شايدم يک چيزي بيشتر از اون...

از اينکه دوباره شروع به طعنه زدن می کرد خشمگين شدم و خواستم در اتومبيل را محکم بکوبم که او با عجله دستش راميان در گذاشت و گفت:
-خانم فاخته خواهش می کنم هر چه زودتر سوار شويد حالا چه وقت عصبانی شدن است ؟ يک نگاهی به اطرافت بينداز همه ما را زير نظر دارند!

اجبارا سوار شدم و باربد با سرعت اتومبيل را از ميان چشم هاي کنجکاو گم کرد. بعد از طی مسافتی نگاهی به من کرد وگفت:
-خانم فاخته رنگ چهره ات به کلی پريده ، جدا معذرت می خواهم معلومه که حسابی ترسيدي ؟ باور کنيد اين بار قصد اذيت کردن شما را نداشتم اما خود شما مقصر بوديد چون چند بار بوق زدم و حتی صدايت کردم اما متوجه نشدي بنابراين مجبور شدم که با ترمز شديدي شما را متوجه حضور خودم کنم.

نيشخندي زدم و بدون آنكه نگاهش كنم گفتم:
-شما با اين كار حتما قصد جان منو داشتيد ! می ترسم دفعه بعد مرا زير بگيريد و بگيد....

باربد با عجله حرفم را قطع كرد و گفت:
-نه ... نه خانم فاخته خدا آن روز را نياره كه من قصد جان شما را بكنم چون تازه من و شما وارد يک بازي شديم.

با تعجب پرسيدم:
-بازي ؟
-
آره بازي ! بازي سرنوشمان را می گويم ظاهرا سرنوشت من و تو بدجوري طالب قمار زدن با هم شده!

در حالی كه از حرفهاي باربد چيزي نفهميده بودم ، گفتم:
-سرنوشت من و تو می خواهند با هم قمار كنند ؟
باربد براي اولين بار آه بلندي كشيد و گفت:
-آره ظاهرا كه همين طوره ، مگر نمی بينی كه به چه طرز عجيبی می خواهيم با هم قوم و خويش شويم.

باربد با گفتن اين حرف آخرش يكدفعه مرا ياد فواد و تلفن روز قبلی كه به او زدم انداخت با خود گفتم ، حالا كه او با اين وصلت مخالفه بهتره تمام حرفهايی را كه سزايش است به او بزنم تا حداقل خيالم راحت بشه كه با او تصفيه حساب كرده ام اما همين كه دهانم را باز كردم تا حرفهايم را بزنم چهره غمگين فواد در جلوي چشمام ظاهر شد و دلم را به درد آورد كه همان هم باعث شد سكوت كنم و عصبانيتم را كنترل نمايم. با خود گفتم ، خودم و غرورم به جهنم بهتره يک بار ديگر و براي آخرين بار با او صحبت كنم شايد دلش به رحم بيايد و خودش را از قضيه ازدواج فواد و عاطفه بيرون بكشد تا آن دو بهم برسند . بنابراين صدايم را صاف كردم و به او گفتم:
-آقاي آشتيانی من به خوبی می دانم كه شما با ازدواج فواد و عاطفه مخالف هستيد ، دليلش را هم تا حدودي می دانم اما اي كاش اين را درك می كرديد كه اين خود شما بوديد كه با رفتار و حركات نادرستتان نسبت به من باعث شديد اعصاب من تحريک شود در غير اين صورت من قصد نداشتم كه به كسی توهين كنم.

در اينجا سكوت كردم و بغضی را كه داشت بر گلويم لانه می ساخت از بين بردم و حرفم را ادامه دادم و گفتم:
-به هر حال اين موضوع مربوط به چند ماه پيشه ، در ضمن نبايد رفتار و كردار نادرست من و تو باعث تيره شدن رابطه بين دو جوان شود ! شما خودتان جوان هستيد و ظاهرا هم كسی را دوست داريد حالا خودتان را جاي فواد بگذاريد و ببينيد سخته يا نه ؟ آقاي آشتيانی باور كنيد نشستن در اينجا و گفتن اين حرفها برايم كار آسانی نيست من مجبورم شدم كه اين حرفها را به شما بزنم چون وقتی فواد را می بينم كه اينقدر از لحاظ روحی و جسمی بهم ريخته ديگر هيچ چيز برايم مهم نيست . چون با ديدن او عذاب وجدان مثل خوره به جانم می افتد و به نوعی خودم را مقصر می دانم.

به اين جاي حرفم كه رسيدم ديگر نتوانستم بغض ناگهانيم را فرو ببرم و به يكباره زدم زير گريه و بدون آنكه خودم بفهمم دستش را گرفتم و با هق هق گفتم:
-آقاي آشتيانی اگر از حرفهاي گذشته من ناراحت هستيد از شما معذرت می خواهم يكبار ديگر هم می گويم اگر شما مرا تا آن حد عصبی نمی كرديد من هرگز اختيار زبانم از دستم در نمی رفت حالا خواهش می كنم تمام حرفهاي گذشته را فراموش كنيد و اجازه بدهيد كه عاطفه و فواد با هم ازدواج كنند . آنها از مدتها قبل از آشنايی من و تو همديگر را ميخواستند حالا ظالمانه است كه بخواهند همديگر را فراموش كنند ، فواد ...فواد در ...شرايط خيلی بدي قرار گرفته...

ناگهان باربد با حركتی سريع اتومبيلش را در گوشه خيابان خاموش كرد ، در حالی كه من همچنان اشک می ريختم و از اوخواهش می كردم... اما او خونسرد بود و تنها با سكوتش مرا بيشتر عذاب ميداد . لحظه اي بعد باربد فشار محكمی به دستم آورد كه تمام بند

بند وجودم لرزید ، هر چه دستم را از دستش بیرون کشیدم بی فایده بود چون او دستم را محکم در دستش نگه داشته بود . بدون آنکه نگاهش کنم اخم هایم را درهم کشیدم و به او گفتم:
-دستم را ول کنید ، واقعا که شما بی شر...

به یکباره حرفم را خوردم و سعی کردم که مواظب صحبت کردنم باشم. باربد با خونسردي خندید و سپس دستم را رها کردو گفت:
-خواهش می کنم خانم فاخته ادامه حرفتان را بزنید ، جالبه ! گفتید بی شرم ؟ اما مثل اینکه یادتون رفته ؟ این شما بودید که دست مرا گرفته بودید و بی رحمانه آن را فشار می دادید ! اگر تو را متوجه کارت نمی کردم حتما یکی دو انگشت بیچاره من را شکسته بودي ! نگاه کن ، ببین چقدر قرمز شده!

نیم نگاهی به دستش کردم و بعد با شرمندگی سرم را پایین انداختم ، حق با او بود انگشتانش به شدت قرمز شده بود. تازه به خاطر آوردم که موقع صحبت کردن اختیار خود را از دست داده بودم و با تمام خواهش هایی که میکردم به دست او فشارمی آوردم . آب دهانم را فرو دادم و با لکنت به او گفتم:
-ب ... ب ... ببخشید من ... اصلا قصد چنین کاري را نداشتم باور کنید اصلا حال خودم را نمی فهمیدم!

باربد اتومبیلش را روشن کرد و گفت:
-مهم نیست!

و بعد بدون هیچ حرفی شروع به رانندگی کرد و ما از آن محل دور شدیم. باربد در سکوت سنگینی فرو رفته بود و حرفی نمی زد من هم مثل او خاموش و ساکت بودم و احساس می کردم که دیگر حرفی براي گفتن ندارم و به قولی گفتنی ها راگفته ام. باربد با تک سرفه اي سکوتش را شکست و سپس گفت:
-خوش به حال آقا فواد که چنین خواهر مهربان و دلسوزي دارد واقعا باور نکردنیه که پشت آن چهره ي مغرور این همه مهربانی و احساسات نهفته باشد!

در مقابل حرفهاي باربد تنها سکوت کردم. باربد حرفش را ادامه داد و گفت:
-خانم فاخته ، من اون طوري که شما فکر می کنید نیستم یعنی هیچ وقت به خودم اجازه نمی دهم که زیر دین و گناه کسی بروم . من وقتی فهمیدم فواد برادر شما است که عاطفه به من گفت یکی از همکارانش ازش خواستگاري کرده و بعد از من خواست که طبق آدرسی که ازش داره یک تحقیق مفصلی از خانواده اش بکنم . وقتی به اسم و آدرسی که در دستم بود نگاه کردم حدس زدم که طرف باید با شما نسبت نزدیکی داشته باشد آخر آدرس همانی بود که من یکی دو بار شما را به آنجا رسانده بودم . خلاصه من همان روز به آدرس مورد نظر رفتم و بعد از کمی تحقیق دریافتم که تو خواهر فواد هستی.

باربد براي لحظه اي سکوت کرد و دوباره ادامه داد:
-خانم فاخته خود شما وقتی متوجه شدید که من برادر عاطفه هستم چه احساسی بهتون دست داد ؟ آن شب از رفتار وحرکاتتون دقیقا مشخص بود که چه شوك بزرگی به شما وارد شده بود . خوب من هم دقیقا مثل تو ، وقتی یقین پیدا کردم که تو خواهر فواد هستی از حواس پرتی چندین مرتبه نزدیک بود تصادف کنم که خوشبختانه به خیر گذشت . خانم فاخته متاسفانه باید بگم با فهمیدن این موضوع هر لحظه توهین هاي شما در ذهنم پر رنگ تر می شد . راستش شعله هاي خشم و مخالفت در من اوج گرفته بود ، نمی دانم شاید می خواستم به گونه اي با مخالفت در مورد این وصلت انتقامی از حرفهاي شما گرفته باشم.

باربد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
-با این حال من رازدار خوبی برات بودم و هیچ وقت حرفی از تو نزد عاطفه نزدم تنها مخالفت خودم را به نوعی اعلام کردم . می خواستم با این کارم او را محک بزنم و ببینم که نظر من چقدر براي او مهم است که عاطفه پا روي احساساتش گذاشت و به فواد جواب رد داد و به من ثابت کرد که عقیده و نظر من فوق العاده برایش مهم است. به هر حال من هم توي این مدت همه چیز را به فراموشی سپردم و جواب احترامی که عاطفه برایم قائل بود را دادم و به او موافقت صد در صدم را اعلام کردم بعد باربد خنده

کوتاهی کرد و گفت:
-بیچاره عاطفه که آخرش هم سر از کار من درنیاورد . او از من خواست که خودم نزد فواد بروم و جواب مثبت را به او بدهم ، می گفت که من روم نمی شه در صورت فواد نگاه کنم....

باربد این بار سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. من که از حرص داشتم منفجر می شدم به هر زحمتی بود خودم را نگه داشتم و با طعنه به او گفتم:
-پس شما پیک خوش خبر هستید ، خوب قاصدك خوش خبر کی این خبر مسرت بخش را به فواد خواهی داد ؟
باربد با بی تفاوتی گفت:
-در اولین موقعیتی که بدست آورم حتما به مطبش سر خواهم زد . البته اگر تو دیروز پشت تلفن کمی صبر می کردي و براعصابت مسلط می شدي من می خواستم همه چیز را بهت بگم اما وقتی که تو آن طور بی جهت تلفن را قطع کردي تصمیم گرفتم که امروز حضوري باهات صحبت کرده و تو را با گفتن این خبر خوشحال کنم.

بغضی ناخواسته گلویم را می فشرد به زحمت آن را فرو دادم و با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم:
-من به خوبی می دانستم که هدف شما چیست ؟ شما می خواستید غرور مرا خرد و تحقیر کنید که کردید ! می خواستید به التماس بیفتم که افتادم ، آقاي آشتیانی تو بی رحمانه و تا جایی که دوست داشتی شخصیت مرا لگدمال کردي ! حالا دیگه دلت خنک شد ؟ با این همه خواهش و التماس آیا چیز دیگري در وجود فنا شده ي من می بینی که بخواهی انتقام بگیري ؟
باربد انقدر خندید که اشک از چشمان زیبایش سرازیر شد و در حالی که اشک گوشه چشمش را پاك می کرد براي اولین باراسمم را صدا زد و گفت:
-فرناز خانم ! مثل اینکه فراموش کردي که بهت گفتم سرنوشت من و تو روبروي هم نشسته اند و می خواهند با هم قمار بزنند و من و تو هم این وسط تنها تماشاگر این بازي هستیم پس باید بنشینیم و نظاره گر این بازي باشیم تا ببینیم کدام برنده این بازي خواهد بود ؟ حالا این که چه کسی از اون انتقام می گیره خدا بهتر می داند ؟ پس بهتره تا اطلاع ثانوي صبر کنیم و تنها سعی کنیم که تماشاگر خوبی باشیم!

رویم را به طرف شیشه گرفتم و گفتم:
-من هیچ تمایلی ندارم که با تو بازي کنم.

باربد دوباره خندید و گفت:
-اما تو چه بخواهی و چه نخواهی این بازي برگزار می شود فقط امیدوارم تماشاگر خوبی باشی ! خوشبختانه در اینجا بارسیدن به مقصدم در جوابش حرفی نزدم و به او گفتم لطفا نگه دارید او هم بی درنگ نگه داشت و من پیاده شدم . هنگامخداحافظی به او گفتم:
-به خاطر موافقتتون با ازدواج فواد ممنونم و امیدوارم یک روزي جبران کنم.

باربد نگاه شیطنت آمیزي به من انداخت و گفت:
-امیدوار نباشید حتما باید جبران کنید.

این را گفت و دستش را به نشان خداحافظی تکان داد و در کمتر از چند ثانیه با سرعت زیاد از مقابل چشمانم دور شد
.باخود گفتم ، منظورش چه بود ؟ بعد شانه هایم را بال انداختم و با گفتن دیگه هیچی برایم مهم نیست ، راه خود را به سوي خانه در پیش گرفتم . کلید را در قفل درب حیاط انداختم و سپس وارد شدم ، نگاهم که به پنجره نیمه باز اتاق فواد افتاد از ته دل خوشحال شدم که بزودي به آرزویش خواهد رسید و حداقل او طعم تلخ شکست را نخواهد چشید . وارد سالن که شدم فهمیدم کسی خانه نیست بابا و مامان هر دو سر کار بودند و فواد هم یقینا بیمارستان بود . بدون آنکه لباسم را عوض کنم مستقیم به آشپزخانه رفتم و به ناهاري که مامان برایم آماده کرده بود ناخنکی زدم و بعد با بی میلی چند قاشق خوردم و سپس به طرف اتاقم ، جایی که بهم آرامش می داد رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم روي تخت دراز کشیدم . آنقدر خسته بودم که فرصت فکر کردن به چیزي را پیدا نکردم و خیلی زود خواب چشمانم را ربود.

یک هفته بعد زمانی که داشتم از دانشگاه بیرون می آمدم و می خواستم به خانه بروم با شنیدن صداي بوق اتومبیلی که در کنارم توقف کرده بود سرم را برگرداندم و با دیدم فواد هم خوشحال شدم و هم متعجب! لبخند زنان سوار اتومبیلش شدم و گفتم:
-چه عجب ! آفتاب از کدوم طرف درآمده که دنبال من آمدي ؟
فواد در حالی که خوشحالی از چهره اش پیدا بود گفت:
-حدس بزن چی شده ؟
با تعجب پرسیدم:
-چی شده ؟
از شدت خوشحالی بشکنی زد و گفت:
-فرناز جون همه چی درست شد امروز اول وقت باربد آمد مطبم و با کلی معذرت خواهی گفت یک سوء تفاهم کوچک باعث شده بود که عاطفه تحت فشار قرار بگیرد و بر خلاف میلش به تو جواب منفی بدهد که خوشبختانه به خیر گذشت و زمان همه چیز را ثابت کرد . الان هم من آمدم که به تو بگویم با خواستگاري شما موافق هستیم بعدش هم گفت، هر موقع که تشریف آوردید قدمتان روي چشم . واي فرناز جون خیلی سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم اما این دل لعنتی باشنیدن این خبر می خواست از خوشحالی از داخل سینه ام بیرون بیاید . راستش اول باور نکردم اما بعد از رفتن باربد فورا با خود عاطفه تماس گرفتم و فهمیدم همه چیز حقیقت دارد.

دیگر به حرفهاي فواد توجه نکردم و با خودم گفتم باربد فقط خدا می داند که تو چه موجودي هستی ؟
صداي فواد مرا به خودم آورد و گفت:
-چیه تو خودتی ؟ ببینم از شنیدن این خبر خوشحال نشدي ؟
خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
-چرا ، چرا مگه میشه خوشحال نباشم ، داشتم به این فکر می کردم که باربد چه جور آدمیست ؟
فواد فورا حرفم را قطع کرد و گفت:
-اتفاقا براي خودم هم سوال بود وقتی شب خواستگاري دیدمش به نظرم مرموز رسید اما امروز وقتی آمد مطب و شروع به صحبت کرد از تصورات منفی که در ذهن نسبت به او داشتم شرمگین شدم ، اون واقعا پسر با شخصیت و مهربانی است.

در حالی که از شنیدن حرفهاي فواد که از باربد تعریف و تمجید می کرد به حرص آمده بودم گفتم:
-خوبه ... خوبه ... از همین الان نمی خواهد شروع کنی از فک و فامیل زنت تعریف کنی من خودم چشم دارم و همه چیز رامی بینم . حالا بگو کی شیرینی نامزدیت را می خوریم ؟
فواد بشکنی زد و گفت:
-بهتره بپرسی شیرینی جشن عروسی رو کی می خواهیم بخوریم ؟
با تعجب پرسیدم:
-جشن عروسی !؟ حالا چرا اینقدر عجله داري ؟ نمی خواهید دوران نامزدي همدیگر را بهتر بشناسید ؟
فواد در جوابم گفت:
-اولا که براي مراسم نامزدي یک جشن کوچک می گیریم چون می خواهیم در اولین فرصت جشن عروسی را بر پا کنیم ، آن هم یه جشن مفصل و به یاد ماندنی ! در ثانی من و عاطفه مدت هاست که همدیگر را می شناسیم و هر دو آمادگی ازدواج داریم پس دیگر صبر کردن جایز نیست.

خندیدم و گفتم:
-امیدوارم که همیشه شاد و خندان ببینمت از ته دل برایت آرزوي خوشبختی می کنم.

فواد خنده کنان گفت:
-ممنونم امیدوارم که تو هم خوشبخت شوي.

با رسیدن به خانه گفتگویمان به پایان رسید ، فواد با چند بوق پیاپی ورودش را به بابا و مامان اعلام کرد . بابا با عجله در را برایمان باز کرد و فواد اتومبیلش را در گوشه حیاط پارك کرد.

وقتی فواد این خبر مسرت بخش را با آب و تاب براي مامان و بابا تعریف کرد هر دو آنها با شنیدن این خبر غرق در شادي شدند.
* * * *

به شدت در خودم احساس شکست و دلمردگی می کردم طوري که کاملا بی انگیزه و بی هدف روز هاي زندگی خود را طی می نمودم و اگر اجبار نبود حتی راضی بودم درس و دانشگاه را هم ول کنم . در این روز ها هر جاي دانشگاه که پا می گذاشتم چشمان افسونگر باربد مرا تعقیب می کرد او تنها با همین نگاه هایش داشت مرا به مرز جنون می کشاند . چقدر بارها به خودم نهیب زدم که او مرا خرد کرده و شخصیتم را از بین برده و مرا به باد تمسخر گرفته ، چه قدر به خودم گفتم که او دلش نزد کس دیگري اسیر است بی خیالش شو ، اینها را به خود می گفتم اما باز وقتی به دلم مراجعه می کردم می فهمیدم که دلم براي هر نگاهش پرپر می زند!

دلم می خواست که آنقدر قوي و محکم بودم که مقابلش می ایستادم و به او می گفتم تو می خواهی با نگاهت ، با سکوتت چه چیزي را ثابت کنی. لعنتی چی از جونم می خواهی که حتی یه لحظه هم در خواب و بیداري رهایم نمی کنی ؟ این افکارمدام با نگاه هاي او در ذهنم می چرخید ولی من هیچ عکس العملی نمی توانستم از خودم نشان دهم.
* * * *

نامزدي فواد مصادف بود با عید نوروز ، برخلاف نظر فواد که می گفت جشن کوچکی می گیریم ، جشن زیبا و بسیار باشکوهی شد. خانواده عمو جلال ، عمه ملوك و حتی برخی از اقوام که در جنوب زندگی می کردند هم در جشن نامزدي فواد شرکت کردند . اقوام خانواده آشتیانی هم همین طور ، در این میان تنها کسی که با ساده ترین لباس در آن جشن شرکت کرد من بودم . تازه جاي خلوتی را هم بدست آوردم و با نشستن روي صندلی توانستم تمام افراد را در زیر نظرداشته باشم اما چشمان بی قرار من تنها به دنبال یک نفر می گشت که آن هم باربد بود . عاقبت او را از دور دیدم و قلبم فرو ریخت ، پیراهن صورتی کم رنگ و آستین کوتاهی بر تن داشت و با کراواتی که بسته بود و شلوار جین خوش رنگی که به پا کرده بود درست مثل ستاره اي در مجلس می درخشید .
همین طور به او زل زده بودم که رعنا به طرفم آمد و گفت:
-فرناز جون اون پسر پیرهن صورتیه...

حرفش را بریدم و گفتم:
-باربد ، برادر عاطفه است در ضمن همکلاسی من هم است.

رعنا آه بلندي کشید و گفت:
-با اینکه اینقدر بهش نزدیکی اما تا حالا نتونستی تورش کنی ؟ واقعا که دختري به سردي تو ندیده ام آخه مگه می شه آدم همچین ستاره اي در کنارش داشته باشه و نسبت به او بی خیال باشه!

نیشخندي به او زدم و گفتم:
-پیشکش تو ! اگه می تونی تورش کنی برو جلو!

رعنا همچنان که باربد را زیر نظر داشت با قاطعیت گفت:
-امشب حتما تورش می کنم.

ناگهان خندیدم و گفتم:

-اين فكرهاي بی خود را از سرت بيرون كن اين از اون پسرهايی نيست كه تو فكرش را می كنی او يک پسر خودخواه وكاملا از خود راضيه!

رعنا كه با حرفهاي من قانع نشده بود گفت:
-امتحانش مجانيه!

رعنا با گفتن اين حرف مرا ترك كرد و به جمع پيوست ديگر نگاهی به باربد نكردم تمام توجه ام به فواد و عاطفه بود كه دوپرنده خوش اقبال اين بزم بودند. فواد حتی براي لحظه اي او را رها نمی كرد مدام در گوش هم نجوا می كردند و سپس می خنديدند . مامان هم دور هر دوي آنها می چرخيد و اسپند دود می كرد . در همان حين بود كه متوجه نگاه هاي مرد جوانی به خود شدم . در حالی كه ابروانم را در هم می كشيدم و نگاهم را ازش می گرفتم با خود زمزمه كردم ، مرتيكه بی چشم و رو ! ببين چطور با وقاهت ايستاده و بروبر منو نگاه می كنه تازه بهم لبخند هم می زند . شانس ما را ببين همه را برق می گيره ما را چراغ نفتی ! داشتم اين حرف ها را با خودم زمزمه می كردم كه ناگهان با ديدن صحنه اي در مقابلم كلمات دردهانم ماسيد ، باربد را ديدم كه گرم رقصيدن با رعنا بود و نيش هر دو تا هم تا بنا گوش باز بود از ديدن اين صحنه حالم بهم خورد و احساس حسادت بر وجودم غلبه كرد . اصلا نمی توانستم باور كنم كسی كه دارد با رعنا می رقصد باربد باشد او به حدي خودخواه بود كه به هيچ دختري در دانشگاه نرمش نشان نمی داد اما حالا به همين راحتی گرم رقصيدن با رعنا شده بود . داشتم از حسادت منفجر می شدم از جايم بلند شدم و به طرف ديگري رفتم تا آن دو در مقابل چشمانم نباشند. باخود گفتم ، يعنی رعنا چه برتري نسبت به من داشت كه فورا باربد را جذب كرد فكرم چنان آشفته بود كه اصلا متوجه اطرافم نبودم . چند دقيقه اي همان طور در حال خودم بودم كه صداي مردانه اي به گوشم رسيد و باعث شد كه از عالم خودم بيرون بيايم . سرم را به طرف صدا چرخاندم و به يكباره اخم هايم در هم فرو رفت او همان مرد جوانی بود كه می خواست با نگاه هاي هيزش مرا ببلعد ! همين كه آمدم او را با حرف دندان شكنی از خود دور كنم ناگهان گفت:
-خانم افتخار می دهند تا دقايقی را در كنارشان سپري كنم ؟ البته قبلش از شما معذرت می خواهم كه باعث برهم زدن خلوتتان شدم!

دوباره دهانم را باز كردم كه جواب سربالايی به او بدهم اما در همان لحظه شيطان بر وجودم غلبه كرد و با خود گفتم ، چه اشكالی دارد براي دقايقی با او هم صحبت شوم و بر خلاف ميلم با او گفتگو كنم. می خواستم با اين كارم حسابی تلافی رقصيدن باربد را با رعنا در آورم بنابراين به او گفتم- :
خواهش می كنم بفرماييد.

او درست روبروي من يک صندلی را عقب كشيد و روي آن نشست . بعد خيلی زودتر از آنچه كه فكرش را می كردم خودش را معرفی كرد و گفت:
-بنده رامين آشتيانی هستم پسر عموي عروس خانم ، شما هم ظاهرا از همخوانی چهره تان با آقا داماد بايد نسبت نزديكی با او داشته باشيد ؟ ديگر به ادامه حرف هايش توجه نكردم و با خودم گفتم ، پس پسر عموي باربد است . درست مثل او زيرك و باهوش ، جالبه ! در يک لحظه به خود نهيب زدم و گفتم ، فرناز فريب يكی ديگر از آشتيانی ها
را نخور و هر چه زودتر او را از خودت دور كن . داشتم با خودم كلنجار می رفتم كه او گفت:
-ببخشيد ، خانم اگر دوست نداريد می توانيد خودتان را معرفی نكنيد!

ناگهان از دهانم در رفت و گفتم:
-اين طور كه شما فكر می كنيد نيست ... من فرنازم ، خواهر داماد.

چهره رامين از خوشحالی باز شد و با صدايی كه از شوق می لرزيد گفت:
-واقعا از آشناييتان خوشبختم بايد همين ابتدا بگويم از اينكه اين افتخار نصيبم شد تا با گل سر سبد مجلس امشب هم صحبت شوم بسيار خوشحالم ، فرناز خانم بدون اغراق بايد بگويم شما در حالی كه كاملا با سادگی در اين بزم حضور پيدا كرديد اما باز هم مثل ستاره پر نوري در ميان جمع می درخشيد!

از شنيدن توصيف هاي رامين در حالی كه وقيحانه به صورتم زل زده بود و مرا تحسين می كرد از شدت شرم سرخ شده و با خودم

گفتم ، چه اشتباهی کردم کاش همان اول او را از خودم دور کرده بودم . در ذهنم به دنبال بهانه اي می گشتم تا از شر نگاه هاي بی شرمانه او رها شوم انگار که رامین فکرم را خوانده باشد گفت:
-فرناز خانم مشکلی برایتان پیش آمده ؟
با من ... من ... گفتم:
-نه ... نه ... چیز مهمی نیست راستش فقط کمی احساس تشنگی کردم.

این را گفتم و فورا از جاي خود بلند شدم تا به قصد نوشیدن آب او را ترك کنم که از شانس بدم ، او هم بلند شد و گفت:
-خواهش می کنم شما بنشینید من برایتان آب می آورم.

رامین این را گفت و بدون هیچ مکثی از جلوي چشمانم دور شد خودم را سرزنش کردم و زیر لب با حرص گفتم ، بهانه اي بهتر از نوشیدن آب نداشتی ؟ و اجبارا دوباره سر جاي خودم نشستم . در این هنگام صداي ارکستر به خاموشی نشست و آرامش خاصی در سالن حاکم شد ، ناگهان به یاد باربد افتادم و دوباره موج حسادت در وجودم نقش بست . همان طور که در فکر او بودم از دور دیدمش که دستمالی در دستش بود و داشت عرق هاي روي پیشانی اش را پاك می کرد ولی نگاه هایش سرگردان بود اما به محض اینکه مرا دید نگاهش ثابت ماند و سعی کرد که خود را بی تفاوت نشان دهد . فهمیدم که مرا جستجو می کرده چون طولی نکشید که به طرفم آمد و گفت:
-همکلاسی گرامی حالت چطوره ؟
در حالی که هنوز ریشه هاي خشم و حسادت نسبت به او در وجودم شعله می کشید با سردي جواب احوال پرسی اش را دادم . باریید خنده کوتاهی کرد و گفت:
-فرناز خانم خوش به سعادت تنهایی که اینقدر دوستش داري اما دیگه داري زیاده روي می کنی ، چه می شد کمی هم به دختر عمویت می رفتی ! آدم در کنارش اصلا گذر زمان را حس نمی کند.

لبخندي از روي حرص زدم و گفتم:
-پس مبارکت باشه.

بارید قهقهه اي زد و هیچ نگفت من هم در مقابلش کم نیاوردم و با شیطنت به او گفتم:
-اتفاقا آقاي آشتیانی شما هم پسر عموي با مرامی دارید ! چون برخلاف شما که فردي مرموز هستید او بسیار مهربان و باکمالاته راستش در این مدتی که داشتم با او گفتگو می کردم فهمیدم که شما دو تا هم....

باربد طاقت نیاورد و با عصبانیت حرفم را قطع کرد و بریده بریده گفت:
-منظورت ...کیه ؟ ... نکنه رامین را می گویی ؟
در حالی که سعی می کردم همچنان خونسرد باشم و بیشتر حرص او را در بیاورم گفتم:
-بله ... آقا رامین را می گویم...

باربد دوباره دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما درست در همان لحظه رامین با لیوان آب سر رسید. او و باربد نگاهی بهم انداختند و بعد این باربد بود که ابروانش را در هم کشید و به رامین گفت:
-می شه بپرسم اینجا چکار می کنی ؟

رامین با خونسردي گفت:
-اتفاقا من باید این سوال را از تو بپرسم ؟
رامین این را گفت و سپس لیوان آب را به سویم گرفت ، لبخند اجباري به او زدم و گفتم:
-ممنون آقا رامین.

باربد نگاه ترسناکی به من انداخت که مو بر اندامم راست شد و باعث شد از تمام گفته هاي خود پشیمان شوم . بعد هم دیگر ایستادن را جایز ندانست و با حالت عصبی ما را ترك کرد . بعد از رفتن او نفس عمیقی کشیدم ، گر چه حرف هایم باعث تلافی کردن حرف هایش شد و او را به شدت عصبی کرد اما دلم به نوعی ناآرام شده بود . با صداي رامین که گفت:
-فرناز خانم نمی خواهید آب را بنوشید ؟
به خودم آمدم و با صداي گرفته اي گفتم:
-بله ... ممنون.

و بعد ناچارا چند جرعه از آن را نوشیدم.

رامین که متوجه پریدگی رنگ چهره و تغییر رفتارم شده بود با زیرکی گفت:
-فرناز خانم باربد حرفی زده که باعث ناراحتی تون شده ؟
با من...من گفتم:
-نه...نه...چه حرفی ؟
رامین نفس عمیقی کشید و گفت:
-آخه اون یه آدمی که به زمین و زمان گیر می ده ، شکاکه ! در ضمن بداخلاق و خشک و عبوس هم هست.

حرفش را با بی حالی بریدم و به خاطر اینکه بیشتر با او بحث نکنم گفتم:
-رفتار او برایم مهم نیست.

بعد براي لحظه اي سکوت کردم و سپس حرفم را ادامه دادم و گفتم:
-آقا رامین من کمی احساس کسالت دارم فکر می کنم احتیاج به جاي خلوت و آرامی دارم و از اینکه نتوانستم بیشتر ازمصاحبتتون لذت ببرم جدا معذرت می خواهم.

این را گفتم و سپس از جایم بلند شدم . رامین هاج و واج مرا می نگریست و بعد گفت:
-خواهش می کنم اصلا خودتان را ناراحت نکنید مهم سلامتی شماست!

با گفتن ممنونم و امیدوارم اوقات خوبی در پیش رو داشته باشید او را ترك کردم و بعد خودم را به خلوت ترین مکان رساندم که متاسفانه در آنجا هم خلوتم با ورود رویا بهم خورد . رویا آمد و کنار دستم نشست و با صحبت هاي گوناگون حواسم را به کلی از باربد پرت کرد . من و رویا هر دو در حال پوست کندن میوه بودیم که رعنا هم به جمع ما ملحق شد آثار ناراحتی در چهره اش به وضوح مشخص بود . من و رویا هم زمان از او پرسیدیم:
-اتفاقی برایت افتاده ؟
رعنا نگاهش را به طرف من ثابت کرد و گفت:
-فرناز جون حق با تو بود ! باربد پسر خیلی خودخواه و مغروري است.

از این حرف رعنا تعجب کردم و پرسیدم:
-چطور مگه ؟

-من اوایل جشن بهش پیشنهاد رقص دادم که او هم پذیرفت دقایقی را با هم رقصیدیم اما حالا که او را تنها روي صندلی دیدم و به طرفش رفتم و از او خواستم که دوباره با من برقصد .(رعنا به این جاي حرفش که رسید در حالی که سعی می کرد اداي صحبت کردن باربد را در بیاورد)گفت:
-خانم لطفا مرا ببخشید من نه حوصله رقصیدن دارم و نه فکر می کنم کیس مناسبی براي شما باشم.

از اين كه رعنا دقيقا اداي باربد را در آورده بود من پكی زدم زير خنده اما رويا با حرص به او گفت:
-از اينكه حسابی سنگ روي يخت كرد راحت شدي ؟
چهره ي رعنا آنچنان درهم بود كه هيچ حرف ديگري نزد من در حالی كه سعی می كردم كه او را از اين حال و هوا بيرون بياورم گفتم:
-رعنا جان چيزي بود و گذشت ديگر خودت را اينقدر عذاب نده منتها بايد از اين تجربه تلخ درس بگيري كه يک دختر خوب و نجيب هيچ وقت از يک پسر درخواست رقص نمی كند . تو بايد براي شخصيت خودت ارزش قائل باشی!

رعنا به طرفم آمد و گونه ام را بوسيد و گفت:

-فرناز جون كاش من كمی از رفتارهاي تو را به ارث برده بودم ! تو خيلی خوب هستی باور كن همين جا بهت قول می دهم كه ديگه هرگز فريب ظاهر كسی را نخورم.

خنديدم و گفتم:
-اميدوارم.

خلاصه شب نامزدي فواد با تک تک اين اتفاقات شكل گرفت و گذشت ، من تمام اتفاقات آن شب را در دفترچه خاطرات ذهنم ثبت كردم . جالب اين بود كه ديگر من نه رامين را ديدم و نه باربد را ! آن شب با تمام هيجاناتش به پايان رسيد و سرانجام شبی به ياد ماندنی براي فواد و عاطفه رقم خورد.
* * * *

عاطفه به حدي خونگرم و مهربان بود كه گاهی واقعا شک می كردم كه او خواهر باربد است ؟ او در اولين فرصتی كه بدست می آورد به ديدنمان می امد و هر دفعه يک دسته گل زيبا و معطر براي مامان به همراه داشت . در واقع دختري بود كه دقيقا با اسمش همخوانی داشت ، پر عاطفه و با محبت.

دو ماه مثل برق و باد گذشت فواد و عاطفه تمام اين مدت را به دنبال خانه اي لوكس و نقلی بودند تا هر چه زودتر زندگی تازه خود را آغاز كنند و سر و سامان بگيرند . در تمام اين مدتی كه گذشت باربد هنوز با من سرسنگين بود دقيقا می توان بگويم از شب نامزدي فواد و عاطفه و ديده شدن من به همراه رامين ! چقدر كنجكاو بودم كه بدانم چرا او آن شب مرا تا آن حد با خشم و غضب نگريست و هيچ نگفت افسوس كه هيچ علت خاصی براي اين رفتار باربد نتوانستم بيابم . يک روز اتفاقی او را در حياط دانشگاه ديدم كه در حال قدم زدن بود اما همين كه مرا ديد بر جاي خودش ثابت ماند به ناچار با او سلام و احوال پرسی مختصري كردم و بعد قصد رد شدن از كنارش را داشتم كه ناگهان او گفت:
-فرناز خانم پارسال دوست و امسال آشنا ! يادمه تا قبل از نامزدي فواد بدجوري برايش دل می سوزوندي و با خواهش و التماس از من می خواستی كه موافق اين وصلت باشم اما حالا كه به اصطلاح خرت از پل گذشته ديگه ما رو تحويل نمی گيري ؟ يا نكنه سرت جايی ديگه گرمه ؟
فورا فهميدم كه منظورش رامينه از اينكه او چنين برداشتی نسبت به من كرده بود عصبی شدم اما به زحمت سعی كردم كه خودم را كنترل كنم و حرص او را را بيشتر دربياورم . بنابراين با لحن تقريبا آرامی گفتم:

-آقاي آشتيانی نكند جنابعالی انتظار داشتيد كه به خاطر موافقت شما با ازدواج فواد و عاطفه بيايم و دستتان را ببوسم شما واقعا عجيب ترين موجودي هستيد كه تا به حال ديده ام ! در ضمن شما هر چه در درون من بود ذره ذره گرفتی حالا ازتون خواهش می كنم ديگه دست از سر من برداريد و من را به حال خودم رها كنيد.

باربد قهقهه اي زد و گفت:
-مثل عصا قورت داده ها حرف می زنی فرناز خانم!

و سپس چشمانش را ریز کرد و حرفش را ادامه داد:
-اما هنوز یه چیز خیلی مهم تر و در واقع اساسی ترین مسئله را از تو نگرفته ام ! یک اعتراف...

دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم از عصبانیت یکپارچه آتش شدم و به تندي حرفش را بریدم و گفتم:
-مطمئن باش حسرتش را به دلت می گذارم من هنوز آنقدر بدبخت و خوار نشدم که بخواهم عشق را از تو گدایی کنم ! فکر می کنی کی هستی ؟
این را که گفتم دیگر توان ایستادن در مقابل او را نداشتم پاهایم به شدت می لرزید . تمام توان خود را جمع کردم و از مقابل او گذشتم اما باربد بلافاصله به دنبالم آمد و گفت:
-من همانم که کاخ غرور و صلابتت را در هم شکستم!

به او توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم اما حرفش مدام در گوشم زنگ می خورد که من کاخ غرور و صلابتت را در هم شکستم . در دل فریاد زدم و گفتم ، تو فقط یک افسونگر پلیدي که از دل بیچاره من با خبر هستی ! هرگز نمی بخشمت هرگز...

اعصابم فوق العاده بهم ریخته بود از دانشگاه بیرون آمدم و با تاکسی خود را به خانه رساندم ، باربد ... باربد لعنت به تو ! تو کی هستی ؟ با اینکه روح و روان مرا نابود کردي اما باز هم مرغ عشقت در ضمیر فنا شده ي رویاهایم پرواز می کند . تمام فکر و ذکرم این شده بود که چگونه حال باربد را بگیرم تا بلکه حالش جا بیاید و دیگه سر به سر من نگذارد . ناگهان با به یاد آوردن جشن عروسی فواد جرقه اي در ذهنم زده شد و همه چیز را به آن روز موکول کردم.
* * * *
در حالی که به کارت عروسی فواد نگاه می کردم با خودم فکر کردم که این سه ماه چه زود گذشت ؟ بالاخره روزي که انتظارش را می کشیدم فرا رسید. با صداي فواد که داد می زد فرناز بدو دیگه کلی کار داریم با عجله کارت را در پاکت گذاشتم و با برداشتن آن شتابان از اتاق بیرون آمدم . مامان از داخل آشپزخانه صدایم زد و گفت:
-فرناز جون بیا یه چیزي بخور دلت ضعف می ره ها...

در جوابش گفتم:
-دیرم شده مامان جون باید کارت دعوت ندا را ببرم و از آن طرف هم لباسم را از خیاط تحویل بگیرم.

مامان به دنبالم آمد و ساندویچ الویه را به دستم داد و گفت:
-حداقل این را در ماشین بخور!

ساندویچ را از دست مامان گرفتم و با بوسیدن گونه اش از او تشکر و خداحافظی کردم.

فواد در این روز ها به قول معروف کبکش خروس می خواند او با قرار دادن کاستی شاد درون ضبط اتومبیلش خوشحالی خود را نشان داد و با شوق گفت:
-خوب فرناز جون عجله کن که امروز خیلی کار دارم . بگو اول از کدام مسیر بروم ؟
گازي از ساندویچ گرفتم و گفتم:
-اول برو خانه ندا تا کارت دعوتش را بدهم بعدش هم برو خیاطی لباسم را بگیرم.

فواد چشم بلندي گفت و بعد صداي ضبط را بلند تر کرد. دستانم را پناه گوش هایم قرار دادم و گفتم:
-چه خبره کمش کن ؟
فواد صداي ضبط را کم کرد و سپس با اخم شیرینی گفت:
-خبر ...خبر... نمی دانم اما فکر می کنم فردا عروسی دکتر فاخته باشه، می شناسیش که دکتر فواد فاخته ؟ امشب هم از اخبار

سراسري حتما اعلام خواهد كرد ، آخه خبر از اين مهمتر...

پکی زدم زير خنده و گفتم:
-خوش به سعادتت که اينقدر شاد و هميشه به هر آرزويی که داري می رسی!

اين را گفتم و ناگهان به چندين سال قبل برگشتم زمانی که دختر بچه اي بيش نبودم. رو به فواد کردم و گفتم:
-فواد جان آن موقع ها يادت مياد ؟

-کدوم موقع ها ؟

-آن موقعی که هر دو بچه بوديم يادته فواد ... تو هر چه می خواستی بدست می آوردي حتی اگر نادرترين چيز بود ! تازه در کمتر از يک هفته خواسته ات برآورده می شد . عوضش من خيلی کم پيش می آمد که طالب چيزي شوم و آرزوي آن را در سر داشته باشم اما همين که اتفاقی خواهان چيزي می شدم هرگز به دستش نمی آوردم . يادم می آد يه روز من و تو همراه بابا و مامان رفته بوديم بيرون که سر راهمون يک فروشگاه اسباب بازي ديديم . آنها از ما خواستند هر کدام وسيله اي را انتخاب کنيم تو فورا کاميونی خيلی قشنگ را از پشت ويترين انتخاب کردي و من هم از چندين عروسک مختلف که به من لبخند می زدند يکی را انتخاب کردم آخه خيلی ازش خوشم آمده بود. بعد بی صبرانه همان جا پشت ويترين ايستادم و به آن خيره شدم تا فروشنده آن را بياورد و بابا برايم بخرد . اما بابا بيرون آمد و گونه ام را بوسيد و گفت عزيزم يکی ديگه انتخاب کن فروشنده می گويد که اونو فقط براي دکور ويترين قرار داده و فروشی نيست . با شنيدن حرف بابا ناگهان بغض کردم و بعد اشک هايم مثل باران بهاري روي گونه ام غلتيد و با صداي بلند گريه کردم . بابا در حالی که سعی می کرد آرامم کند نوازشم کرد و من را به فروشگاه ديگري برد اما من تنها همان عروسک را می خواستم که از شانس بدم هيچ فروشگاهی نمونه آن را نداشت . يادمه آن روز تو خندان و کاميون بدست بودي ولی من دمغ و گريان ، بدون خريد هيچ اسباب بازي ديگري به خانه برگشتيم.

به اين جاي حرفم که رسيدم ابروانم را درهم کشيدم و به فواد گفتم:
-آه فواد ... من احساس می کنم دختر خيلی بد شانسی هستم!

فواد از شنيدن حرفم آنقدر خنديد که چهره اش يک دست قرمز شد و بعد گفت:
-فرناز جون به کس ديگه اي نگويی که بدشانسی که حسابی جوکت می کنند!

و بعد در حالی که آينه اتومبيلش را تنظيم می کرد دوباره گفت:
-عزيزم تو نه تنها بدشانس نيستی بلکه يکی از خوش شانس ترين دختر هاي تهرانی !توي اين آينه يه نگاهی به خودت بينداز ، اولا آدم بايد خيلی شانس داشته باشد که خدا اينقدر زيبا نقاشيش کند اما اين تنها يکی از خوش شانس هاته در ثانی تو يکی از رتبه هاي برتر کنکور کشور را بدست آوردي و در بهترين و معتبرترين دانشگاه کشور هم در حال تحصيل هستی و مهم تر از همه اينهايی که گفتم تو خواهر دکتر فواد فاخته هستی . خوش شانس بالاتر از اين ... لبخندي زدم و گفتم:
-فواد جان از شوخی گذشته دارم باهات جدي حرف می زنم می گن دعاي عروس و دامادها در شب عروسی شان خيلی زود مستجاب می شود . پس خواهش می کنم فردا شب براي آينده اي که در پيش رو دارم دعا کنی.

فواد دوباره خنديد و با شوخی گفت:
-چشم حتما اين کار را انجام می دهم و از خدا می خواهم که يک شوهر مغرور ، خودخواه ، بداخلاق، اخمو مثل خودت نصيبت کند حالا خيالت راحت شد.

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:
-ا..ا...فواد اين هم شد دعا ! آخه بی انصاف من کجا بد اخلاق و اخمو هستم... !

فواد در جوابم گفت:
-نیستی ؟ جون من خودخواه نیستی ؟ اگه نبودي که شایان بیچاره را آن طور جواب نمی کردي!

فواد این را گفت و بعد مثل اینکه حرفی به یادش آمده باشد ادامه داد:
-راستی فرناز می دونی شایان می خواهد نامزد کند ؟
با تعجب گفتم:
-نه ! با کی ؟

-
خواهر یکی از دوستانش.

چشمانم را از تعجب گرد کردم و گفتم:
-واقعا!

فواد نیشخندي زد و گفت:
-نکند انتظار داشتی از عشقت بیمار می شد و براي همیشه قید ازدواج را می زد ؟
خندیدم و گفتم:
-نه اتفاقا چنین نیست بلکه تعجبم از خوشحالیه!

فواد نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگفتم تو احساس نداري ! شایان تمام ماجراي خواستگاري از تو را برایم تعریف کرد و بعد گفت اول که از فرناز جواب رد شنیدم تا مدت ها ناراحت بود اما با گذر زمان همه چیز برایم عادي شد و فهمیدم که عشق یک طرفه هیچ لذتی نمی تواند داشته باشد هر چند که این عشق هم سر بگیرد . مدتی بعد از این قضیه خیلی اتفاقی خواهر یکی از دوستانش را می بینه و به خواست خدا مهرشون به دل همدیگر می افته و یکی دو سري هم تلفنی با هم حرف هایشان را می زنند و به تفاهم می رسند خلاصه اینکه آقا شایان هم در همین روز ها به جرگه متاهلین می پیوندد.

خندیدم و گفتم:
-انشاالله...

از شنیدن این خبر فوق العاده خوشحال شدم و در دل براي خوشبختی شایان دعا کردم. با رسیدن به منزل ندا ، فواد کنار خیابان توقف کرد و گفت:
-زود برگردي ها...

از اتومبیل پیاده شدم و زنگ منزل آنها را به صدا درآوردم متاسفانه ندا خانه نبود کارت دعوت را به خواهرش که در را برایم باز کرد دادم و کلی به او تاکید کردم که به ندا بگوید حتما باید در جشن عروسی فواد شرکت کند و سپس خداحافظی کردم و شتابان خود را به اتومبیل فواد رساندم و لحظاتی بعد از آن محل دور شدیم. وارد خیاطی که شدم لباسم را پرو کردم دقیقا همان مدلی بود که می خواستم به خاطر همین انعامی روي دستمزد گذاشتم و به خانم خیاط تحویل دادم و باخوشحالی از خانه اش بیرون آمدم . آنقدر براي لباسم ذوق داشتم که به محض ورود به خانه دوباره آن را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم و جلوي مامان قري دادم و گفتم:
-چطوره مامان ؟
مامان با حیرت نگاهی به سر تا پایم انداخت و سپس به طرفم آمد و بازوانم را گرفت و گفت:

-عزيزم درست مثل پرنسس ها شدي!

خنديدم و در برابرش تعظيمی كردم و با لحنی كه می خواستم خودم را برايش لوس كنم گفتم:
-مرسی مامی.

مامان با اين حركتم بيشتر به وجد آمد و گونه ام را بوسيد و گفت:

-الهی مادر فدات بشه عزيز دلم يادم باشه فردا قبل از رفتن به جشن برايت اسپند دود كنم.

خنديدم و به شوخی گفتم:
-حتما اين كار را بكنيد.

و بعد به اتاقم برگشتم و لباسم را عوض كردم براي خريد پارچه و پيدا كردن مدل دلخواهم تقريبا نيمی از تهران را زير و رو كرده بودم تا خوشبختانه توانسته بودم لباس مورد علاقه ام را بدست آورم.دلم می خواست كه در مجلس فردا به قدري شيک و زيبا باشم كه باربد با ديدنم مات و متحير شود . خوشبختانه لباسم كه عالی از آب در آمده بود فقط مانده بود آرايش صورت و مدل موهايم كه آن هم قرار شد قديمی ترين آرايشگري كه در محلمان بود بيايد و مرا بياراید . با ذوق و شوق فراوان به حمام رفتم و بعد از آن جلوي آينه ايستادم و به كمک سشوار موهاي بلندم را خشک كردم دائم در اين فكر بودم كه بايد امروز طوري آراسته وارد مجلس شوم و خودم را شاد و قبراق نشان دهم كه باربد بفهمد نسبت به او بی خيالم . بايد جلوي ديدگانش با رامين گرم گفتگو شوم هر چند كه از او متنفر هستم اما همين كه می دانم با او بودن باربد را عصبی می كند برايم لذت بخش است ! با اين تصورات چشمانم برقی از شيطنت زد و از جلوي آينه رد شدم . درست راس ساعت مورد نظر خانم آرايشگر آمد ، او را به اتاقم دعوت كردم و پس از پذيرايی ، او شروع به كار كرد . ساعتی بعد وقتی او كارش تمام شد به كمكش لباسم را پوشيدم ، آرايشگر چانه ام را بالا گرفت و كمی به صورتم زل زد و بعد گفت:
-مشكلی نيست ، می توانی خودت را در آينه نگاه كنی.

مثل كودكی كه ذوق كرده باشد فورا به طرف آينه رفتم و با ديدن خودم در آينه چشمانم از تعجب برقی زد چند بار چرخی در جاي خودم زدم و در حالی كه صدايم از خوشحالی می لرزيد پشت سر هم از خانم آرايشگر تشكر كردم
.او در جواب تشكرهاي من تنها لبخندي زد و سپس گفت:
-دختر جون تو بايد از خدا ممنون باشی كه اينقدر زيبا خلقت كرده و گرنه من تنها يک آرايش مختصر و ملايمی بر چهره ات كردم.

خنديدم و اين بار در دل هزاران بار خالق خود را سپاس گفتم و بی صبرانه انتظار شروع جشن را كشيدم.
* * * *

فواد جشن عروسی اش را در باغ بزرگ و مجللی برگزار كرد . هيچ وقت آن لحظه اي را كه باربد مرا ديد فراموش نخواهم كرد. او بدون اينكه با من سلام يا احوال پرسی كند مات و مبهوت رو به رويم ايستاد و به چهره ام زل زد با غرور و در حاليكه سعی می كردم نسبت به او بی توجه باشم از كنارش گذشتم از اينكه او را در چنين خماري قرار دادم قند در دلم آب شد.اكثر مهمانان با نگاه هاي خاصی مرا برانداز می كردند و من با ديدن اين نگاه ها بيشتر بر خود می باليدم.

دقايقی بعد با ديدن ندا خوشحاليم چند برابر شد او چشمكی به من زد و گفت:
-واي دختر چی شدي ؟ درست مثل ملكه ها در وسط مجلس می درخشی.

از او تشكر كردم و گفتم:
-بهتره بريم يه جاي خلوت بشينيم.

اما ندا بدون توجه به حرفم دستم را محکم در دستش فشرد و سپس به آرامی در گوشم گفت:
-فرناز جون آن طرف را نگاه کن باربد چشم از تو برنمی داره!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:
-دیدمش اما بهتره به او توجهی نکنیم ، می خواهم امشب حسابی حالش را بگیرم.

ندا با گفتن امان از دست تو ، مرا به سمت صندلی هاي خالی کشید و بعد هر دو روبروي هم نشستیم. در این هنگام رویا ورعنا هم به جمع دو نفره ما ملحق شدند و من آنها را به ندا معرفی کردم . هر دوي آنها ، هم از لباس و هم از زیبایی من تعریف کردند.

وقتی صداي بوق ممتد اتومبیل عروس و داماد به گوش رسید و نگاه همه را به سمت در ورودي باغ خیره ساخت
.فواد ازاتومبیل پیاده شد ، کت و شلوار سرمه اي رنگی که بر تن داشت او را دو چندان خوش تیپ تر کرده بود . نمی دانم چرا بادیدنش احساساتی شدم و اشک در چشمانم حلقه زد ، به زحمت جلوي احساسات خودم را گرفتم و نظاره گر آنها شدم.

فواد در حالی که بازوي عاطفه را گرفته بود به طرف مهمانان آمد ، اولین کسی که به سوي آنها رفت باربد بود که با بوسیدن صورت عروس و داماد به آنها تبریک گفت در همان لحظه هم ارکستر شروع به نواختن کرد. رویا و رعنا ، شایان و چند تن دختر و پسر دیگر که همگی از اقوام بودند حلقه زیبایی دور عروس و داماد زدند و رقصیدند.

درست در همان لحظه چشم شایان به من افتاد به طرفم آمد و دستم را گرفت و مرا بین جمع کشاند و گفت:
-اگر باز در حقم بی انصافی نکنی دوست دارم دقایقی با هم برقصیم.
دلم نیامد که دوباره او را از خود برنجانم مخصوصا حالا که می دانستم او راهش را انتخاب کرده است. بنابراین پیشنهادش را پذیرفتم و با او شروع به رقصیدن کردم . نمی دانم چند دقیقه از رقص من با شایان گذشته بود که به طور اتفاقی متوجه باربد شدم ، کمی آن طرف تر ایستاده و محو تماشایم شده بود ، براي لحظه اي نگاهم در نگاهش قفل شد و آنچنان احساس شرم سراپایم را گرفت که دیگر نتوانستم در مقابل چشمان خیره ي او برقصم به خاطر همین چند دقیقه بعد به بهانه اي دستانم را از میان دستان شایان بیرون کشیدم و از جمع دور شدم و خودم را به ندا رساندم . نفس عمیقی کشیدم و رو به ندا گفتم:
-آخیش راحت شدم ، داشتم زیر نگاه هاي باربد آب می شدم.

ندا با آب و تاب گفت:
-واي فرناز جون در این دقایقی که می رقصیدي باربد یک لحظه چشم ازت برنداشت ، دختر بدجوري او را اسیر خودت کرده اي!

پوزخندي زدم و گفتم:
-آره ، کاملا می بینم که داره برایم می میره...

ندا با حرص گفت:
-مغرور تر و کله شق تر از شما دو تا هیچ کس را ندیدم ، یقین دارم هر دوي شما دیوانه وار همدیگر را می خواهید اما غروربی جاي هر دوتون اجازه اعتراف کردن را به شما نمی دهد.

در دلم گفتم ، ندا تو که نمی دانی او چه موجود عجیب و مرموزیه ؟ اي کاش به قول تو غرورم اجازه می داد و می توانستم همه چیز را در مورد او برایت بگویم اما افسوس که نمی توانم بهت بگم که باربد چقدر مرا اذیت می کند
.آنوقت تو دیگر گول ظاهر دلفریب او را نمی خوردي و نمی گفتی که باربد دیوانه وار مرا می خواهد...

ندا با تکان دست مرا به خود آورد و گفت:
-فرناز جون آنجا را ببین.

بی تفاوت برگشتم و گفتم:
-مگه چی شده ؟

با دیدن بارید که در جاي خلوتی نشسته بود و سرگرم گفتگو با دختر جوان و بسیار زیبایی بود وجودم یکباره به سردي گرایید طوري که فورا نگاهم را از آنها گرفتم.

ندا با کنجکاوي گفت:
-به نظرت کی می تونه باشه ؟
در حالی که تمام سعی خودم را می کردم که بی تفاوت باشم به ندا گفتم:
-ندا جان اصلا من و تو حرف بهتري از این بارید لعنتی نداریم ؟
ندا خندید و گفت:
-حالا اینقدر حرص نخور!

ظاهرم خونسرد بود ولی درونم مثل دیگی پر از آب جوش می جوشید با خود گفتم دوباره او را با یک دختر دیدم و حس حسادتم تحریک شد اما این بار فرق می کرد چون دختري که با او گپ می زد فوق العاده زیبا بود و از همین فاصله هم می توانستم چشمان آبی اش را ببینم. یک لحظه فکر کردم نکند این همان دختر مورد نظر بارید است که او را دوست دارد ؟ با به یاد آوردن این حرف در ذهن آشفته ام بیشتر آتش حسادت در وجودم شعله ور گردید . یک لحظه چشمانم را بستم و در دل دعا کردم که اي کاش رامین را ببینم تا بلکه بتوانم تلافی این وجود ناآرام را از بارید بگیرم . زودتر از آنچه که تصورش را می کردم دعایم مستجاب شد با خود زمزمه کردم اي کاش از خدا چیز دیگري خواسته بودم ! رامین را دیدم که داشت به طرفم می آمد براي یک لحظه او را برانداز کردم قدي متوسط داشت و تمام اجزاي صورتش بهم می آمد اما تیپ و راه رفتنش درست مثل لاتهاي بی سر و پا بود . با دیدنش احساس چندش در خود می کردم اما به ناچار سعی کردم او را براي دقایقی کوتاه هم که شده تحمل کنم . او با همان نگاه ها که هرزگی از آن می بارید گفت:
-فرناز خانم امیدوارم که من را فراموش نکرده باشید ؟

-نه خواهش می کنم این چه حرفی است ؟ بفرمایید بنشینید.

رامین که روبرویم نشست ندا در حالی که گیج و منگ شده بود و ما را می نگریست از جایش بلند شد و با گفتن بعد می بینمت فرناز جون ما را ترك کرد . رامین خیلی زود باب صحبت را باز کرد و گفت:
-فرناز خانم اجازه بدهید قبل از هر صحبتی بگویم شما بی نظیرترین و زیباترین دختري هستید که من در تمام عمرم دیدم خصوصا با این لباسی که بر تن کرده اید مثل یک ملکه شدید به جرات می توان گفت حتی از یک ملکه هم زیباتر!

شنیدن حرف هاي او عرق شرم را بر پیشانیم نشاند اما درست در آن لحظه فکري مثل برق از ذهنم گذشت. در حالی که سعی می کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم گفتم:
-آقا رامین شما دیگه زیادي اغراق می کنید . خیلی ها در این مجلس حضور دارند که از من هم زیباتر هستند فقط کافیه برگردید و آن خانمی را که سرگرم گفتگو با پسر عموي محترمتان است ببینید.

رامین فورا به حرفم گوش کرد و به جایی که من اشاره کرده بودم نگریست و سپس با بی تفاوتی گفت:
-راحیل را می گویی ؟

-راحيل كيه ؟

-راحيل خواهرمه در واقع نامزد باريد.

با شنيدن اين حرف تمام وجودم در هم لرزيد و گفتم:
-نامزد ... باربد ...؟

-آره آنها از بچگی ناف بر هم شدند و به اصطلاح اسمشون روي هم مونده!

رامين لحظاتی سكوت كرد و سپس حرفش را ادامه داد:
-باربد فقط منتظر اين است كه درسش تمام شود و با راحيل ازدواج كند.

ديگر ادامه حرف هاي رامين را نشنيدم كه چه گفت ، گويی دنيا بر سرم فرود آمده بود در دل چندين بار با خودم گفتم پس دختري كه باربد دوستش دارد راحيله!

رامين به چهره ام زل زد و بدون مقدمه اي گفت:
-فرناز خانم من بايد به شما اعتراف كنم كه در همان ديدار اول بدجوري دلداده شما شدم به حدي كه اصلا ديگه نمی توانم احساساتم را سركوب كنم . من فوق العاده بهتون علاقه مندم دوست دارم اگر افتخار بدهيد اين آشنايی ادامه پيدا كند.

حرفهاي رامين مثل شوكی بود كه من را به خودم آورد ابروهايم را در هم كشيدم و با لحن جدي گفتم:
-آقاي محترم شما چطور اجازه چنين جسارتی را به خودتون داديد و خواستار آشنايی با من شديد ؟ اصلا شما در مورد من چه تصوري می كنيد ؟

رنگ چهره رامين به كلی تغيير كرد و من من كنان گفت:
-ب...بخ...ببخشيد باور كنيد من نيت بدي در سر ندارم . من فقط می خواستم از شما خواستگاري كنم به خاطر همين دوست داشتم كه قبلش از مكنونات قلبی ام اطلاع پيدا كنيد.

همين كه دهانم را باز كردم تا جواب كوبنده اي به او بدهم ناگهان چشمم به باربد افتاد او در حالی كه آشكارا خشم در چهره اش پيدا بود به طرفمان می آمد. با آمدن او جوابی را كه می خواستم به رامين بدهم خوردم و بعد برقی از شيطنت در چشمانم جهيد و با صداي تقريبا بلندي كه باربد می توانست بشنود گفتم:
-آقا رامين شما بايد به من يک فرصت بدهيد تا در اين مورد فكر كنم قول می دهم در اولين فرصت بهتون جواب بدهم.
رامين كه از فرط تعجب چشمانش را گشاد كرده بود با صدايی لرزان گفت:
-فرناز خانم اين بزرگترين لطفيه كه در حق من می كنيد . من...

در همان لحظه باربد كه دندانهايش را از فرط خشم به هم می ساييد حرف رامين را قطع كرد و به او گفت:
-بهتره به جاي اينكه خلوت كنی و دل بدي و قلوه بگيري بلند بشی بري اون طرف باغ ببينی اون پسره لندهور در اين جشن چه می خواهد ؟ يا نكنه تو دعوتش كردي ؟
رامين با عجله گفت:
-كی رو می گی ؟
باربد پوزخندي زد و گفت:
-فيلم در نيار خودت بهتر می دونی كی رو می گم همون...

رامین شتابان از جایش بلند شد و حرف باربد را قطع کرد و گفت:
-باشه الان می رو در ضمن احتیاجی نیست که تو اینقدر جوش بزنی...

رامین این بار رو کرد به من و گفت:
-فرناز خانم ببخشید...

لبخند تصنعی به او زدم و گفتم:
-خواهش می کنم.

همین که رامین با گام هاي بلند از جلوي چشمانم دور شد باربد با همان چهره ي خشمگین جلوتر آمد و گفت:
-شخصی را بهتر از این پسره ي بی چشم و رو پیدا نکردي ؟
لبخندي از روي حرص به او زدم و با حالتی عصبی گفتم:
-آقاي آشتیانی درست نیست که شما به برادر خانوم آینده تان توهین کنید.

به عصبانیتش افزوده شد و با حرص بیشتري گفت:
-کدوم احمقی این حرف را به تو زده ؟
شانه هایم را بالا انداختم و با بی خیالی گفتم:
-احتیاج به گفتن کسی نبود از ظواهر کاملا پیداست!

باربد این بار چند قدمی جلوتر آمد و دقیقا روبه رویم ایستاد و گفت:
-پس با محاسبات جنابعالی شما هم باید نامزد پسر عمه تان باشید ؟
و بعد از کمی مکث دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:
-چون از ظواهر امر کاملا مشخص بود که اگر تا دقایق دیگري با او می رقصیدي یقینا در آغوشش غش می کردي!

با شنیدن حرف هاي مزخرفش از عصبانیت یک گلوله آتش شدم و با مشت محکم به روي میز کوبیدم و به او گفتم:
-شما خیلی بی خود می کنید که در مورد من اینگونه تصور می کنید واقعا که درون زشت و پلیدي دارید!

باربد بعد از اینکه مرا حسابی عصبی کرد به یکباره عصبانیتش فرو کش کرد و گفت:
-فرناز خانم شما مقصر بودید و گرنه من قصد بدي نداشتم تنها می خواستم با بیان این حرف ها به شما ثابت کنم که آدم ازحرفهاي دروغ و به سر وته اي که بهش می چسبونن چقدر عصبی و ناراحت میشه!

با حرص گفتم:
-ولی لحن و گفتار شما بی ادبانه بود.

باربد این بار قهقهه اي زد و گفت:
-این را به حساب بی ادبیم نگذار تنها هدفم این بود که به اندازه اي که در این ساعات مرا عصبی کردي حرصت را در بیاورم تا تو باشی که دیگر به فکر انتقام گرفتن از من نیفتی و کارهاي من را با کارهاي احمقانه ات تلافی نکنی.

-منظورت چیه ؟
باربد با لحن جدي گفت:
-منظورم همین پسره بی سر و پا است هر چه زودتر او را از خودت دور کن.

از اینکه وجود رامین بزرگترین نقطه ضعف باربد شده بود در دل نهایت لذت را می بردم و قصد داشتم حسابی حالش را بگیرم. بنابراین به او گفتم:
-آقاي آشتیانی لطفا درست صحبت کنید و بی خود مرا تهدید نکنید اولا که این پسره اسم داره اسمش هم آقاي رامین آشتیانی است و در ضمن پسر عموي عزیز شماست . در ثانی این آقاي محترم بدون هیچ نیت بدي فقط از من خواستگاري کرده و من هم از او مهلت فکر کردن گرفتم . در همین روزها هم من تصمیم نهایی ام را خواهم گرفت خوبی اش به این است که شما به تمام افکار نادرستی که در مورد من در سر دارید پایان خواهید داد و من هم راه زندگیم را انتخاب خواهم کرد.

بر عکس تصوري که می کردم باربد نه تنها عصبی نشد بلکه قهقهه اي زد و بعد چشمانش را ریز کرد و گفت:
-اصلا بازیگر خوبی نیستی فرناز خانم بهتره بدونی فیلمی که تو داري بازي می کنی خودم کارگردانش هستم پس هر چه زودتر تمامش کن و گرنه بد خواهی دید.

باربد جمله آخرش را با حالتی عصبی و حرصی که در هم آمیخته بود بیان کرد. براي لحظاتی به ذهنم رجوع کردم و دریافتم باربد از آنچه که من فکرش را می کردم باهوش تر و زیرك تره . از این همه زرنگی او حرصم گرفت و با حالتی عصبی تنها به او نگاه کردم که او در مقابل نگاه هاي عصبی من خنده کوتاهی کرد و بعد با خونسردي گفت:
-زیاد حرص نخور پرنسس مغرور!

باربد با گفتن این جمله لبخند جادویی اش را نثارم کرد و سپس خیلی آرام و بی تفاوت از کنارم گذشت و به طرف میهمانان رفت. در حالی که رفتنش را نظاره گر بودم و دندانهایم را از خشم روي هم می ساییدم با خودم گفتم ، تو شیطانی ...نه...نه تو دستهاي شیطان را هم از پشت بسته اي ... قلبم آنچنان تیر می کشید که دستم را روي سینه ام قرار دادم و براي لحظاتی چشمانم را بستم . دقایقی بعد که نگاهم به اطراف باغ افتاد ناگهان رامین را دیدم که ظاهرا داشت به طرف من می آمد . با خشم از جاي خود بلند شدم و با خود گفتم ، پسره احمق چه جدي گرفته ؟ و بعد شتابان به طرف مهمانها رفتم و خودم را قاطی آنها کردم تا چشمان هیز او مرا نبیند.

عاقبت جشن با تمام شکوه و زیبایی اش به پایان رسید و میهمانان رفته رفته جشن را ترك کردند. بار دیگر بابا و مامان و همچنین خانواده آشتیانی به نزد عروس و داماد رفتند و برایشان آرزوي خوشبختی کردند برایم باور کردنی نبود که باربد هنگام تبریک گفتن به عاطفه چشمانش پر از اشک شود و به زحمت بتواند جلوي خودش را بگیرد . دقایقی بعد عروس و داماد سوار اتومبیل خود شدند و باغ را به مقصد شروع زندگی تازه خود ترك کردند . بعد از رفتن آنها ما هم آماده رفتن می شدیم که باربد رو به بابا کرد و گفت:
-آقاي فاخته اجازه بدهید که شما را برسانم.

انگار تعارف هاي بابا بی فایده بود چون باربد را دیدم که به طرف اتومبیلش رفت تازه یادم افتاد که با جدا شدن فواد ما هم بی اتومبیل شدیم. در یک لحظه دوباره چشمم به رامین افتاد که ظاهرا با مردي گفتگو می کرد اما نگاه هاي هرزه اش را به من دوخته بود که خوشبختانه با آمدن باربد به طرف اتومبیلش رفتیم و توانستم خود را از شر نگاه هاي هوس آلود رامین پنهان کنم . با نشستن در اتومبیل باربد دوباره وجودم لبریز از احساسات شد براي سرکوب کردن آن سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم تا به ظاهر خود را نسبت به او بی توجه نشان بدهم . باربد با سرعت از آن جا دور شد و لحظاتی بعد پخشش را روشن کرد و طولی نکشید که صداي مرد خواننده در فضاي کوچک اتومبیل پیچید ترانه اي بود که بیش از حد دوستش داشتم با شنیدن هر کلمه اش احساساتم بیشتر تحریک می شد . در دل با خواننده همخوانی می کردم:
»این آخرین تلاشمه واسه بدست آوردنت ، باور کن این قلبو نرو این التماس آخره ، چقدر می خواهی توبشکنی غرور این شکسته رو ، هر چی می خواي بگی بگو اما نگو بهم برو ، این دلو عاشقش نکن ، اگه می خواي قلب منو جا بذاري ، دلم پر از . شکایته اما صدام در نمیاد ، می ترسم از دستم بري ، کاري ازم بر نمیاد«
به زحمت روي احساسات خودم سرپوش گذاشتم و سرم را بلند کردم متوجه باربد شدم که از داخل آینه اتومبیل به چهره ام خیره شده اما به محض این که من نگاهش کردم او نگاهش را گرفت در دل گفتم به درك ! پسره ي خودخواه از خود راضی .این بار نگاهم را به خیابان دوختم و اصلا توجهی به گفتگوي بابا و بارید نکردم آنقدر نگاهم را غرق آدم هاي جورواجور کردم که متوجه رسیدن به منزل نشدم . بابا و مامان با گرمی از باربد تشکر کردند ولی در عوض من با لحن سردي از او خداحافظی کردم او هم به همان سردي جوابم را داد . به محض رسیدن به خانه بابا و مامان شروع کردند به تعریف و تمجید از باربد ، مامان گفت:

-واقعا پسر باشخصيت و آقائيه!

بابا ادامه داد:
-البته از اون پدر و مادر چنين بچه هايی هم بايد به عمل بياد خانم!

از اينكه اين طوري از شخصيت باربد تعريف می كردند در دل به افكار و صحبت هاي آنها می خنديدم ولی بدون اينكه به ادامه ي گفتگوي آنها توجه كنم به اتاقم رفتم و روبروي آينه ايستادم و با حرص تمام آرايش صورتم را پاك كردم و بعد با عصبانيت موهايم را به هم ريختم و با خودم گفتم ، چقدر انتظار اين جشن را كشيدم و چقدر خوش بين بودم كه باربد لعنتی با ديدن تيپ و آرايشم به طرفم می آيد و زيباييم را تحسين می كند چقدر با رامين گرم گفتگو شدم تا بلكه بتوانم حسابی حالش را بگيرم اما او افكار مرا خواند و تمام محاسباتم اشتباه از آب در آمد. لعنت به او كه اينقدر باهوش و زيركه ! عاقبت با اعصاب بهم ريخته روي تختم افتادم و چشمانم را به هم فشار دادم و سعی كردم به او فكر نكنم تا بيشتر از اين اعصابم بهم نريزد.

فواد و عاطفه براي ماه عسل به مشهد رفتند. حالا ديگر واقعا باورم شده بود كه عاطفه خواهر باريد ، عروس خانواده ي ماست و باربد از اين به بعد تنها همكلاسيم به حساب نمی ايد بلكه او برادر خانم فواد هم بود و به نوعی حضور او در زندگيم پر رنگ تر می شد . يكی دو هفته بدون اتفاق خاصی گذشت در اين ميان باربد را مرتب می ديدم اما خيلی خشک و رسمی با هم برخورد می كرديم . باربد ديگر نه سر به سرم می گذاشت و نه از شيطنت هايش خبري بود به قول معروف 180 درجه رفتارش تغيير كرده بود كه اين براي من تعجب آور بود ! يک روز كه طبق معمول خسته و بی حوصله از دانشگاه بيرون می امدم ناگهان چشمم به چهره ي آشنايی كه در پشت رل اتومبيل نشسته بود افتاد . وقتی به ذهنم رجوع كردم فورا فهميدم او رامينه ، با خود فكر كردم حتما منتظر باربد است براي همين آرام و بی توجه از كنارش گذشتم اما متاسفانه هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بودم كه متوجه بوق هاي پياپی اتومبيل شدم . به يكباره قلبم به لرزه درآمد و هول و هراس عجيبی سر تا پايم را فرا گرفت با خودم گفتم برو لعنتی چی از جونم می خواهی ؟ اصلا تو از كجا آدرس دانشگاه منو پيدا كردي ؟
در حال و هواي نابسامان خود بودم كه صدايش به گوشم رسيد:
-خانم فاخته...

برگشتم و به سردي به او سلام كردم اين كارم باعث شد كه لبخند از روي لبانش محو شود. خيلی سريع گفتم:
-امري داشتيد آقاي آشتيانی ؟
رامين كه هنوز از اين رفتار من سر در گم بود با لكنت گفت:
-خانم فاخته اگه می شه لطف كنيد سوار اتومبيل بنده شويد می خواستم با شما صحبت كنم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و در جوابش گفتم:
-شرمنده ام آقاي آشتيانی ! من نمی توانم شما را همراهی كنم.

رامين با عجله پرسيد:
-چرا ؟
با تحكم گفتم:
-به دليل مسائل شخصی.

رامين از رو نرفت و با حالتی ملتمسانه گفت:
-خانم فاخته مرا ببخشيد از اينكه چنين موقعی مزاحم شما شدم اما باور كنيد كه ديگر طاقت اين انتظار را نداشتم . اگه شما به ياد داشته باشيد قرار بر اين بود كه جواب خواستگاري مرا به زودي بدهيد باور كنيد كه من الان چند روزه سفر هاي خارجه ام را به خاطر شما به تعويق انداخته ام تا بلكه بتوانم نظر مساعد شما را درياقت كنم.

براي لحظاتی سکوت کردم و به خاطر کارهاي احمقانه ام خودم را به باد سرزنش گرفتم . دقایقی بعد از روي ناچاري به او گفتم:
-آقاي محترم بنده فکرامو کردم اما تحت هیچ شرایطی راضی به این ازدواج نیستم امیدوارم از اینکه رك و بی پرده حرفم را زدم از دست من ناراحت نباشید!

رامین بریده بریده گفت:
-آخه...من... خیلی امیدوار بودم ! باور کنید من بیش از تصورتان به شما علاقه مندم من....

رامین هنوز داشت حرف می زد که ناگهان اتومبیل باربد را دیدم که با سرعت کم و چشمان متعجب سرش را از پنجره بیرون آورده و به ما نگاه می کند.

-رامین!

رامین نگاهی سرسري به باربد انداخت و بعد بی توجه به او رو به من کرد و گفت:
-شنیدن جواب منفی شما منو مایوس نمی کنه من تا وقتی نظر شما عوض بشه صبر می کنم.

دیگر صبر را جایز ندانستم و با گام هاي سریع از مقابل آن دو گذشتم. به حدي از رفتار و حرکات بچگانه ام عصبی شده بودم که مدام خود را لعن و نفرین می کردم و زیر لب با خودم می گفتم مردك بی سر و پا خجالت نمی کشه از من خواستگاري می کنه ؟ یعنی فکر می کنه که من آنقدر بدبخت و خوار شده ام که بخواهم با لات بی سر و پایی مثل اون ازدواج کنم . این حرف ها را می گفتم و بیشتر از رفتار خودم عصبی می شدم ! سر درد عجیبی به سراغم آمد که باعث شد دیگر نتوانم بیش از این پیاده روي کنم . به ناچار ایستادم و منتظر تاکسی شدم اما هنوز مدتی نگذشته بود که اتومبیل باربد جلوي پایم ترمز کرد . دست و پایم را بدجوري گم کردم به طوري که احساس می کردم براي اولین بار است که با او رو به رو می شوم ! آنقدر هول شدم که قدرت مخالفت نداشتم پس بدون هیچ مخالفتی سوار اتومبیلش شدم . دقایقی بعد او از سکوت سنگینی را که بر فضاي اتومبیل حاکم بود شکست و بدون هیچ مقدمه چینی گفت:
-ببینید فرناز خانم رامین پسر عموي بنده است و من او را مثل کف دستم می شناسم . به ظاهرش نگاه نکنید او یک فرد بی بند و بار و موجودي بسیار خطرناکی است . بهتره که او را به طور جدي از خودت دور کنی گر چه فکر می کنم این را قبلا به شما متذکر شدم اما ظاهرا شما فراموش کردید ؟
با حرص گفتم:
-آقاي آشتیانی من فکر نمی کنم آنقدر دختر کودن و احمقی باشم که دور و بر چنین آدم هاي مرموز و چند شخصیتی بگردم ! من نمونه پسر عموي شما را بارها و بارها دیده ام پس احتیاج به راهنمایی کردن شما ندارم.

باربد به یقین فهمیده بود که منظورم با خود او هم هست چون در مقابل حرف هایم فقط سکوت کرد شاید هم داشت فکرش را جمع می کرد تا جوابی به من بدهد . دقایقی بعد او با لحن خشک و رسمی گفت:
-فرناز خانم مطوئن باش که آینده شما هیچ ربطی به من نداره و من هیچ تمایلی در خودم نمی بینم که بخواهم شما را راهنمایی کنم . تنها به خاطر این که دچار عذاب وجدان نشوم خواستم که شما را با بخش کوچکی از اخلاقیات رامین آشنا کنم . دیگر خود دانی!

آنقدر از خشک صحبت کردنش خونم به جوش آمد که نتوانستم سکوت کنم و با لحن تندي به او گفتم:
-باید به شما تبریک گفت که چنین وجدان با انصافی دارید . حالا خواهش می کنم که یه گوشه اي نگه دارید می خواهم پیاده شوم.

بارید هیچ نگفت و با سکوت زهر ماریش وجود مرا بیشتر آتشی کرد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد ماشین را نگه داشت ، پیاده شدم و درب اتومبیل را محکم بستم . در حالی که با عصبانیت در پیاده رو راه می رفتم زیر لب با خودم می گفتم ، خدایا او را چگونه خلق کردي ؟ چرا او این همه رفتار هاي عجیب در مقابل من از خود نشان می دهد ؟ او ابتدا مرا با ترفند هاي مختلف وارد این بازي احمقانه کرد بعد تا جایی که می توانست شخصیت و وجهه ي مرا خراب کرد . او بارها عشقی را که در سینه ام نسبت به او داشتم به رخم کشید و خود را خالی از هر نوع حسی نسبت به من نشان داد . حالا هم به طور عجیبی تمام رفتار هایش را نسبت به

من تغییر داده و به فردي خشک و رسمی تبدیل شده ! تمام این حرف ها آنچنان به ذهنم فشار می آورد که دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم خدایا چرا او را وارد سرنوشت من کردي ؟ کسی که فاقد هر گونه احساساتی می باشد گویی اصلا قلبی در سینه اش وجود ندارد . او هیچ گاه مرا به سوي خود نمی خواند صداي قلبم را می شنود اما پاسخی به آن نمی دهد . پس چرا با این همه بدي که در حقم می کند از او متنفر نمی شوم ؟ ... چرا باز او را می خواهم ... پشت این چهره ي مرموز چه چیزي پنهان شده که دارد مرا به مرز جنون می کشاند ؟ در حالی که لحظه اي فکرم آرام نمی گرفت با حالتی نامساعد به خانه رسیدم . بابا و مامان هر دو آماده رفتن به مدرسه بودند با دیدن من همزمان با هم گفتند:
-خسته نباشی دختر گلم.

همراه با لبخندي گفتم:
-ممنونم.

از ربق نگاه مامان خوشحالی می بارید حدسم درست بود چون فورا گفت:
-فرناز جون ، فواد و عاطفه از ماه عسل برگشتند.

لبخندي زدم و گفتم:
-خوب چشمتان روشن..

-مرسی عزیزم ... راستی فواد و عاطفه براي امشب هر دو خانواده را دعوت کرده اند.

با تعجب پرسیدم:
-دو خانواده ؟
مامان گفت:
-ما و خانواده آقاي آشتیانی.

با شنیدن این خبر قلبم فرو ریخت و با خودم گفتم خداي من باز امشب باربد را می بینم و باید کلی عذاب بکشم. رو کردم به مامان و گفتم:
-می شه من نیام ؟
مامان فورا گفت:
-چی ؟ تو می خواهی نیایی ؟
بابا حرف مامان را ادامه داد و گفت:
-فرناز جون بی خود سعی نکن بهانه بیاوري که هیچ بهانه اي پذیرفته نیست الان هم بهتره بعد از خوردن ناهار بري استراحت کنی تا شب قبراق و سرحال باشی.
-در همان لحظه یک باره به یاد امتحان زبان تخصصی که فردا داشتیم افتادم و با عجله گفتم:
-ولی من فردا امتحان مهمی دارم.

مامان در حالی که چادرش را مرتب می کرد گفت:
-این دیگه مشکل خودته!

بابا هم حرف مامان را تایید کرد و بعد هر دو با خداحافظی از خانه بیرون رفتند . بعد از رفتن آنها آه بلندي کشیدم و به اتاقم رفتم . میل به خوردن ناهار نداشتم لباسم را عوض کردم و روي تخت دراز کشیدم که چشمم به شعرسهراب که و سپس ناخواسته به یاد آن روز افتادم که « . کاش مردم دانه هاي دلشان پیدا بود » روبروي تختم بود افتاد و با خود گفتم باربد این شعر را با طعنه برایم خوانده و بعد از کنارم گذشته بود . مثل اینکه بخواهم براي خودم لالایی بخوانم آنقدر تکرارش کردم که خواب چشمانم را ربود .با شنیدن

صداي گنگ و نامفهومی چشمانم را باز کردم . با دیدن مامان چند بار پلک زدم و با زبان سنگین گفتم:
-شمایید مامان ؟ مگر هنوز سرکار نرفتید ؟
پتو را که از رویم کشید باعث شد خواب کاملا از سرم بپرد و بعد گفت:
-فرناز جون ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته آنوقت تو هنوز خوابی ! حداقل پاشو یه چیزي بخور امان از دست تو که بااین بی اشتهاییت مرا مدام زجر می دهی...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:
-ساعت پنج بعد از ظهر یعنی من تا حالا خواب بودم!

ناگهان به یاد امتحان افتادم و سریع از جاي خود بلند شدم و به مامان گفتم:
-واي هیچی نخوندم!

مامان غرغر کنان گفت:
-آخه تو با این شکم خالی چیزي هم یاد می گیري ؟
مامان این را گفت و از اتاق بیرون رفت . با عجله کتابم را باز کردم و سعی کردم براي دقایقی هم که شده مطالعه اي داشته باشم ولی فقط توانستم چند صفحه از آن را بخوانم چون با به یاد آوردن مهمانی امشب نوعی دلشوره بر وجودم حاکم شد در حقیقت هر کاري می کردم فکر و خیال این باربد لعنتی مرا رها نمی کرد ؟ خودکارم را برداشتم و با خطی درشت و کشیده در اولین صفحه ي کتابم این بیت شعر حافظ را که مدام در ذهنم می چرخید را نوشتم.

»هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم نانوشته می خوانی«

در حالی که شعر را می نوشتم اشک گرمی از چشمانم سرازیر شد و قلبم را به درد آورد بار دگر مرغ دلم بسوي باربد پر کشید و چهره ي زیبا و دوست داشتنی اش را چندین بار در خیال خود به تصویر کشیدم و ساعتی را به یادش خوش گذراندم . با صداي مامان که ضربه اي به در اتاقم زد از خیال بیرون آمدم و با عجله اشکهایم را پاك کردم . او بدون این که وارد اتاق شود صدایم زد و گفت:
-فرناز جان هر چه زودتر خودت را آماده کن تا الان هم کلی دیر کردیم.

با شنیدن حرف مامان نگاهم به پنجره افتاد هوا کاملا تاریک شده بود . آه بلندي کشیدم و بعد بدون اینکه درسی خوانده باشم کتاب را بستم و از جایم بلند شدم و شروع به آماده شدن کردم.

با دیدن اتومبیل باربد که گوشه اي از پارکینگ پارك شده بود فهمیدم که آنها زودتر از ما رسیدند دوباره دستخوش احساسات شدم و قلبم شروع به تپیدن در سینه ام کرد . دقایقی بعد با دیدن فواد و عاطفه همگی به وجد امدیم و آغاز زندگی جدیدشان را تبریک گفتیم و سپس به طرف سالن پذیرایی رفتیم . هر دو خانواده با دیدن هم گرم خوش و بش شدند اما با دیدن باربد تنها توانستم با لحن سردي با او سلام و احوالپرسی کنم و او هم با همان لحن جوابم را داد در مقابل هم کاملا سر سنگین بودیم . روي مبلی خود را رها کردم و بدون توجه به اطرافیان که گرم گفتگو بودند در لاك خود فرو رفتم . البته هراز گاهی نگاهی به دکوراسیون زیباي سالن می کردم و در دل سلیقه و کدبانو گري عاطفه را تحسین می نمودم . وجود باربد سبب شده بود که بیش از این نتوانم آن فضاي سنگین را تحمل کنم به ناچار از جایم بلند شدم و به بهانه کمک کردن به عاطفه به طرف آشپزخانه رفتم . هر دو خانواده شام را در فضاي گرم و کاملا صمیمی صرف کردند تنها من بودم که نتوانستم با هیچ کدام ارتباط صمیمی برقرار کنم حتی باربد هم حسابی با ، بابا و مامان و فواد صمیمی شده بود و از هر دري با آنها صحبت می کرد . در دل دعا کردم که هر چه زودتر این ساعات لعنتی بگذرد و به خانه برگردم اما انگار ساعت هم با من لج کرده بود چون هر چه به ساعت نگاه می کردم چیزي جز کندي عقربه ها نمی دیدم . دیگر بیش از این نتوانستم در برابر باربد خود را بی تفاوت نشان دهم به همین خاطر رو به مامان و بابا کردم و گفتم:

-بابا جون من فردا امتحان دارم و هیچی هم نخوندم.

بابا که در جریان امتحانم بود حرفم را قطع کرد و گفت:
-چشم دخترم تا دقایقی دیگر خواهیم رفت.

فواد با شوخی گفت:
-فرناز جون یه امشب را بی خیال درس و امتحان شو فردا هم توي جلسه تو و باربد خان با هم همکاري کنید.

باربد با حرف فواد خندید و گفت:
-مشکل اینه که من هم هیچی نخوندم...

عاطفه حرف باربد را برید و گفت:

-پس با این حساب فردا دو صفر کله گنده در ربگه هاي شما به ثبت خواهد رسید.

ناگهان من و باربد هم زمان با هم رو به عاطفه گفتیم:
-عاطفه جان دیگه اینقدر هم تنبل نیستیم!

سپس هر دو نگاهی به هم انداختیم و ناخواسته لبخند زدیم لبخندش به یکباره وجودم را گرماي خاصی بخشید. باربد اشاره به پدر و مادرش کرد و گفت:
-بهتره ما هم برویم.

فواد و عاطفه دوباره از ما خواستند تا ساعتی دیگر بمانیم اما چون باربد گفت کمی هم به فکر من و فرناز خانم باشید دیگر اصراري براي ماندنمان نکردند با بلند شدن بابا و مامان همگی خداحافظی کردیم. باربد بار دیگر ما را شرمنده کرد و براي رساندنمان پیش قدم شد به محض اینکه در اتومبیل باربد نشستم تا زمانی که به مقصد برسیم در سکوت مطلق فرو رفتم و با فکر و خیال او این دقایق را سپري کردم . زمانی که می خواستم پیاده شوم با زیرکی گفت:
-فرناز خانم اینقدر بهش فکر نکن.

هراسان رویم را به طرفش برگرداندم و با عجله گفتم:
-اما من به کسی فکر نمی کردم!

باربد در عین خونسردي لبخند مرموزي زد و گفت:
-مگه به خودت شک داري ؟ من که کسی را نگفتم منظورم امتحان فردا بود!

خیلی راحت فکرم را می خواند از ذکاوت بیش از حدش به « یک دستی زد و دو دستی گرفت » او به همین راحتی به قولی ستوه آمدم . در ان لحظه هیچ حرفی به یادم نیامد که در جوابش بگویم تنها با حرص نگاهش کردم و با حالت عصبی از اتومبیلش پیاده شدم . از پنجره ماشین نگاهم کرد و دوباره به آرامی گفت:
-زیاد حرص نخور مهم نیست ! شب خوبی داشته باشی.
این را گفت و سپس دستی به علامت خداحافظی براي مامان و بابا تکان داد و به سرعت گذشت.

* * * * .

روزها و هفته ها و ماه ها تبدیل به سال شدند . دقیقا یک سال دیگر گذشت اما هیچ جرقه اي در عشق من نخورد . خود من هم از این عشق یک طرفه و بی سرانجام دیگر خسته شده بودم . تمام عشقی که نسبت به باربد داشتم را در دلم دفن کرده و سعی کردم با گرفتن واحد هاي بیشتر و سرگرم کردن خمدم به درس ها از فکر و خیال او دور شوم و مهمتر از آن میخواستم هر چه زودتر درسم را تمام کنم و خود را از آن مخمصه نجات دهم. در این مدت خواستگاران زیادي به لیست خواستگارانم افزوده شده بود که همگی را بدون فکر کردن رد می کردم زیرا تحت هیچ شرایطی نمی توانستم ازدواج کنم و عشق دیگري را در قلبم جا دهم . در ضمن رامین هم چندین بار رسما از خانواده ام مرا خواستگاري کرد که نه تنها خانوادهام به او جواب رد دادند بلکه فواد با تهدید او را از من دور کرد.

پنجشنبه بود و من خسته از دانشگاه برگشته بودم اما کسی خانه نبود. ناگهان چشمم به یادداشتی که به در اتاقم بود افتادکمی جا خوردم و « فرناز جون عاطفه در بیمارستان بستري شده من و بابت به دیدنش رفتیم اگر خواستی به این آدرس بیا«

بعد با خودم گفتم عاطفه ؟ مگه چش شده ؟ ناگهان با دست به سرم کوبیدم و به خاطر فراموشیم خودم را سرزنش کردم تازه یادم آمد که او در حال گذراندن دوران سخت بارداري بوده و یقینا حالا... ذوقی کردم و حرفم را خوردم با عجله وسایلم را روي تخت پرت کردم و در حالی که بشکن می زدم با خودم گفتم عمه شدم آخ جون ... از خانه بیرون آمدم و تاکسی گرفتم و خودم را به بیمارستان رساندم . زمانی که من رسیدم ساعتی می شد که عاطفه فارغ شده بود ... نفس زنان وارد اتاق شدم مامان و خانم آشتیانی دور تخت عاطفه ایستاده بودند که به محض دیدن من با ذوق گفتند فرناز جان بیا ببین عاطفه چه پسر کاکل زري و نازي زاییده ! در حالی که به شدت ذوق کرده بودم به کنار تخت عاطفه رفتم خواب بود گونه اش را آرام بوسیدم و سپس به نوزادي که در کنارش بود نگاه کردم و بعد با ذوق و شوق بغلش کردم و قربان صدقه اش رفتم . به چهره ي زیبایش خیره شدم ترکیبی از چهره فواد و عاطفه را داشت و در نهایت بسیار ملوس و دوست داشتنی به نظر می امد در همین ابتدا مهرش انچنان به دلم افتاد که لحظه اي او را از خودم دور نمی کردم . از پشت پنجره او را به بابا و فواد و همچنین باربد که تازه رسیده بود نشان دادم هر کدام خوشحالیشان را به نوعی ابراز کردند . با ترخیص شدن عاطفه از بیمارستان فواد براي سلامتی همسر و فرزندش گوسفندي را قربانی کرد و بعد همه را به منزلش دعوت نمود . طبق خواسته عاطفه اسم نوزاد را نوید گذاشتند . عاطفه به حدي از لحاظ روحی و جسمی خسته بود که نرسیده به خواب عمیقی فرورفت و من با کمال میل از نوید کوچولو مراقبت می کردم . در اتاق کنار گهواره در حالی که به چهره ي زیباي نوید کوچولوخیره شده بودم خم شدم و او را بوسیدم و با لحن کودکانه اي به او گفتم ، آخه نوید کوچولو تو به کی رفتی که اینقدر خوشگل شدي ! به بابا یا مامان ؟ در این هنگام از پشت سرم صدایی شنیدم که درست مثل من با لحن کودکانه جوابم را دادو گفت:
-من به دایی باربد رفته ام که اینقدر خوشگل شدم مگه نمی دونی حلال زاده به داییش میره ؟
سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم ، باربد لبخند زیبایی به رویم زد که حرارت و داغی آن را در زیر پوستم احساس کردم و با شرم رویم را از او گرفتم . در همان لحظه هم نوید شروع به گریه کرد خیلی زود فهمیدم که پوشکش را خیس کرده با اینکه هیچگونه تجربه اي نداشتم اما خیلی ماهرانه پوشک او را عوض کردم که این کارم از چشم تیز بین باربد دور نماند و نگاهی پر از شیطنت به من کرد و گفت:
-فرناز خانم بچه داریت هم که عالیه فکر نمی کنم در آینده مشکلی در این مورد داشته باشی!

از شنیدن حرفش گونه هایم سرخ شد و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-من به بچه ها علاقه زیادي دارم.

باربد با شیطنت گفت:
-پس خوش به سعادت بچه ها!

باربد این را گفت و از اتاق بیرون رفت با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم امان از تو که هفت خط روزگاري.
لحظاتی بعد در حالی که نوید در آغوشم به خواب رفته بود از اتاق بیرون آمدم و به جمع پیوستم. خلاصه آن روز با تولد نوید یکی از بهترین روز هاي زندگیم رقم خورد و من تاریخ آن را در دفترچه خاطراتم ثبت کردم.

یک روز که مثل همیشه وارد دانشگاه شدم در حالی که به طرف سالن می رفتم باربد را دیدم که با چهره شادي به طرفم آمد بر خلاف

همیشه سلام و احوال پرسی گرمی کرد و سپس گفت:
-فرناز خانم به جاي رفتن به کلاس بهتره اول سري به برد بزنید.

با بی تفاوتی گفتم:
-مگه روي برد چه خبره ؟
باربد خیلی شمرده گفت:
-ظاهرا قراره یک اردوي علمی تحقیقاتی در استان اصفهان برگزار بشه از هر کلاس دانشجویان ممتاز را دعوت کرده اند که اسم شما هم جزء آنهاست بهتون تبریک می گم.

ناگهان از زبانم پرید و گفتم:
-شما چطور ؟ شما هم دعوت دارید ؟
باربد نگاهم کرد و بعد از خنده کوتاهی که باعث شد از شرم سرخ شوم گفت:
-خیالت راحت من هم دعوت شدم.

از دست خودم حسابی عصبانی شدم و در دل به خود گفتم حقته دختره ي احمق مدام با این خنگ بازي هایی که در می آوري دستت را رو می کنی. آخه چی می شد یک دقیقه دندان روي جیگر می گذاشتی و خودت روي برد را نگاه می کردي؟ با حالتی عصبی از کنارش گذشتم و با دیدن اسم هر دویمان که پشت سرهم نوشته شده بود خوشحال و خندان در حالیکه به خودم می بالیدم به کلاس رفتم . در کلاس به تنها چیزي که توجه نکردم درس دادن استاد بود مدام در فکر این اردوي تحقیقاتی بودم و از اینکه با ، باربد همسفر خواهم شد احساس خوشایندي داشتم . به هر حال آن روز بر خلاف روزهاي قبل شاد و شنگول از دانشگاه بیرون آمدم هنگام سوار شدن در تاکسی ناگهان تصمیمم عوض شد و به جاي رفتن به خانه آدرس منزل فواد را دادم آخه بدجوري دلم براي نوید تنگ شده بود . عاطفه با دیدنم خوشحال شد و با مهربانی درآغوشم کشید و گفت:
-چه عجب فرناز جون یادي از ما کردي ؟
خندیدم و در جوابش گفتم:
-اختیار دارید عاطفه جون ما همیشه به یاد شما هستیم.

بعد نگاهی به اطراف کردم و گفتم:
-نوید جون خوابه ؟

-آره خواب تشریف دارند . این بچه اگر بیدارش نکنی که شیر بخوره هیچ وقت بیدار نمی شه.

در حالی که به طرف اتاقش می رفتم تا او را بیدار کنم گفتم:
-پدرش را در می اورم مگه میذارم که این طور با ناز بخوابه!

بالاي تختش ایستادم و به چهره ي زیبا و معصومش نگاه کردم که چه معصومانه به خواب رفته بود. به آرامی بغلش کردم و چند بار گونه اش را بوشیدم تا بلکه بیدار شود اما مثل اینکه حق با عاطفه بود و او بیش از حد خواب آلود بود به ناچار او را در تختش گذاشته و از اتاقش بیرون آمدم و با تعارف عاطفه روي مبل نشستم و دقایقی بعد گرم صحبت شدیم. آنچنان باعاطفه احساس صمیمیت می کردم که گویی دوست دیرینه ام است عاطفه زن بی نظیر و فوق العاده مهربانی بود که فورا آدم را جذب می کرد . خلاصه بعد از اینکه از هر دري صحبت کردیم به او گفتم:
-عاطفه جون دوست دارم آلبوم خانوادگیت را ببینم می شه خواهش کنم نشانم بدهی ؟
عاطفه با چهره ي خندان گفت:
-البته که می شه عزیزم الان می اورم.

آلبوم تنها بهانه اي بود که می توانستم با نگاه کردن به عکس ها یک سري اطلاعات از باربد کسب کنم . طولی نکشید که عاطفه دو آلبوم بزرگ آورد و در کنارم نشست و بعد به اتفاق هم شروع به ورق زدن کردیم ، آلبوم اول به کودکی عاطفه و باربد اختصاص داشت . هر ورقی که می زدم با دیدن عکس بچگی باربد که بسیار تپل و بامزه بود ذوق

می کردم یقینا اگر عاطفه نبود تک تک عکس هایش را می بوسیدم اما به ناچار احساساتم را کنترل می کردم و فقط به گفتن عکس هاي خیلی جالبیه اکتفا می کردم . در هر عکسی از باربد نوعی شیطنت در چهره اش نمایان بود لبخندي زدم و به عاطفه گفتم:
-از ظاهر عکس هاي آقا باربد معلومه که بچه ي شیطونی بوده ؟
عاطفه در حالی که به عکس باربد خیره شده بود گفت:
-دقیقا همین طور بود از در و دیوار بالا می رفت حتی من که دو سال از او بزرگتر بودم هرگز توان مقابله با او را نداشتم و مرتب از او کت می خوردم.

عاطفه در این جا سکوت کرد و سپس ادامه داد:
-بعضی وقت ها که به این عکس ها نگاه می کنم باورم نمی شه که این همه سال گذشته باشه و ما بزرگ شده باشیم آخه کی باورش می شه که باربد اینقدر سر به زیر و مودب شده باشه!

در دل به این حرف عاطفه خندیدم و گفتم:
-مودب ! خیلی هم مودبه ... آقایی هم که از سر و رویش می باره واقعا که...

آلبوم را بستم و دیگري را برداشتم که با ورق زدن آن دریافتم که تمام عکس ها مربوط به اقوام درجه یک آنها هستند مثل عمو ، عمه و خاله ... که هر کدام به نوعی در کنار عاطفه و یا خانواده اش عکس یادگاري گرفته بودند . در یکی از عکس ها با دیدن رامین و خواهرش در کنار باربد قلبم فرو ریخت و یک لحظه به تصور اینکه نامزد واقعی باربده ، وحشتی عمیق در دلم افتاد اما خودم را به زحمت کنترل کردم تا با خونسردي چیزهایی را از زبان عاطفه بیرون بکشم . بنابراین خنده تصنعی کردم و گفتم:
-عاطفه جان این دختر کیه ؟

-راحیل دختر عمومه و اینم رامین ، می شناسیش که ؟

-بله کاملا چه دختر عموي خوشگلی داري حتما تا حالا نامزد کرده ؟
عاطفه با بی تفاوتی گفت:
-نه نامزد نیست ... اما یک زمانی عموي خدا بیامرزم اسم باربد را روي او گذاشت آخه خیلی دوست داشت که باربد دامادش بشه گر چه بعد از فوت عمو ، زن عمویم هنوز هم خیلی اصرار داره که باربد با دخترش ازدواج کنه اما باربد هیچ علاقه اي به راحیل نداره حتی همین چند وقت پیش بابا و مامان از او خواستند که در صورت تمایل به ازدواج با راحیل برایش به خواستگاري بروند اما باربد محکم و قاطعانه گفت تحت هیچ شرایطی او را نمی خواهد و از آنها خواست دیگر اسمی از راحیل پیش او نیاورند بابا هم وقتی دید که باربد مخالفه دیگه اصراري نکرد و قضیه را همان جا تمام کرد.

با پایان یافتن حرف عاطفه نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم آخیش راحت شدم بالاخره از این بابت خیالم راحت شد چقدر دوست داشتم از عاطفه بپرسم که آیا باربد کسی را دوست دارد ؟ اما شرم مانعم شد و هیچ نگفتم و به همین اطلاعاتی که بدست آورده بودم قناعت کردم و بعد آلبوم را بستم و کنار میز نهادم . عاطفه فنجانی چاي برایم ریخت مشغول نوشیدن چاي بودم که صداي گریه نوید بلند شد با عجله از روي مبل بلند شدم و به عاطفه گفتم:
-اجازه بده من او را بیاورم دوست دارم خودم آرومش کنم.

عاطفه خندید و گفت:
-نترس عمه خانم الان چنان صداي گریه اش بلند می شود که دو دستی او را تقدیم خودم می کنی.

بدون توجه به حرف هاي عاطفه به اتاق نوید رفتم و او را بغل کردم و محکم به سینه ام چسباندمش هنوز چند گامی به جلو نرفته بودم که آرام شد و با چشمانی باز به من زل زد ، از این حرکت او کلی ذوق کردم و بارها قربان صدقه اش رفتم.
اصرار عاطفه براي ماندن من بی فایده بود یک بار دیگر نوید را بوسیدم و شتابان از عاطفه خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

* * * *
آن شبی که قرار بود فردایش به اصفهان برویم دلشوره و استرس عجیبی بر دلم چنگ می زد طوري که تا سپیده صبح در رختخواب غلت زدم و عاقبت هم با صداي اذان رختخوابم را ترك کردم و خود را براي خواندن نماز آماده نمودم . بعد از نماز تک تک وسایلم را چک کردم و سپس آنها را درون ساك دستی کوچکی قرار دادم با آماده شدنم ساکم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم . کنار مامان و بابا مشغول خوردن صبحانه بودم که ناگهان صداي زنگ آیفون همه ي ما را متعجب کرد بابا نگاهی به مامان کرد و گفت:
-اول صبحی کی می تونه باشه ؟
مثل همیشه من با کم طاقتی از جایم بلند شدم و به طرف آیفون رفتم با شنیدن صداي فواد تعجبم بیشتر شد ! لحظاتی بعد با وارد شدن فواد همگی به او گفتیم خیره فواد جان ؟ فواد خندید و گفت:
-نگران نباشید چیز مهمی نیست.
فواد این را گفت و سپس به آشپزخانه آمد و خود را روي صندلی رها کرد و گفت:
-شنیدم این خواهر خودخواه من قصد رفتن به اصفهان را داره ! اگه دیشب باربد چیزي در این مورد به من نمی گفت فرناز خانم بدون اینکه یادش باشه یه برادري هم داره می خواست بدون خداحافظی بره!
لبم را گاز گرفتم و گفتم:
-فواد جان باور کن آنقدر وقتم تنگ بود و درگیر کارهام بودم که به کل فراموش کردم جریان مسافرت را برایت تعریف کنم .
فواد در حالی که فنجان چایی را از مامان می گرفت گفت:
-مهم نیست من دیگه سالهاست که با خصوصیات اخلاقی تو آشنا هستم.
اخمی به او کردم و رو به بابا گفتم:
-بابا جون تو رو به خدا ، شما یه چیزي به فواد بگو همیشه در مورد من تصور بد می کنه و می گه من مغرور و خودخواهم !
بابا خندید و به شوخی گفت:

-مگه نیستی دختر گلم ؟
فواد پکی زد زیر خنده و گفت:
-نگفتم این تنها نظر من نیست حالا هر چه زودتر بلند شو تا برسونمت دانشگاه.

در حالی که از پیشنهادش به ذوق آمده بودم از جایم بلند شدم و گفتم:
-مرسی فواد جان گر چه بعضی وقت ها اذیتم می کنی اما واقعا دوستت دارم!

فواد خندید و گفت:
-اي کلک ! براي اینکه برسونمت اینقدر چاخان می کنی ؟
چهره مظلومی به خود گرفتم و گفتم:
-نه به خدا باور کن که دوستت دارم.

فواد سوئیچش را برداشت و گفت:
-بهتره به جاي این لوس بازي ها بروي سوار بشی که داره دیر می شه!

چشم بلندي گفتم و با خداحافظی از بابا و مامان ساك دستی ام را برداشتم و از خانه بیرون آمدم و به طرف اتومبیل فواد رفتم. در همان لحظه بابا و مامان هم به همراه فواد از خانه بیرون امدند در دست مامان کاسه آبی بود که قصد داشت پشت سرم بریزد . مامان مدام در حال توصیه کردن بود و می گفت:
-عزیزم مراقب خودت باش و به محض رسیدن به اصفهان به من زنگ بزن و خبر سلامتی ات را بده.

در اتومبیل نشستم و با دست روي ماه آنها را از دور بوسیدم و گفتم:
-چشم مامان.

مامان در حالی که پشت سرم آب می ریخت گفت:
-خداحافظ دخترم.

در بین مسیر فواد تک سرفه اي کرد و گفت:
-فرناز جان اگر کار خاصی یا خدایی ناکرده مشکلی برایت پیش آمد از باربد کمک بگیر البته خودم خیلی سفارشت را به او کردم.

خندیدم و گفتم:
-آخه فواد جان مگه می خواهم به کره ماه سفر کنم ؟
فواد خیلی شمرده گفت:
-خوب همین که چند روزي از ما دور هستی و ازت بی خبریم باعث نگرانی ما می شود پس حسابی مراقب خودت باش.

در دل به حرف هاي فواد خندیدم و با خودم گفتم ببین من را به دست چه کسی سپرده ؟ باربد! اگر فواد می دانست که این آقا باربد چقدر براي من دردسر ساز شده و چقدر مرا اذیت کرده عکس العملش چه بود ؟ با توجه به اینکه برادر خانمش هم است چه تنبیهی برایش در نظر می گرفت ؟
در عالم خودم بودم که فواد چندین بار صدایم زد تا به خودم آمدم و با عجله گفتم:
-ببخشید فواد جان اصلا حواسم بهت نبود.

فواد با طعنه گفت:
-اما من احساس می کنم اخیرا هر وقت تو را می بینم یا حواست نیست یا اینکه رنگ و رویت پریده ! ناقلا نکنه دلت جایی اسیر شده و روت نمی شه اعتراف کنی ؟
با شنیدن این حرف فواد فکر کردم که او همه چیز را می داند براي همین احساس شرمی تمام وجودم را فرا گرفت . در حالیکه آب دهانم را به سختی فرو می دادم به او گفتم:
-نه...نه چرا این طوري فکر می کنی ؟ آن هم در مورد من!

فواد لبخندي زد و سپس گفت:
-ببخشید مثل اینکه من اشتباه کردم.

خوشبختانه با رسیدن به دانشگاه بحث ما هم نیمه تمام ماند از فواد خداحافظی کردم و به طرف دانشگاه رفتم. گروه بیست نفره اي بودیم که عازم اصفهان شدیم از این بیست نفر هشت نفر آنها دختر بود و مابقی پسر و من با هیچ یک از دختران گروه صمیمی نبودم براي همین جدا از بقیه روي صندلی نشستم دقایقی بعد باربد هم وارد اتوبوس شد و نگاه گذرایی به همه انداخت و بعد نگاهش به روي من ثابت ماند قلبم در سینه فرو ریخت ! او به آرامی نزدیکم شد و گفت:
-صبح بخیر فرناز خانم
بدون آنکه نگاهش بکنم پاسخش را دادم طولی نکشید که باربددقیقا روبروي من روي صندلی نشست. خودم را کمی جمع و جور کردم و پرده اتوبوس را کنار زدم و سعی کردم با نگاه کردن به خیابان ها خود را نسبت به او بی تفاوت نشان دهم.

خوشبختانه با حرکت اتوبوس و با گذشت اندك زمانی بی خوابی شب گذشته به من فشار آورد سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و خیلی زود چشمانم سنگین شدند .زمانی چشم باز کردم که اتوبوس تقریبا نیمی از راه را پیموده بود و در کنار رستورانی توقف کرده بود . همه ي بچه ها تک تک از اتوبوس پیاده شدند تا براي دقایقی رفع گرسنگی و خستگی کنند تنها کسی که میل به غذا خوردن نداشت و احساس خستگی هم نمی کرد من بودم . سر جاي خودم نشستم و نظاره گر مسافرانی که در کنار رستوران در حال رفت و آمد بودند شدم . باربد هنگام پیاده شدن نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت:
-فرناز خانم اگه چیزي میل دارید بدون تعارف بگویید تا برایتان بیاورم ؟
ناخواسته نگاهش کردم و با لکنت گفتم:
-نه...نه ممنون ... چیز ي میل ندارم.

باربد چنگی به موهاي پر پشتش زد و سپس گفت:

-به هر حال من پايين ايستاده ام اگر به چيزي احتياج داشتی من را خبر کن.

بارید حرفش را زد و بعد بدون اینکه منتظر تشکر من باشد پایین رفت. با خود گفتم چه شده که خودش را در مقابلم این قدر متین و مودب نشان می دهد ! شاید به خاطر سفارش فواد بود که در مقابلم احساس مسئولیت می کرد ؟ حسرتی خوردم و گفتم همه ي رفتار و حرکات این پسر عجیب به نظر می رسه ! آنقدر در شاید و اما غرق شده بودم که با سر و صداي بچه ها که وارد اتوبوس می شدند به خودم آمدم در همان موقع که هر کس داشت در سر جاي خود می نشست ناگهان صداي زمخت زنی به گوشم رسید که می گفت:
-فال... می گیرم ... فال.

کولی فالگیر به درخواست چند تا دانشجو وارد اتوبوس شد بچه ها براي مدتی با حرف هاي بی سر و ته کولی خود را سرگرم کردند. دقایقی بعد کولی به طرف من آمد و گفت:
-خوشگله نمی خواهی فالت را بگیرم ؟

با شرم گفتم:
-نه خانم احتیاجی به این کار ندارم!

اما او ول کن نبود و مدام اصرار می کرد تا فالم را بگیرد . عصبی شدم و اسکناسی را از کیفم در آوردم و به او دادم و گفتم :
-بفرمایید حالا دیگه خواهش می کنم دست از سرم بردارید.

کولی پولم را پس داد و با چهره اي که نشان می داد از رفتارم دلگیر شده گفت:
-خانم پولت را براي خودت نگه دار من که گدا نیستم!

یک لحظه از برخوردي که با او داشتم پشیمان شدم و براي اینکه از دلش در بیاورم به ناچار گفتم:
-خوب ناراحت نشو فالم را بگیر.

و بعد کف دستم را مقابلش گرفتم او خیلی سریع تر از چیز یکه فکر می کردم شروع به گفتن کرد:
-دختر جون بر خلاف زبانت قلب مهربونی داري ! دختر موفق و سربلندي هستی یه جوون خوش تیپ ، چهار شونه ، با قدي بلند و قیافه اي جنتلمن توي طالعته ! معلومه او را خیلی دوست داري!

در همان لحظه بدنم به یکباره خیس عرق شد چون باربد در صندلی مقابلم نشسته بود و شش دانگ حواسش به حرف هاي آن کولی بود . احساس می کردم که دارم ذوب می شوم!

دوباره با حرف هاي کولی به خودم آمدم گفت:
-دخترم ، دختر مهربان و خوش قلبم باید بهت بگم که بهتره اونو را فراموشش کنی آره به نفعته که او را فراموش کنی ! راه تو و اون از هم جداست یعنی هیچ وقت قسمت و تقدیرتان با هم نیست.

موهاي بدنم سیخ شد و وحشتی عجیب سراپایم را فرا گرفت طوري که دیگر ادامه حرف هاي مزخرفش را گوش دهم. در این حین باربد با صدایی که احساس می کردم گرفته است رو به زن کرد و گفت:
-فال من را بگیر.

و بعد دستش را جلو برد بدون آنکه نگاهش کنم گوش هایم را تیز کردم و آماده شنیدن شدم. کولی لحظاتی به کف دست باربد خیره شد و فقط سکوت کرد . باربد به او گفت:
-پس چی شد ؟ بگو دیگه

کولی با خونسردي گفت:

-جوون با مرامی هستی اما سرنوشتت را نمی دانم دقیق برایت بگویم چون چیز مشخصی نمی توانم در آن ببینم همه چیز در سرنوشتت گنگ و نامفهومه!

کولی این را گفت و سپس سرش را چند بار تکان داد و ادامه داد:
-هیچ چیز نمی بینم هیچ چیز....

باربد با حرص دستش را پس کشید و گفت:
-عجب فالگیر قهاري هستی ؟
کولی به حرف باربد توجهی نکرد و خیلی زود از اتوبوس پیاده شد و به طرف یک اتوبوس دیگر که تازه از گرد راه رسیده بود رفت ... در دل او را نفرین کردم و گفتم ، لعنت به تو کولی ... آخه تو ، توي این بر بیابون چه می کردي ؟ چرا با گفتن آن حرف هاي بی سر و ته ات قیامتی در دل من بیچاره انداختی ؟ دوباره آهی از دل کشیشدم و با خودم گفتم ، نکند حرف هاي او درست از آب در بیاید نکند او خود سرنوشت من باشد که به صورت این کولی در آمده بود ... با حالتی فوق العاده عصبی چشمانم را بستم و به درون طوفان زده ام سفر کردم . حرف هاي او بارها در ذهنم مرور می شد و حالم را دگرگون تر می ساخت کولی لعنتی بد جوري ذهن و افکارم را در هم ریخته بود ! ساعتی بعد به اصفهان رسیدیم و به درخواست اکثر بچه ها به طرف سی و سه پل رفتیم تا ناهار را آنجا بخوریم و پس از رفع خستگی به دانشگاه برویم . زیبایی سی و سه پل باعث شد که روح خسته و پژمرده ام جانی دوباره بگیرد و آرامش از دست رفته ام را دوباره به دست آورم . به تنهایی کمی در اطراف قدم می زدم تا خستگی پاهایم برطرف شود در همان لحظه هم متوجه باربد شدم که به طرفم می آمد . با دیدنش دوباره به یاد حرف هاي آن کولی افتادم و سراپایم پر از ترس شد . وقتی که در کنارم قرار گرفت با طعنه گفت:
-فرناز خانم معلومه حرف هاي کولی خیلی تاثیر داشته چون رنگ و رویت حسابی پریده!

با عصبانیت گفتم:
-حرف هاي چرت آن کولی هیچی نفهم به اندازه سر سوزنی هم در من تاثیر نداشته!

باربد خندید و در حالی که می خواست حرصم را در بیاورد گفت:
-حالا دیگه اینقدر حرص نخور ! عشقت چندان هم پسر بدي نیست که بخواد بهت پشت پا بزنه.
با شنیدن حرفاش گرماي فوق العاده اي وجودم را فرا گرفت و قلبم شروع به تپیدن کرد به زحمت خود را جمع و جور کردم و با صداي لرزانی گفتم:
-آمدي که همین را بگی ؟
بارید دستش را در جیبش فرو برد و سپس موبایلش را بیرون آورد و آن را مقابلم گرفت و گفت:

-نه...نه... باور کن آمدم که موبایلم را بهت بدم تا به فواد زنگ بزنی . آخه یک ساعت پیش زنگ زد و خواست با تو حرف بزنه اما چون خواب بودي بیدارت نکردم حالا بیا بگیرش و به فواد زنگ بزن.

دستش را رد کردم و گفتم:
-احتیاجی به همراه شما ندارم اگر بخواهم تماس بگیرم تلفن کارتی نزدیک است ، اونجا ، اون طرف خیابان می روم و تماس می گیرم.

از اینکه گوشی را از دستش نگرفتم خیلی ناراحت شد و با عصبانیت گفت:
-واقعا که دختر خودخواه و لجبازي هستی!

بی اعتنا از کنارش گذشتم و در دلم گفتم حقت بود! لحظاتی بعد به طرف کیوسک تلفن رفتم وارد کیوسک شدم و به همراه فواد زنگ زدم بعدش هم با مامان تماس گرفتم و خبر سلامتی خودم را به آنها دادم . هنگام برگشتن و گذشتن از خیابان باربد را از دور دیدم که به درختی تکیه داده بود و با کنجکاوي مرا زیر نظر داشت . آه بلندي کشیدم و نگاهم را از او گرفتم اما آنقدر گیج و آشفته بودم که نفهمیدم چگونه با بودن آن همه ماشین که به سرعت عبور می کردند به وسط خیابان آمدم!

تنهاچیزي که مرا به خود آورد صداي فریاد باربد بود که داد زد فرناز مواظب باش... در هان لحظه با برخورد اتومبیلی به

هوا پريدم و ديگر چيزي يادم نيامد.

اگر بگويم واقعا مرده بودم چندان هم بيراه نگفتم من تنها با معجزه ي نيرومند عشق بود كه دوباره برگشتم. درست به ياد دار كه روحم از بدنم جدا شده بود و مدام اين طرف و آن طرف را نگاه می كرد احساس می كردم همانند يک پرنده هستم كه می توانم به هر جا كه دوست دارم پرواز كنم بالا می رفتم ، بالا و بالاتر ... احساس سبک و راحتی داشتم و از هيچ چيز نمی ترسيدم اما زمانی كه در اوج قرار گرفتم فردي كه چهره اش را نمی توانستم ببينم به من گفت برگرد ! بعد با دست به پايين اشاره كرد و گفت آنجا ، آن پايين يک نفر منتظرته . با تعجب از او پرسيدم چه كسی منتظر منه ؟ گفت وقتی رفتی پايين خودت همه چيز را می فهمی .

تا خواستم سوال ديگري بپرسم آن شخص غيبش زد لحظاتی بعد احساس می كردم به طرف پايين می روم و هر چه پايين تر می آمدم صداي آشنايی را می شنيدم و سعی می كردم بفهمم كه او چه كسی است اما متاسفانه چيزي نفهميدم . كم كم گرمی دستی را در دستم احساس كردم و بعد خيسی مايع گرمی كه به دستم می خورد و وجودم را گرم كرد . اين بار با تمام قدرت سعی كردم به حرف هاي او گوش بدهم كه ناگهان صدايی شنيدم كه گفت:
-فرناز ، عزيزم ، عشقم برگرد . تو بايد برگردي و خوب شوي به خاطر باربد ، تو كه دوست نداري باربد دق كنه ؟ فرنازم تو بايد خوب بشی تا بهت بگم ديوانه وار دوستت دارم . تو بايد بفهمی كه من بازي را باختم و عاقبت اين من بودم كه به عشقت اعتراف كردم ... فرناز ! جان باربد دستت را تكان بده ... به تمام مقدسات عالم قسم كه اگه خوب نشی خودم را ميكشم!

حالا ديگر يقين پيدا كرده بودم كه او كسی جز باربد نيست در بهت و ناباوري غرق بودم اما با نيروي عجيبی كه در خودم احساس می كردم دستش را فشردم ولی هر چه خواستم چشمانم را باز كنم نتوانستم . مثل اينكه همين يک حركت دستم كلی براي او مسرت بخش بود چون صداي خوشحالش را شنيدم كه فرياد زد:
-دكتر ... دكتر بيا ... نگاه كن زنده است ... خودم ديدم كه دستم را فشار داد ... دكتر ... دكتر...

باربد همچنان از شوق فرياد می زد و دكتر را صدا می كرد لحظاتی بعد دكتر با عجله بالاي سرم آمد و گفت:
-واقعا زنده ماندنش چيزي جز معجزه نخواهد بود!

در آن لحظه با خود گفتم پس من واقعا مرده بودم! نمی دانم چند ساعت يا چند دقيقه ديگر گذشت كه دوباره گرمی دستش را در دستانم احساس كردم و وجودم مثل كوره آتش داغ شد . حقيقت داشت و من در خواب و رويا نبودم ! آيا عشق باربد به من حقيقی بود ؟ آنقدر سوال مختلف به ذهنم فشار می آورد كه مهلت فكر كردن به پاسخ آنها را نداشتم چون خيلی زود احساس سنگين شدن كردم و كم كم همه چيز از ذهنم پاك شد.

با احساس تشنگی و درد از خواب بيدار شدم . چشانم را باز كردم و گفتم تشنمه ، آب می خوام اما آنقدر صدايم آرام بود كه خودم هم نشنيدم چه برسد به اينكه كسی بخواهد بشنود و به من آب بدهد . سرم را چند بار به اطرافم تكان دادم تا اين كه حضور دو پرستار كه كمی آن طرف تر از تختم نشسته بودند را حس كردم . آن دو سرگرم صحبت با يكديگر بودند كه ناخواسته حرف هايشان به گوشم رسيد يكی از آنها به ديگري گفت دختره عجب شانسی داره ! پسره داشت خودش را برايش می كشت توي اين سه روز لب به غذا نزده و مدام دور و بر تختش چرخيده.
پرستار دوم گفت آره معلومه خيلی دوستش داره ! شايدم با هم رفيق بودند . يا اينكه شايد نامزدشه ؟اما هر دوتاشون هم خوشگل اند هم خيلی به هم می آيند.
درست در همان لحظه باربد به همراه نايلكسی از خوراكی وارد اتاق شد هر دو پرستار از جايشان بلند شدند و نگاهی خاص به هم انداختند و بعد هر دو از اتاق بيرون رفتند . باربد با گام هاي آرامی به طرفم آمد وقتی هر دو نگاهمان در هم قفل شد شرم عجيبی نسبت به هم احساس كرديم طوري كه باعث شد هم زمان با هم نگاهمان را از هم بگيريم . لحظاتی بين هر دوي ما سكوت سنگينی حاكم شد اما خيلی زود باربد با صداي لرزانی سكوت را شكست و گفت:
-فرناز خانم از اينكه سلامتی ات را بدست آوردي از ته دل خوشحالم شما واقعا من رو نصف عمر كرديد اگه خداي نكرده براي شما

اتفاق بدي می افتاد من بايد جواب خانواده ات را چه می دادم . از اون مهم تر خود من بايد چکار می کردم ؟
با گفتن اين حرف سکوت کرد و به طرف پنجره اتاق رفت . خود را به نفهميدن زدم و به او گفتم : - آقاي آشتيانی اتفاق خاصی برايت پيش آمده ؟
باربد در حالی که به وضوح بغضش را فرو می برد با صداي بسيار گرفته و دو رگه اي گفت:
-آره يه اتفاق برام رخ داده ! يه اتفاق سرنوشت ساز ! البته اين اتفاق مدت هاست که برايم رخ داده اما نمی توانستم درکش کنم تا اينکه با تصادف کردن تو فهميدم که اگر تو طوريت بشه من نابود می شم!

قلبم به يکباره فرو ريخت و بدنم سست و لرزان شد گر چه مفهوم حرف هايش را می فهميدم اما باز خودم را به ندانستن زدم و گفتم:
-آقاي آشتيانی می شه ازت خواهش کنم حرفت را راحت بزنی ؟
باربد صورتش را کامل به طرف پنجره گرفت و گفت:
-فرناز خانم شما دختر زرنگی هستيد بعيد می دانم با ماجراهايی که داشتيم منظورم را نفهميده باشيد ؟
باريد لحظه اي سکوت کرد و دوباره ادامه داد:
-نکنه می خواي به پات بيفتم و التماست کنم البته اگه تو اين طوري بخواهی حتما اين کار را می کنم غرور من در برابر عشق تو چيز مزخرفيه تو بيش از اونی که تصورش را بکنی براي من مهم هستی!

نمی دانم چرا بدون اين که اختيار خودم را داشته باشم لبهايم لرزيد و بغض کهنه ام را که مدت ها بود آزارم می داد رهاکرده و با صداي بلندي شروع به گريه کردم. باربد با تعجب برگشت و نگاهم کرد و بعد به سرعت به کنار تختم آمد و
درحالی که دستمال کاغذي را از جيبش بيرون می آورد و اشک هايم را پاك می کرد با مهربانی گفت:
-فرناز خانم خواهش می کنم گريه نکن باور کن ديگه تحمل گريه کردنت را ندارم . گوش کن می خواهم يک قصه برايت تعريف کنم قصه اي که می دانم شنيدنش دلت را تسکين می دهد ! نمی خواهی بدانی در مورد کی و چيه ؟
باربد لبخند مليحی زد و دوباره گفت:
-می خواهم قصه خودم را برايت بگويم.

لحظاتی سکوت کرد و بعد براي اولين بار اسمم را صدا زد و گفت:
-فرناز حوصله شنيدنش را داري ؟
نگاهش کردم و تنها با نگاه بارانيم به او فهماندم که می تواند بگويد.

باربد بدون درنگ شروع به صحبت کرد:
-من از همون بچگی پسر کله شق و مغروري بودم بزرگترين تفريح و لذتی که داشتم اين بود که مدام سر به سر اطرافيانم بگذارم ، اذيتشون کنم و آنها را حرص بدهم و کلی از اين کارم لذت ببرم . همه اين کارها شده بود شيطنت هاي دوران کودکی ام که متاسفانه با همين خلق و خو بزرگ شدم البته با اين تفاوت که ديگر کسی را اذيت نمی کردم و کاري هم به کسی نداشتم اما هنوز مغرور و کله شق بود . تا زمانی که در دانشگاه اصفهان تحصيل می کردم حتی زيباترين دختر دانشکده هم نتوانست غرور مرا آب کند و به قولی دلم را اسير خودش کند ! به هر حال اين براي خودم هم تا حدود زيادي عجيب بود که در مقابل بهترين دخترانی که مدام دور و بر می گشتند هيچ احساسی نداشتم که بخواهم در مقابل آنها ابرازاحساسات کنم . در نهايت با انتقاليم از دانشگاه اصفهان موافقت شد و براي هميشه از انجا خداحافظی کردم و به تهران برگشتم. اوايل وقتی به کلاس می آمدم و تو را می ديدم با اون همه زيبايی که داشتی باز هم برايم فرقی با بقيه نمی کردي اما به مرور زمان وقتی با پسر هاي کلاس رابطه دوستانه برقرار کردم متوجه شدم که هيچ کدام دل خوشی از تو ندارند . درهر بحثی که پيش می آمد می گفتند که دختر خودخواه و مغروري هستی مدام تکرار می کردند که به هيچ پسري روي خوش نشان نمی دهی . خلاصه اينکه تو شده بودي بحث اساسی محفل آنها و يا به نوعی ديگر با اين سر سختی که ازخودت نشان می دادي آنها را حسرت به دل گذاشته بودي ! در حالی که آنها فقط خواهان يک نگاه پرشور از طرف تو بودند.
به هر حال تمام اين حسرت ها مثل يک عقده در دلشان جاي گرفته بود و به نوعی از تو بدشان می آمد.
با توجه به صحبت هاي آنها کم کم تحريک شدم که هم تجديد خاطراتی بر دوران کودکی ام کنم و هم اينکه تو را به طرف خودم جلب کنم تا بتوانم حسابی اذيتت کنم و در کل انتقام همه بچه هاي کلاس را از تو بگيرم . درست ياذمه يک روز ازت خواستم که برسونمت اما آنچنان با سردي باهام برخورد کردي و به قولی سنگ روي يخم کردي ! که از همان جا کينه ات رادر دلم گرفتم و مصمم شدم هر

طوري كه شده تو را عاشق خودم كنم و به طرف خودم بكشانمت تا غرور و خودخواهيت راازت بگيرم و خردت كنم ! و با اين كار به همه ثابت كنم من تنها كسي بودم كه از عهده تو برآمدم . البته انتظار چندانی براي اين كار نكشيدم چون تو با نيم نگاهی كه هراز گاهی به طرفم می انداختی به من فهماندي كه از من خوشت آمده و حسابی در دام افتادي . با هر ترفندي بود شماره موبايلم را بهت رساندم تا به ن زنگ بزنی اما بر خلاف تصورم اين كار را نكردي ، فهميدم كه مغرور تر از اونی هستی كه فكرش را می كردم . تا اينكه يكی دو روز به دانشكده نيامدم و برايت نقشه كشيدم قصد داشتم هنگامی كه از دانشگاه بيرون می آيی و منتظر تاكسی می شوي اتفاقی خودم را سر راهت سبز كنم و هر طوري شده تو را سوار ماشينم كرده و با حرف هاي عاشقانه مجذوبت كنم . متاسفانه روز اول نقشه ام نگرفت اما در روز دوم نيم ساعت زودتر از اينكه كلاسمان تمام شود آمدم و در اطراف دانشگاه اتومبيلم را پارك كردم مدام الفاظ عاشقانه را با خود تكرار می كردم تا جلوي تو به نحو احسن از انها استفاده كنم . دقايقی طول نكشيد كه تو را ديدم از دانشگاه بيرون آمدي بشكنی زدم و اتومبيلم را روشن و به آرامی شروع به رانندگی كردم . در همان لحظه تو بی خبر از همه جا وارد كيوسک تلفن شدي نمی دانم چرا حس عجيبی بهم می گفت كه تو به من زنگ خواهی زد . وقتی شماره مجهول را بر روي تلفنم ديدم دوست داشتم از خوشحالی فرياد بزنم بهتر از اين نمی شد اول فكر كردم كه با من صحبت خواهی كرد اما ظاهرا سكوت را ترجيح دادي و هيچ نگفتی ! من كه حالا صد در صد تو را شناخته بودم به طرف كيوس تلفن به راه افتادم و گوشه اي ايستادم و تو را زير نظر گرفتم و ....باربد در اينجا سكوت كرد ....و بعد نيم نگاهی به چهره ي شرمسارم انداخت و حرفش را ادامه داد:

-آره به همين راحتی مچ ات را گرفتم تا بعد ها با ديدن من شرمنده شوي اما تو بی اندازه مغرور بودي باعث شدي تا همه ي محاسباتم در موردت اشتباه از آب درآيد ! خلاصه چند وقت از اين ماجرا گذشت و من تا آمدم تو را عاشق خودم كنم ديدم كه خودم عاشق تو شدم آن هم تنها عاشق و شيداي همين غرورت . خيلی جالب بود در همان دامی كه براي تو پهن كرده بودم خودم اسير شدم ، روز و شبم را ازم گرفتی و باعث شدي تا بيشتر وقتم را به فكر كردن به تو اختصاص بدم ! هر چه خواستم به خاطر اون توهين هايی كه به خانواده ام كردي ازت متنفر بشوم باز هم نشد . در اين گير و دار بودم كه چگونه بهت ثابت كن كه عاشقت شدم كه يک روز عاطفه به من گفت باربد يكی از همكارانم از من خواستگاري كرده ، ازت ميخواهم كه به محل زندگيشان بروي و در مورد خانواده اش برايم تحقيق كنی ... وقتی عاطفه گفت اسم خواستگارم فواد فاخته است ناگهان نام و نام خانوادگی تو در ذهنم زنده شد و قلبم مثل طبل در سينه ام شروع به تپيدن كرد . با اين كه او را نمی شناختم اما حسی بهم می گفت كه او از نزديكان توست . همان طوري كه جريان آشنايی فواد و عاطفه را قبلا برايت گفتم وقتی فهميدم كه خواهر فواد هستی يقين يافتم كه خدا تو را براي آينده من آفريده است با اين وصلت من و تو می توانستيم بهم نزديک تر شويم!

باربد در اين جا نفس عميقی كشيد و گفت:

-هر چه می گذشت من بيشتر بهت علاقه پيدا می كردم می دانستم همان قدر كه من تو را دوست دارم تو هم مرا دوست داري اما متاسفانه آنقدر سر به سرت گذاشته و تو را حرص داده بودم كه ديگه رويم نمی شد بهت بگم ، من واقعا عاشقت هستم و جز فكر و خيال تو هيچ فكر و خيالی در سرم نيست اما با اين تصادف وحشتناكی كه تو كردي يقين داشتم اگر خوب نمی شدي من قطعا روانی می شدم و يا خودم را از بين می بردم.

باربد دستی به موهايش كشيد و گفت:

-آره فرناز خانم قصه ما به سر رسيد اما باربد هنوز به مقصد نرسيده.

و دوباره نگاهم كرد و با شور خاصی گفت:

-اي كلک آخر تو برنده اين بازي شدي و اين من بود كه بازنده عشق تو شدم و پيش تو عشقم را اعتراف كردم . می دانم اگر اعتراف نمی كردم تو آنقدر مغرور بودي كه بايد آرزوي شنيدن اعتراف از زبان تو را با خود به گور می بردم!

حرف هاي باربد درست مثل شوكی بود ه به من وارد می شد با خود گفتم آيا باربد حقيقت را بيان كرد ؟ آيا او واقعا عاشق من شده ؟ ...نه ...نه او دروغ می گويد اين هم حتما يكی ديگر از نقشه هاي جديد اوست . آري او حتما نقشه اي ديگر برايم دارد با صداي باربد به خود آمدم كه گفت:

-فرناز ، فرناز تو چت شده ؟

نگاهی پر از خشم بهش انداختم و گفتم:
-آقاي آشتيانی از شما خواهش می کنم که منو به حال خودم رها کنی من ديگر تحمل اين بازي جديدت را ندارم . تو می خواستی شخصيت و غرور مرا جريحه دار کنی که موفق شدي ديگر چه چيزي از يک دختر فنا شده اي مثل من مانده که تو می خواهی...

باربد با عجله حرفم را قطع کرد و گفت:
-فرناز باور کن داري اشتباه می کنی من از اعماق وجودم خواهان تو هستم . البته قبول دارم به تو خيلی بدي کردم و حالا هم هر مجازاتی که دوست داري برايم در نظر بگير اما خواهش می کنم که مرا از خودت طرد نکن من بی تو می ميرم.

دوباره بغضی برگلويم مهمان شد و به يکباره شکست ملحفه را روي سرم کشيدم و با هق هق گفتم:
_آقاي آشتيانی خواهش می کنم برو و منو تنها بگذار من به اين تنهايی احتياج دارم.

در اين هنگام صدايش به گوشم رسيد که گفت:
-فرناز گريه نن خواهش می کنم ازت تمومش کن هر کاري بگی من انجام ميدهم من الان می روم بيرون و تو را تنها می گذارم اما بايد بهم قول بدي که اگر خواستی به تنهاييت سفر کنی مرا همسفر خودت کنی در نهايت به من فکر کن و به عشق من بينديش که چگونه عاشقانه دوستت دارم . فرناز خواهش می کنم منو تنهام نذار من بی تو نابود می شوم....

باربد بعد از پايان حرفش از اتاق بيرون رفت و به آرامی در را بست و مرا با دنياي خودم که چيزي جز فکر کردن به او نبود تنها گذاشت.

با وارد شدن پرستار جديد به اتاقم فرصت فکر کردن به باربد را از دست دادم. او لبخند زنان به طرفم آمد و گفت:
-دخترم حالت چطوره ؟

-ممنون کمی بهترم.
-خدا را شکر ! واقعا خوب شدن تو شبيه يک معجزه بود نمی دانم شايد هم دل خدا براي نامزدت به رحم آمد توي اين دو سه روز اينقدر برات بی قرار بوده که نه لب به غذا زده و نه از پشت در اتاقت دور شده بايد قدرش را بدونی هر چند که او حق دارد اينگونه برايت دلواپس باشد.

هر چه خواستم زبانم را در دهان بچرخانم و بگويم ما نامزد نيستيم نتوانستم گويی لال شده بودم. شايد هم از اين تصورفکري پرستار لذت می بردم و نمی خواستم آن را بر هم بزنم. لحظاتی بعد آمپولی را در بازويم فرو برد که از درد سرم رايک لحظه بلند کردم اما ناگهان درد شديدتري را در سرم احساس کردم و با صداي بلندي گفتم آخ ... تازه يادم آمد که دورسرم کامل باند پيچی شده است .
پرستار با عجله دستم را گرفت و گفت:
-خانم شما نبايد تکون بخوريد اين درسته که خدا جان دوباره اي به شما داده اما بايد بدانيد که نبايد کوچکترين فشاري به سرتان وارد شود.

نفس عميقی کشيدم و به او گفتم:
-چشم مواظب خواهم بود.

لحظاتی بعد پرستار اتاق را ترک کرد زير لب با خودم گفتم يعنی باربد راست می گويد که عاشق من شده است ؟باور کنم که کس ديگري در زندگيش نيست ؟ به يکباره ياد حرف هاي کولی افتادم و وجود در هم ريخت در دل عاجزانه از خدا خواستمکه حرف هاي احمقانه او پوچ باشد. از خدا خواستم که در اين راه کمکم کرده و عشق من و باربد را استوار و پاينده کند . درهمان لحظه دوباره در اتاقم باز شد و تک تک بچه هايی که با هم همسفر بوديم به همراه گلهاي زيبايی وارد اتاقم شدند و همه دور تختم گرد آمدند هر کدام تک تک حالم را پرسيدند و مدام از اين که سلامتی ام را بدست آوردم خدا را شکر ميگفتند . رفتار آنها آنقدر با من مهربان بود که

باعث شد کلی از رفتار سردي که با آنها داشتم پشیمان شوم . از تک تکشان تشکر کردم و گفتم امیدوارم یه روز پاسخگوي محبت شما باشم یکی از پسر ها که بسیار شوخ طبع بود گفت:
-خانم فاخته این تصادف خیلی هم بد نبود چون اوضاع و احوال درونی باربد خان را فاش کرد!

دیگري حرف او را ادامه داد و گفت:
-آره واقعا همین طوره ! چهره ي باربد خان در آن روز دیدنی بود اي کاش که خودمان نترسیده بودیم و از او فیلم می گرفتیم . چنان شتابان خودش را وسط خیابان انداخت و یقه ي آن راننده بیچاره را گرفت که اگر او را جدا نمی کردیم یقینارانندە را می کشت.

همه بچه ها چه دختر و چه پسر براي باربد کرکري می خواندند و بعد با هم می خندیدند. از شدت شرم سرم را پایین انداخته بودم و تنها به حرف هاي آنها گوش می دادم در نهایت روزي بسیار خاطره انگیز با وجود آنها برایم رقم خورد . حالادیگر عشق باربد نسبت به من براي همه آشکار شده بود و من دیگر یقین پیدا کرده بودم که باربد مرا می خواهد ! به حدي از این احساس شاد و خرسند بودم که دیگر نه دردي در سر و نه در هیچ کدام از اعضاي بدنم حس نمی کردم با دنیایی ازخاطرات زیبا و جالب دیده روي هم گذاشتم و به یاد باربد سفر کردم تا شاید در خواب به دیدارم آید و حرف هاي امروزش را یکبار دیگر برایم تکرار کند.

با بوي معطر و دلپذیري که حس بویایی ام را تحریک می کرد بیدار شدم و دسته گل رز زیبایی را در کنار تختم دیدم آنها را به آرامی برداشتم و بوییدم بویی که پیام آور عشقی زیبا بود. با تمام وجودم گلها را دوباره بوییدم و شمیم عشق را در تک تک سلولهاي بدنم جاري کردم با قرار گرفتن باربد در کنار تختم احساس زیبایم دو چندان شد . با صداي گرم و گیرایش گفت:
-خانم خانما حالت چطوره ؟
با شرم نگاهم را به گلها دوختم و گفتم:
-ممنون.
او دوباره گفت:
-فکر نمی کردم عشقم اینقدر خجالتی باشه!

ناخواسته چشمهایم را به سویش چرخاندم و نگاهمان در هم قفل شد نگاهی که دیگر از آن ترسی نداشتم و حالا چنان درش غرق بودم که هیچ چیز دیگري جز عشق و عشق و عشق نمی دیدم. عشقی که در آن نگاههایمان با هم حرف می زدو اصلا احتیاجی به زبان نبود حالا دیگه جاي هیچ شکی برایم نبود چون با تمام وجود عشق باربد را باور کرده بودم و وجود نازنین اش را پذیرفته بودم . زمانی که از آن نگاه شیرین دل کندم و به خود آمدم ناگهان به یاد خانواده ام افتادم و با عجله به باربد گفتم:
_آقاي آشتیانی ؟
باربد با اخم بامزه اي گفت:
-باربد!

با شرم گفتم:

-آقا باربد!

دوباره با تحکم گفت:
-فقط باربد.

لحن گرمش آتشی بود که وجودم را شعله ور کرد طوري که به کلی فراموش کردم چه می خواستم به او بگویم ؟ در این لحظه باربد گفت:
-فکر کنم می خواستی چیزي ازم بپرسی درسته ؟

لحظاتی سکوت کردم تا همه چیز دوباره به خاطرم آمد و به او گفتم:
-می خواستم بدانم آیا خانواده ام در جریان تصادفم هستند ؟
باربد ابتدا در مقابل سوالم فقط نگاهم کرد و بعد چند بار سرش را تکان داد و گفت:
-توي اون سه روز که تو بی هوش بودي اگه بهت بگم که منم هوش و حواسم را از دست داده بودم باور نمی کنی من تازه دیروز که تو حالت کمی بهتر شد و چشم باز کردي حال خودم را فهمیدم . تازه همین نیمه هاي صبح بود که به خاطرم آمد خانواده ات را در جریان نگذاشتم.

با عجله گفتم:
-یعنی حتی فواد هم به گوشی ات زنگ نزد ؟
باربد گفت:
-متاسفانه توي این مدت گوشی را خاموش کرده بودم.

بعد از گفتن این حرف باربد فورا گوشی را از جیبش بیرون آورد و گفت:
-الان به فواد زنگ می زنم.

باربد این را گفت و فورا شماره موبایل فواد را گرفت. لحظاتی بعد با برقرار شدن ارتباط شروع به صحبت نمود و خلاصه اي از جریان تصادفم را برایش بازگو کرد اما چون فواد باور نمی کرد که سلامت هستم به ناچار باربد گوشی را به طرفم گرفت و گفت:
-بهتره خودت باهاش صحبت کنی.

گوشی را گرفتم به محض اینکه صداي فواد را شنیدم بغض گلویم را فشار داد اما به زحمت آن را فرو دادم و با فواد صحبت کردم.
فواد که از لحن گفتارم پی به دلتنگی ام برده بود فورا گفت:
-فرناز جان کمی تحمل کن و مراقب خودت باش تا ما به اتفاق بابا و مامان هر چه زودتر حرکت کنیم و بیاییم.

فواد این را که گفت با عجله خداحافظی کرد و سپس ارتباط قطع شد.

با گرمی دست نوازشگري که صورتم را لمس می کرد از خواب بیدار شدم و با دیدن مامان و بابا و فواد و عاطفه که نوید درآغوشش خواب بود اشک در چشمانم حلقه بست. مامان مثل همیشه نتوانست جلوي احساسش را بگیرد و اشک هایش روي صورتش جاري شد و با صداي لرزانی گفت:
-فرناز جون یعنی باور کنم گه حالت خوبه و هیچ مشکلی برات پیش نیامده!

لبخندي به رویش زدم و گفتم:
-آره مامان جون باور کن که حالم خوبه.

بابا ، با گفتن خدا را شکر به طرفم آمد و گونه ام را بوسید لحظاتی بعد فواد و عاطفه هم به کنارم آمدند و محبت شان را ابراز کردند و من کلی با دیدنشان خوشحال شدم. در این میان باربد ساکت و خاموش یه گوشه ایستاده بود و فقط مرا مینگریست!

به لطف خدا سلامتی کاملم را بدست آوردم و سه روز بعد مرخص شدم و بدون آنکه در اردو شرکت کرده باشم به همراه بابا و مامان و عاطفه و فواد راهی تهران شدم . در لحظه جدا شدن از باربد چنان هر دو براي مدتی به هم زل زدیم که تک تک افراد خانواده ام عشق را در چشمان هر دوي ما دیدند چون درست در لحظه اي که از باربد خداحافظی می کردم فواد با طعنه گفت:
-معلومه که تصادف خوش یمنی برات بوده فرناز جان!

از شدت شرم سرخ شدم و هیچ نگفتم. وقتی فواد با سرعت از کنار باربد رد شد درست مثل این بود که قلبم را در آنجا جا گذاشته بودم . باربد در اصفهان به گروه ملحق شد و من به تهران باز گشتم ولی لحظه اي آرام و قرار نداشتم.

خبر تصادف و جریان عشق من و باربد مثل بمبی در دانشگاه منفجر شد روزي که بعد از ده روز غیبت به دانشکده رفتم در همان ساعتهاي اولیه کلاس اکثر بچه ها یا نگاه خاصی به من می کردند و یا متلک هایی بهم می پراندند اما دیگر برایم مهم نبود که دیگران بفهمند که من عاشق باربد شده ام چون می دانستم که قلب باربد را بالاخره تصرف کرده ام و به زودي نامزدي ما رسمی خواهد شد . دقایقی بعد وقتی ندا وارد کلاس شد و مرا سر جاي خودم دید بدون توجه به بچه هاي کلاس فریادي ازشادي کشید و بعد به طرفم آمد و در آغوشم گرفت و در گوشم آغاز عشق من و باربد را تبریک گفت.

او آن قدر از شنیدن ماجراي من و باربد خوشحال شده بود که نمی توانست خودش را کنترل کند عاقبت با آمدن استاد هر یک در سر جاي خود نشستیم و کم کم به محیط کلاس برگشتیم . آن روز از درس هیچ نفهمیدم دقیقا حال باربد هم مثل من بود چون مدام به ساعت مچی اش نگاه می کرد و بی صبرانه منتظر پایان کلاس بود عاقبت زمان با دیرترین ثانیه ها گذشت و بچه ها با گفتن خسته نباشید به استاد یکی پس از دیگري کلاس را ترك کردند . با خلوت شدن کلاس باربد به طرفم آمد و گفت:
-عشق من حالش چطوره ؟
با صداي لرزانی گفتم:
-ممنون خوبم تو چطوري ؟
باربد قهقهه آرامی زد و گفت:
-خوب خوبم ، از همیشه بهتر.

زیر لب گفتم خدا را شکر. باربد در حالی که جزوه هایش را جمع می کرد گفت:
-مایلی ناهار را بیرون بخوریم.

کمی من من کردم و گفتم:
-من ... من امروز...

باربد حرفم را قطع کرد و گفت:

خواهش می کنم بهانه نیار و دعوتم را رد نکن تا من می روم ماشینم را روشن کنم تو هم بیا ، بیرون دانشکده منتظرت هستم.

باربد دیگر منتظر جواب من نماند و از کلاس بیرون رفت. بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم هنوز هم نمیتوانم باور کنم که او همان باربدي است که اینقدر مرا اذیت می کرد و سر به سرم می گذاشت ! با گام هاي آرام کلاس را ترك کردم و دقایقی بعد از دانشکده بیرون آمدم و با دیدن باربد به طرفش رفتم . او در جلوي اتومبیل را برایم باز کرد و من بی صبرانه سوار شدم . در طول مسیر باربد مدام برایم از عشق می گفت در این بین من بیشتر سکوت می کردم و فقط شنونده بودم . او وقتی سکوت طولانی مرا دید نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-عجب دختر مغروري هستی این همه من بیچاره از عشقم برات گفتم اون وقت تو نمی خواي فقط یک بار هم که شده به عشقت اعتراف کنی ؟
براي اولین بار شرم و غرور را کنار گذاشتم و نگاه پر شورم را به او دوختم و با تک بیتی از حافظ که همیشه در ذهنم تکرار می شد گفتم:
«هوا خواه توام جانا و میدانم که می دانی»
«که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی»

باربد از سرعتش کاست و چشمان خمار و زیبایش را به چهره ام دوخت و گفت:

-فرناز این تویی ؟ همان دختر مغرور و عبوس دانشگاه یعنی من باید باور کنم که واقعا توانستم دل تو را نرم کنم باور کنم که تو این طور با محبت در کنارم نشستی ؟ تویی که روي خوش به هیچ کس نشان نمی دادي...!

به رویش لبخندي زدم و گفتم:
-من هم باور نمی کنم کسی که الان در کنارش نشسته ام و برایم از عشق صحبت می کند همان پسري است که مدام مرا اذیت می نمود و با حرف هایش عصبی ام می کرد همان کسی که مرا خرد و تحقیر می کرد یعنی تو همونی ؟...

با گفتن این حرف هر دو خندیدیم و تا رسیدن به رستوران در باره ماجراهایی که با هم داشتیم صحبت کردیم و از یاد آوریشان لذت بردیم. وارد رستوران بسیار شیک و مدرنی شدیم و جاي تقریبا خلوتی را انتخاب کردیم و روبروي هم نشستیم . باربد نگاه مهربانی بهم کرد . گفت:
-عشق من چی میل داره ؟
به شوخی گفتم:
-به حدي گرسنمه که فکر کنم اگر سنگ هم برایم بیاورند بخورم!

باربد با شیطنت گفت:
-اگه این طوره که احتیاج به خوردن سنگ نداري چون من هستم.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:
-بارید دوباره به یاد شوخی هاي بی مزه ات افتادي ؟

باربد به آرامی خندید و گفت:
-تسلیم ، تسلیم ناراحت نشو ! اصلا هر چی که تو بگی همون رو سفارش می دم چون می دانم که در اینجا نمی توانی مرا بخوري ؟
این بار دهانم را باز کردم که پاسخ جدي به او بدهم اما با نزدیک شدن گارسون به میز ما به ناچار دهانم را بستم و سکوت کردم .
گارسون که از لهجه اش مشخص بود شمالی است گفت:
-آقا و خانم چی میل دارند ؟
باربد رو به من گفت:
-با چلو کباب موافقی ؟
با سر جواب مثبت دادم و لحظاتی بعد گارسون از کنار ما گذشت و طولی نکشید که با سینی پر از غذا برگشت ، بعد از مدتها ناهار را با لذت خاصی میل کردم . باربد برایم لیوان دوغی ریخت و گفت:
-فرناز به نظرت فردا شب بیاییم خواستگاري خوبه ؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-چه خبره پسر ؟ تو چرا اینقدر عجولی ؟
باربد دستانش را در هم قفل کرد و گفت:
-عجول ، عجول ... واقعا خنده داره!

بعد نگاهش را با جدیت به من دوخت و گفت:
-دختر خوب من نزدیک یک سال و نیم صبر کردم و با خودم کنار اومدم آن وقت تو می گویی عجولم واقعا که!

در پاسخش به شوخی گفتم:
-حالا کجاشو دیدي ؟ باید اونقدر براي بله شنیدن به انتظار بنشینی که علف زیر پات سبز بشه باید انتقام تمام اون مدتی که منو بازي دادي و اذیتم کردي را ازت بگیرم اون وقت ...و
بارید در حالی که چهره ي مظلومی به خودش گرفته بود حرفم را قطع کرد و گفت:

-فرناز ، ازت خواهش می کنم که منو بیش از این علاف و سرگردان نکنی . باور کن دیگه حوصله موش و گربه بازي ندارم!

طوري لحنش ملتمسانه بود که دلم برایش سوخت و با خنده گفتم:
-نترس باهات شوخی کردم.

بعد لحظه اي سکوت کردم و سپس ادامه دادم:
-اما باربد من فردا شب اصلا آمادگی شو ندارم بذار....

باربد با عجله حرفم را قطع کرد و گفت:
-فرناز خواهش می کنم دیگه بهانه نیار آخه یه دور چایی دور گردادن هم آمادگی می خواد ؟
به ناچار لبخندي از روي رضایت زدم و موافقتم را اعلام کردم . نمی دانم چرا درست در آن لحظه دوباره به یاد کولی فالگیر افتادم و وحشتی عجیب وجودم را فرا گرفت این تغییر رنگ چهره ام را باربد فورا متوجه شد و با تعجب پرسید:
-فرناز تو چیزیت شده ؟ چرا یک دفعه پکر شدي ؟
من من کردم و گفتم:
-باربد ... راستش نمی دونم چرا حرف هاي اون کولی فالگیر مدام منو به وحشت می اندازه ؟
باربد نگاه جدي به من انداخت و گفت:
-فرناز اصلا دوست ندارم که حتی تصور کنم تو یه دختر خرافاتی هستی ! اون کولیه اگر از آینده خبر داشت خوب می رفت یه فکري به حال خودش می کرد که آواره و در به در نشه . در ثانی اینو بهت قول می دهم تنها مرگه که می تونه منو از تو جدا کنه و گر نه ...

با عجله حرفش را قطع کردم و گفتم:
-ا ... هنوز هیچی نشده صحبت از مرگ می کنی ؟ حرف بهتري به ذهنت نرسید که بزنی ؟
باربد در حالی که از جایش بلند می شد گفت:
-خودت را بگو که با حرف هاي اون کولی احمق بی خود به دلت نگرانی راه می دهی!

لحظاتی بعد من هم از جاي خود بلند شدم و در دل حق را به باربد دادم و با خودم گفتم باربد درست می گه اگه اون آینده نگر بود که فکري براي خودش می کرد.

باربد با تکانی مرا به خود آورد و سپس هر دو از رستوران خارج شدیم و ساعتی بعداو مرا به خانه رساند.

خواستگاري باربد از من خیلی راحت انجام گرفت هر دو خانواده با رضایت کامل نظر خود را نسبت به این وصلت اعلام کردند و بدون هیچ مشکل خاصی تمام شرایط را به عهده من و باربد گذاشتند . وقتی باربد براي صحبت کردن به اتاقم پا نهاد براي دقایقی دور اتاقم چرخید و با شوق گفت:
-فرناز بیا یه نیشگون از بازوم بگیر ببینم خواب نیستم یعنی واقعا این منم که توي اتاق تو هستم توي اتاق فرناز قاختە... !

از شادي او احساساتی شدم و اشک شوق در چشمانم حلقه بست با صداي لرزانی به او گفتم:
-باربد ، من و تو هر دو بیداریم ببین سرنوشت چقدر مهربون بوده که ما را در سر راه هم قرار داده!

باربد با نگاهی لبریز از عشق بهم گفت:
-ما باید روزي دهها بار خدا را شکر کنیم که ما رو براي هم آفریده!

بارید بعد از گفتن این حرف به طرف تابلویی که رو به روي تختم نصب شده بود رفت و نگاهی به تابلو انداخت و بعد با خود زمزمه

کرد ، کاش مردم دانه هاي دلشان پيدا بود.

سپس نگاهش را به طرفم گرفت و گفت:
-پس تو هم به شعرهاي سهراب علاقه داري ؟
تبسمی کرده و گفتم:
-آره او اون يه يادگاريه!

بارید با تعجب گفت:
-يادگاري !؟
از اینکه کنجکاو شده بود لذت می بردم دلم می خواست کمی سر به سرش بذارم . بنابراین آه تصنعی کشیدم و گفتم:
-آره یادگاریه ، راستش یه زمانی یکی از عزیز ترین همکلاسی هایم که اونو خیلی دوست داشتم این قطعه شعر سهراب را برایم خواند از بس برام لذت بخش بود همون موقع اومدم و با خط درشت شعر را نوشتم و روبروي تختم نصبش کردم تاهمیشه موقع خواب چشمم به تابلو بیفته و به یاد او بخوابم.

آنقدر با احساس جریان تابلو را براي باربد تعریف کردم که او با نگاه مرموزي گفت:
-خوب حالا این همکلاسیت دختر بود یا پسر ؟

-
پسر ، يه پسري که با همين کاراش منو جذب خودش کرد!

آشکارا رنگ چهره ي باربد تغییر کرد و بعد با صداي بم و گرفته اي گفت:
-می شه بپرسم چرا باهاش ازدواج نکردي ؟
گرچه از این بازي لذت می بردم اما دیگر تحمل دیدن ناراحتی باربد را نداشتم به خاطر همین زدم زیر خنده و گفتم:
-آخه اون پسر الان توي اتاق منه و ما می خواهیم حرفامون رو با هم بزنیم.

در این لحظه باربد اخم بامزه اي کرد و گفت:
-حالا منو دست می اندازي!

دوباره خندیدم و گفتم:
-تو چقدر حواس پرتی ، اون روز رو یادت نیست همون روز که تو ، توي هواي بارونی از من خواستی که سوار اتومبیلت بشم اما من نشدم بعدش تو هم به خاطر اینکه به من بفهمونی از راز دلم باخبري گفتی ، اي کاش مردم دانه هاي دلشان پيدا بود.

آره اینو گفتی و بعد با سرعت از کنارم رد شدي. همون موقع وقتی به خانه برگشتم بلافاصله نوشتمش و روبروي تختم زدمش تا مدام به یادت باشم.

باربد ناباورانه نگاهم کرد و گفت:
-تو دیگه کی هستی ؟ یعنی واقعا اینقدر منو می خواستی اما تنها غرورت اجازه اعتراف بهت نمی داد ؟ فرناز تو با این کارات منو دیوانه خواهی کرد هر لحظه احساس می کنم عشقی که نسبت بهت دارم شعله ورتر می شه.

با شرم گفتم:
-دل به دل راه داره.

باربد در حالی که لبه تختم می نشست گفت:
-خودم می دانم!

هر دوي ما گر چه عاشقانه يكديگر را دوست داشتيم و همديگر را به خوبی می شناختيم اما باز هم شمه اي از شخصيت و خصوصيات اخلاقی هم را براي يكديگر بيان كرديم كه خوشبختانه درصد بالايی از خصوصيات اخلاقی ما بهم نزديک بود و به قولی تفاهم كامل با هم داشتيم . در نهايت حرف آخر و تنها شرط من اين بود كه بعد از پايان تحصيلات هر دو جشن عروسی را برگزار كنيم كه باربد بدون هيچ مخالفتی شرطم را پذيرفت و بعد هر دو در حالی كه لبخند بر لبمان شكوفا بود از اتاق بيرون آمديم و به جمع پيوستيم.

مجلس خواستگاري به همين راحتی به پايان رسيد و در نهايت قرار شد كه هفته ي آينده مراسم نامزدي بگيريم و صيغه ي محرميتی بين ما خوانده شود.

* * * *

باريد شب نامزدي برايم سنگ تمام گذاشت بهترين هدايا و جواهرات را برايم هديه آورد . جشن را تا جايی كه می توانست با شكوه و مجلل برگزار كرد و بدون آنكه من خبر داشته باشم تک تک بچه هاي كلاس را به جشنمان دعوت كرد كه اكثر آنها هم حضور يافتند . بچه ها تابلوي بسيار بزرگی و زيبايی برايمان هديه آوردند كه زير آن با خطی بسيار زيبا نوشته بود:

«بهم رسيدن دو پرنده عاشق و مغرور را به يكديگر تبريک می گوييم ، اميدواريم مرغ عشقتان همواره بر فراز آسمان پرواز كند»

از آنها صميمانه تشكر كرديم و بعد براي خوش آمد گويی به طرف مهمانان ديگر رفتيم . چيزي كه در اين ميان برايم.
عجيب بود راحيل دختر عموي باربد بود كه بدون هيچگونه كينه و ناراحتی از باربد شاد و قبراق مدام وسط سالن می رقصيد و به نوعی مجلس را گرم می كرد . بالاخره طاقت نياوردم و به باربد گفتم:
-باربد جان من تا حالا تصور ديگري از راحيل داشتم طوري كه فكر نمی كردم او در مجلس امشب ما حتی شركت كند اما الان می بينم كه تصوراتم كاملا اشتباه از آب در آمد!

باربد خنده ي آرامی كرد و گفت:
-عزيزم راحيل خانم در يه جاي بهتري تورش رو پهن كرده!
-كجا ؟

-ظاهرا پسر يكی از شركاي عموم به طور اتفاقی راحيل و مادرش را می بيند و همان جا يک دل نه صد دل عاشق راحيل می شود . تازه قراره به زودي مراسم نامزدي و عقد را برگزار كنند چون طرف كار و بارش اون طرف آبه و می خواد ترتيب اقامت راحيل را هم بدهد البته به همراه مامی جونش!

خنديدم و گفتم:
-كه اينطور.
-آره عزيزم ماجرا اين طوري بوده و گر نه اون چندان هم مهربون نيست كه بخواد مجلس نامزدي ما را گرم كنه!

در يک لحظه به ياد رامين افتادم و به باربد گفتم:

-باربد جون رامين را در جمع مهمانان نمی بينم . او...

باربد با عجله حرفم را قطع کرد و گفت:
-عزیزم اصلا خوشم نمیاد که اسم اون عوضی رو ، روي لبهاي قشنگت بياري!

کنجکاو شدم که علت این همه تنفر باربد را نسبت به او بدانم که باربد فکرم را خواند و با عصبانیت گفت:
-می خوام بدونم ما بحث بهتري از اون موجود کثیف نداریم!

در حالی که از لحنش خنده ام گرفته بود رو به او گفتم:
-باربد جان کاش می دونستم توي اون مخت چی می گذره ؟
باربد د رحالی که دستم را می کشید و به رقص دعوتم می کرد گفت:
-اون دیگه مخ نیست چون به حدي خراب و دیوونه ي تو شده که مطمئنا چیزي جز خیال تو ، توش نمی گذره!

باربد این را گفت و به چهره ي من زل زد بعد به آرامی در گوشم زمزمه کرد:
-عزیزم ، عشقم ، تو امشب به حدي زیبا و دوست داشتنی شدي که قطعا اگر به خاطر حضور میهمانان نبود تو را آنچنان در آغوشم می فشردم که هرگز رهایی نداشته باشی.

در جوابش خنده کوتاهی کردم و گفتم:
-باربد عزیزم تو همین طور آنچنان منو اسیر خودت کردي که اصلا امکان رهایی برایم وجود ندارد!

من و باربد آنقدر نجواهاي عاشقانه در گوش هم خواندیم که اصلا متوجه گذر زمان نشدیم زمانی از حس و حال خودمان بیرون آمدیم که میهمانان رفته رفته مجلس را ترك می کردند. با خلوت شدن دور و برمان باربد ، بار دیگر دستم را در دستانش فشرد و با مهربانی گفت:
-فرنازم به آسمون نگاه کن و ببین چقدر ماه و ستاره ها پر نور و درخشان شدند .من که وقتی به آسمون نگاه می کنم این احساس بهم دست میده که اونا هم از رسیدن من و تو بهم خوشحالند.

باربد این بار ، با اشتیاق کودکانه اي حرفش را ادامه داد و گفت:
-نگاه کن فرنازم اون ستاره رو ببین که داره به ما چشمک می زنه انگار می خواد به من و تو تبریک بگه.

خندیدم و گفتم:

-باربد جونم امشب همه چیز از نظر من و تو قشنگه چون اگه دقت کنی می بینی عشقی که بین من و تو گره خورده این زیبایی را دو برابر کرده پس بیا همین جا بهم قول بدیم که در بدترین شرایط زندگی باز هم عاشق هم بمونیم و حرمت عشق را نگه داریم آخه عشق خیلی مقدسه!

باربد سرش را به آرامی کنار گوشم آورد و گفت:
-عزیزم اینو بهت قول می دم که تا ابد بهت وفادار بمونم و عاشقت باشم!

باربد این را گفت و سپس هر دو عاشقانه بهم نگریستیم و اشک شوقی بر پرده چشمان هر دویمان نشست.

آه که آن شب چه شب زیبا و رمانتیکی براي من و باربد بود ، شبی که از ته دل خوشبختی را احساس کردم.

به هر حال آن شب زیبا با تمام خوشی هایش گذشت حالا دیگر من و باربد رسما با هم نامزد شده بودیم. در دانشگاه هر دو مقابل چشمان دانشجویان و اساتید با غرور و شانه به شانه ي هم قدم بر می داشتیم و عشق پر شر و شورمان را به رخ دیگران می کشیدیم

. آنچنان به هم وابسته شده بوديم و بهم عشق می ورزيديم که اگر کسی می خواست عشقی را مثال بزند بدون درنگ از عشق من و باربد حرف می زد خلاصه اينکه عشق ما شده بود ورد زبان همه ي کسانی که ما را می شناختند . روزهايمان آنقدر شيرين و رويايی بود که هرگز نمی توانم آن را توصيف کنم يا احساسات درونی ام را بيان کنم.

در يک روز تعطيلی به سينما رفتيم و تماشاگر يک فيلم زيبا و غم انگيز شديم فيلم آنچنان مهيج بود که هر دوي ما را محو تماشاي خود کرد اما متاسفانه هر چه از فيلم می گذشت غم انگيز تر می شد و دل احساساتی مرا تحريک می کرد زمانی به خود آمدم که صورتم از اشک خيس شده بود و فيلم به پايان رسيده بود .بدون آنکه باربد متوجه چشمان بارانی ام شود آرام و بی صدا اشکهايم را پاك کردم و به همراه او از سينما خارج شدم زمانی که در کنار باربد توي اتومبيل نشستم با تعجب نگاهی به چشمان قرمز و متورم شده ام انداخت و گفت:
-فرنازم تو گريه کردي ؟ اون هم به خاطر يک فيلم ؟
سرم را چند بار تکان دادم و به او گفتم:
-باربد جون ، من حتی در فيلم هم تحمل اينو ندارم که ببينم دو نفر با چه سختی بهم می رسند و در آخر يه تصادف لعنتی اونها را از هم جدا می کنه!

نگاه پر احساسم را به او دوختم و در ادامه حرفم گفتم:

-باربد يعنی جدايی اينقدر سخته که آدمو به مرز جنون می کشونه ؟
باربد حرکت کرد و گفت:
-عزيز دل باربد می شه ازت خواهش کنم اون فکر نازنين ات را با اين چيز ها خراب نکنی ؟ و از حال و هواي فيلم و سينما بيرون بيايی ؟ در ضمن براي اولين و آخرين بار بهت هشدار می دهم که ديگه حق نداري اون چشمهاي قشنگت رو به اين روز بيندازي و گرنه مجبور خواهم شد براي هميشه از رفتن به سينما و ديدن هر چی فيلمه محرومت کنم!
-خنده ي کوتاهی کردم و به او گفتم:
-عزيزم خواهش می کنم منو از رفتن به سينما محروم نکن در عوض قول می دهم از اين به بعد جلوي احساساتم را بگيرم.

باربد دستم را گرفت و بعد فشار محکمی به آن داد و گفت:
-فرنازم تو اينقدر احساساتی بودي و من نمی دونستم ؟
چشمانم را ريز کردم و گفتم:
-راستش دست خودم نيست از هر چی جدايی ، دوري ... چه می دونم هر چی که باعث می شه دو نفر از هم دور بيفتند قلبم می گيره و به درد مياد.

باربد نفس عميقی کشيد و گفت:
-تو نبايد به اين جور چيزها فکر کنی تنها چيزي که بايد فکرت را مشغول کنه اينه که به باربد و عشقش بينديشی ! اون وقت خواهی فهميد که من چقدر ديوانه وار دوستت دارم اون وقته که ديگه فکرهاي منفی به سرت نخواهد زد.

لحن باربد آنقدر محکم و قاطع بود که ته دلم را قرص کرد و بعد با روحيه خوبی که بدست آورده بودم گفتم:
-باربد من به خاطر داشتن وجود نازنين تو به خودم می بالم و هزاران بار خداي بزرگ را شاکرم که تو را سر راه من قرار داد.
در حالی که باز هم احساساتی شده بودم حرفم را ادامه دادم و گفتم:
-باربد نکنه من يه وقت خواب باشم و تمام اين لحظات شيرين با تو بودن در رويا باشد!

باربد در حالی که لپم را محکم می کشيد گفت:

-فرنازم ، من و تو بيداريم و هر دو داريم از عشقمون لذت می بريم تازه هنوز که چيزي شروع نشده ؟ بعد از ازدواج حتی لحظه اي هم رهايت نخواهم کرد تا مبادا چهره ي زيبايت از مقابل ديدگانم محو شود.

حرف هاي زيباي باربد وجود عاشقم را صد چندان گرم تر کرد و بعد در حالی که لبريز از زمزمه هاي عاشقانه او بودم مرا به خانه رساند.
* * * *

با گذشت روزها عشق من و باربد هر روز رنگ تازه اي به خود می گرفت و زيبا تر از قبل می شد . پدر و مادر باربد مدام می گفتند هزاران بار خدا را شکر که عاطفه و باربد را اينگونه خوشبخت می بينيم . مامان هم تقريبا هر شب به بابا می گفت از اينکه خوشبختی را در نی نی چشمان فواد و فرناز می بينم هر روز جان تازه می گيرم و خداي بزرگ را هزاران بار شاکر می شوم که زحمت هايمان به هدر نرفت و آنها در اساسی ترين مرحله زندگی فوفق و خوشبخت شدند . ما تقريبا هر هفته به منزل يکديگر می رفتيم و همگی دور هم ساعات بسيار شيرينی را تا پاسی از شب سپري می کرديم.

يک شب که مثل هميشه همگی منزل ما جمع بودند من در آشپزخانه مشغول کمک به مامان بودم که خوشبختانه با آمدن عاطفه به کمک مامان من از کارها فارغ شدم . عاطفه گونه ام را بوسيد و با شوخی گفت:
-فرناز جون تو بهتره بري به باربد جونت برسی.

متقابلا من هم گونه ي او را بوسيدم و گفتم:
-عاطفه جون انشاا... بعد ها جبران خواهم کرد.

در همان لحظه مامان سبدي را که پر از وسايل سالاد بود بالا گرفت و خطاب به من گفت:
-فرناز جان بهتره زودتر بري و کمتر چاخان کنی و گرنه ممکنه نظرم عوض بشه و تهيه سالاد را به تو واگذار کنم . نگاهی به سبد توي دست مامان کردم و ديگر ايستادن را جايز ندانستم و سريع از آشپزخانه بيرون آمدم و خودم را نجات دادم . باربد را تنها در حال بازي با نويد ديدم که براي او شکلک در می آورد و نويد هم قاه قاه می خنديد . باربد آنقدر سرگرم بازي با نويد بود که اصلا حضور مرا حس نکرد من هم به آرامی روي مبلی نشستم و بدون اينکه بازي آنها را بهم بزنم تماشاگر آن شدم طولی نکشيد که باربد متوجه ام شد و با تعجب پرسيد:
-تو اينجا نشسته اي فرنازم ؟ پس چرا چيزي نگفتی ؟
از جايم بلند شدم و در حالی که به طرف او می رفتم گفتم:

-نمی خواستم بازيتون را بهم بزنم ، باربد تو از بچه ها خوشت مياد ؟ درسته ؟
باربد نويد را بوسيد و گفت:
-من عاشق پسر بچه ها هستم!

کمی خودم را برايش لوس کردم و گفتم:
-حالا اگه بعد ها بچه ي خودمون دختر شد چی ؟
باربد اخم بامزه اي کرد و گفت:
-ولی فرناز تو بايد براي باربد يه پسر تپل و خوشگل مثل نويد بياري...

خنديدم و گفتم:
-پسر پسر قند عسل...

ناگهان سکوت کردم و بعد شروع کردم به فکر کردن که چه اسمی را براي پسر آينده مان انتخاب کنم که به اسم باربد بيايد؟ خيلی

زود جرقه اي در ذهنم خورد و با عجله به باربد گفتم:
-باربد اگه بچه مون پسر شد دوست داري اسمش را بذاريم فربد ؟
باربد نگاهم کرد و گفت:
-حالا چرا فربد ؟
با اشتياق خاصی گفتم:
-اولا که فربد به اسم هر دوي ما می آيد در ثانی از اون مهمتر اسم فربد يه اسم مخلوط از اسم من و توست اگه دقت کنی دوحرف اول آن را از اسم من می گيرد و دو حرف بعدش را از آخر اسم تو می گيرد . جالبه نه ؟
باربد براي لحظاتی به روبرويش خيره شد و چند بار با خودش زمزمه کرد فر...ناز، بار...بد و بعد در حالی که برق خوشحالی ازچشمانش می جهيد گفت:
-اوه فرنازم تو حرف نداري ! اسم قشنگی براي پسرمون انتخاب کردي از همين الان بايد لحظه شماري کنم تا روزي که عروسی کنيم و بعد به انتظار فربد آشتيانی بمانيم.

از اينکه باريد اينقدر ذوق زده شده بود پکی زدم زير خنده و به او گفتم:
-پس بايد حسابی دعا کنيم که خدا به ما يه فربد بدهد!

باربد با شيطنت نگاهم کرد و گفت:

البته اگر تو بخواهی می توانيم زودتر عروسی کنيم اينطوري فربد خان هم زودتر تشريف می آورد!

با عجله گفتم:
-آقاي کم طاقت بی خود دلت را خوش نکن چون تا پايان تحصيلات هر دويمان هيچ خبري از عروسی نيست.
-من آخرش حريف تو نمی شم پس ناچارم که اين دو ترم را هم صبر کنم.

فواد در کنار بابا و آقاي آشتيانی در سالن پذيرايی نشسته بود صداي اعتراضش بلند شد و به باربد گفت:
-باربد خان اينقدر از همين الان خودت را خوار و ذليل نکن ، مرد بلند شو بيا ساعتی را هم با ما بد بگذرون.

من و باربد هر دو از جا بلند شديم و در حالی که به طرف سالن می رفتيم باربد غر غر کنان گفت:
-امان از دست اين فواد که چشم نداره منو در کنار تو ببينه!

خنديدم و گفتم:
-چاره اي نيست فعلا بايد بسوزيم و بسازيم.

در حالی که باربد به سالن می رفت من هم نويد را که در آغوشم به خواب رفته بود به طرف اتاقم بردم تا در فضايی ساکت و آرام بخوابد.
متاسفانه آن شب تا پايان ميهمانی ديگر فرصتی نشد که من و باربد در کنار هم بنشينيم به خاطر همين تمام نجوا هاي عاشقانه مان را به روز ديگر موکول کرديم.
* * * *

خيلی برام جالب بود باربد به حدي از اسم فربد خوشش آمده بود که قلب کوچکی را که وسط آن فربد نوشته شده بود راخريده و آن را جلوي آينه اتومبيلش آويزان کرده بود. هر کس کنجکاو می شد و از او می پرسيد فربد کيه ؟ باربد بدون هيچ شرمی می گفت پسرمه . تمام لحظه ها و روز هاي زندگی ما توام با عشق می گذشت و من واقعا احساس می کردم که خوشبخت ترين دختر دنيا هستم . باربد هر روز که می گذشت با من مهربانتر و عاشق تر می شد کافی بود که کوچکترين فرصتی به دست

بیاورد آن وقت مشتاقانه به دیدنم می آمد و ما اوقات خوش را در کنار هم سپري می کردیم که البته این کار باعث شد تا ما کلی از درس خواندن عقب بمانیم . من و باربد که هر دو جزء ممتاز ترین دانشجویان کلاس بودیم حالا با افت تحصیلی شدیدي مواجه شده بودیم و به زحمت نمره قبولی را کسب می کردیم
.با این نمره هاي افتضاحی که بدست آورده بودیم مدام از تک تک اساتید طعنه و متلک می شنیدیم اما من و باربد به خاطر اینکه بهم رسیده بودیم هیچ چیز برایمان مهم نبود حتی درس خواندن هم اهمیت آنچنانی براي ما نداشت ، حرف ها و هشدار هاي اساتید را مثل پیه به بدن می چسباندیم و بی خیال همه چیز می شدیم.
* * * *

تنها توي حیاط کنار باغچه نشسته بودم و بی صبرانه انتظار باربد را می کشیدم البته او مثل همیشه نگذاشت که انتظارم به درازا بکشد و با دسته گل زیبایی به دیدنم آمد ضمن اینکه کارت دعوتی هم در دستش بود ، گلها را از دستش گرفتم و آنها را بوییدم و صمیمانه از او تشکر کردم. باربد تبسمی کرد و کارتی که در دستش بود را باز کرد و گفت:
-به عروسی دعوت شدي.

با تعجب به کارت دعوت نگاه کردم و گفتم:
-عروسی کی ؟

-بهتره خودت بخونیش.

کارت را از او گرفتم و با نگاهی به آن هوم بلندي کشیدم و گفتم:
-عروسی راحیل ، چه زود!

باربد خندید و گفت:
-ظاهرا آقا داماد خیلی زرنگه چون تمام کارهایش رو ظرف دو ماه انجام داده و توانسته اقامت راحیل و مادرش را درست کنه!

زیر لب زمزمه کردم:
-به هر حال مبارکش باشه اما فکر نمی کنم روز پنجشنبه بابا و مامان بتوانند بیایند چون هر دو کلاس دارند تنها می مونه من که....

باربد حرفم را قطع کرد و در حالی که لپم را می کشید گفت:
-که اونم بنده دربست در اختیارت خواهم بود.

لبخندي زدم و گفتم:
-
پس سعی می کنم بیام.

باربد اخم شیرینی کرد و گفت:
-سعی می کنم نشد باید حتما بیایی!

باربد چشمانش را ریز کرد و دوباره گفت:
-می خواهم تو رو نشون تک تک اونهایی که ندیدنت بدهم دلم می خواد همه بدونند که چه عروسکی نصیب باربد شده!

از شوق خندیدم و گفتم:

-پس با این حساب باید حسابی به خودم برسم.

باربد دستانم را در دستش فشرد و گفت:
-دقیقا تو باید همون لباسی رو بپوشی که براي عروسی فواد بر تن داشتی و با همون آرایش که زیباییت را دو چندان کرده بود در جشن عروسی راحیل حضور داشته باشی و مثل یک ستاره در وسط مجلس بدرخشی!

مثل بچه اي تخس خودم را برایش لوس کردم و با شیطنت از او پرسیدم:
-یعنی اون شب ، شب عروسی فواد به نظر تو خوشگل شده بودم ؟
باربد سرش را چند بار تکان داد و گفت:
-اي ناقلا یعنی می خواي بگی نمی دونی اون شب با دل من بیچاره چه کردي ؟ آخ که اون شب صد بار منو کشتی . خصوصا وقتی اون رامین حیوون صفت مثل یک شکارچی دور و برت می چرخید و می خواست با نگاه هاي هرزه اش تو را شکار کند از فرط عصبانیت دلم می خواست چشماشو در بیاورم!

باربد این را گفت و بعد براي لحظاتی سکوت کرد و ناگهان ادامه داد:
-نه ... نه فرنازم تو باید با سادگی هر چه تمام تر به عروسی بیایی اصلا دوست ندارم توي دید آدم هاي گرگ صفتی مثل رامین و دوستانش که یقینا توي اون جشن کم نیستند باشی!

از اینکه باربد نسبت بهم حساسیت نشان می داد و به قولی غیرتی می شد ته دلم احساس خوشایندي بهم دست می داد و از این رفتارش لذت می بردم. بنابراین در جواب خواسته اش موافقت کردم و گفتم:
-باربد جان هر طور که تو بخواهی من همان خواهم شد.
باربد از اینکه دید من این همه مطیع اش هستم به وجد آمد و با شوق سرم را در آغوش گرفت و گفت:
-فرنازم ، عزیزم تنها می تونم بگم که تو یه فرشته اي که خدا براي من آفریده امیدوارم بتوانم لایقت باشم.

در حالی که بوي ادکلن خوش بویش را با تمام وجود می بوییدم به او گفتم:
-باربد تو آنقدر براي من عزیزي که قادرم هر کاري را که تو بخواهی برایت انجام بدهم.

باربد بوسه اي بر گیسوان بلندم زد و گفت:
-فرنازم پس ازت خواهش می کنم عشق منو حفظ کن.

تبسمی کردم و چندین بار پشت سر هم برایش سوگند خوردم که تا آخرین لحظه هاي عمرم همچنان عاشقش بمانم
.
* * * *

روز پنجشنبه از راه رسید و همان طور که حدس می زدم بابا و مامان هر دو کلاس داشتند و نیامدنشان به جشن عروسی راحیل توجیه می شد. تنها من بودم که بنا به قولی که به باربد داده بودم باید کم کم شروع به آماده شدن می کردم خیلی سریع و کمتر از چند دقیقه دوش آب گرمی گرفتم و سپس موهایم را به کمک سشوار خشک کردم و آنها را با حالتی گوجه اي ساده پشت سرم جمع کردم و بعد به طرف کمد لباس هایم رفتم و دقایقی به لباس هایی که در آن آویزان بود زل زدم و به این فکر کردم که کدام مناسب تر است بالاخره با توجه به نظر باربد ساده ترین لباسم که کت و شلوار سرمه اي رنگی بود را بیرون آوردم و مشغول پوشیدن آن شدم و لحظاتی بعد که داشتم خودم را جلوي آینه برانداز می کردم صداي آیفون به گوشم رسید . نگاهی به ساعتم انداختم و با خود زمزمه کردم حتما باربده ، حدسم درست بود دکمه ي آیفون را فشار دادم و او وارد حیاط شد از پشت پنجره نگاهی به او کردم و دستی برایش تکان دادم . باربد پیراهن و شلواري کرم رنگ بر تن کرده بود که بسیار او را آراسته و خوش تیپ نشان می داد با خودم زمزمه کردم بنازم به این سلیقه که چنین جنتلمنی را تور کرده ! با ورود باربد به سالن به خودم آمدم و به طرفش رفتم باربد با دیدن

من به وجد آمد و گفت:
-فرنازم فوق العاده زیبا شده اي!

با عشوه پاسخش را دادم:
-ولی باربد جون من که در نهایت سادگی لباس پوشیدم.

باربد دستم را گرفت و منو به طرف خودش کشاند و گفت:

-می دونم عزیزم ولی کار نقاش عالی بوده بنازم خالق بزرگی رو که این چنین تو رو زیبا آفریده!

خندیدم و گفتم:
-باربد جون تو هم فوق العاده خوش تیپ شدي.

باربد سرم را محکم به سینه اش چسباند و به آرامی زمزمه کرد:
-فرنازم من در برابر تو هیچم هیچ ! عزیزم ، عشقم اجازه بده چیزي نگم و فقط احساست کنم بذار این لحظه هاي شیرین و خاطره انگیز را به دفتر خاطرات ذهنم بسپارم.

لحظاتی هر دوي ما سکوت کردیم و از گرماي عشق هم لذت بردیم . صداي زنگ تلفن ما را به خود آورد و من براي جواب دادن به طرف گوشی رفتم . پشت خط خانمی بود که شماره رو اشتباه گرفته بود و با معذرت خواهی گوشی رو قطع کرد.

باربد در حالی که با دستمال کاغذي عرق پیشانی اش را پاك می کرد گفت:
-کی بود ؟

-اشتباه گرفته بود.

باربد با حرص گفت:
-مزاحم لعنتی!

لبخندي به روي او زدم و گفتم:
-اتفاقا خیلی به موقع بود یه نگاه به ساعت بکن خیلی دیر کردیم!

باربد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
-حق با توئه.

و بعد به طرف آینه رفت و با دست موهایش را مرتب کرد و گفت:
-فرنازم من می روم اتومبیل را روشن کنم تو هم زود تر بیا.

لحظاتی بعد مانتو و شالم را پوشیدم و نگاهی دیگر در آینه به خود انداختم و سپس با احساس رضایتی که از خودم داشتم از خانه بیرون آمدم و با نشستن در کنار باربد او حرکت کرد و بعد با قرار دادن نواري در ضبط صوت با خواننده شروع کرد به خواندن:

«تو را از بین صدها گل جدا کردم ، تو سینه جشن عشقت را به پا کردم ، عشق من.ع.ش.ق...م.ن.براي نقطه ي پایان. تنهایی ، تو تنها اسمی بودي که صدا کردم ، عشق من ... ع.ش.ق..م.ن»

باربد انچنان با احساسات آن ترانه را می خواند که اصلا حواسش به رانندگی نبود من که حسابی ترسیده بودم با لحنی جدي گفتم:
-باربد خواهش می کنم ظبط را خاموش کن.

باربد به خودش آمد و چشم بلندي گفت و بعد در حالی که آن را خاموش می کرد گفت:
-بفرمایید این هم از این ، عشق من حالا خیالت راحت شد ؟

-حالا شدي یه پسر خوب!

ساعتی بعد به باغ مورد نظر که جشن عروسی راحیل در آن بر پا شده بود رسیدیم .از توي آینه اتومبیل نگاهی به چهره ي خودم انداختم و با مرتب کردن شالم به همراه باربد پیاده شدم و بعد دوشادوش هم وارد باغ شدیم . با دیدن عاطفه و خانم آشتیانی به وجد آمدم و لبخند زنان به طرفشان رفتم و به گرمی با هر دو مشغول خوش و بش کردن شدم و نوید را در اغوشم گرفتم و بوسه آبداري از لپ هاي بامزه اش کردم . باربد همان طور که داشت به قسمت مردانه می رفت رو به عاطفه کرد و گفت:
-عاطفه جاهن مواظب لیلی زیباي من باش!

عاطفه هم خندید و گفت:
-چشم مجنون خان قول می دهم اسکورت خوبی براي لیلی ات باشم.

در کنار خانم آشتیانی و عاطفه نشستم و مشغول گپ زدن شدیم که لحظه اي بعد با ورود عروس و داماد حرف هایمان ناتمام ماند و نگاه هایمان را به آنها دوختیم. راحیل در لباس عروس بسیار زیبا شده بود گر چه داماد هم قیافه قشنگی داشت اما باز هم به راحیل نمی رسید . دقایقی بعد که کمی دور و اطراف عروس و داماد خلوت شده بود من و عاطفه بلند شدیم و براي تبریک گفتن به طرف آنها رفتیم . هنگام برگشتن ناگهان از دور چشمم به رامین افتاد که یه گوشه ایستاده بود و بر و بر با نگاه هاي هیزش مرا نگاه می کرد فورا نگاهم را از او گرفتم به طرف صندلی خودم رفتم اما او که انگار تازه مرا در این جشن دیده بود رهایم نکرد و به دنبالم آمد و کمی آن طرف تر رو به رویم ایستاد و باز مرا نگریست . از نگاه هاي هرزه اش خونم به جوش آمد به ناچار از جایم بلند شدم و به طرف جاي دیگري رفتم که در مقابل دید او نباشم اما متاسفانه کمتر از یک چشم بهم زدن خودش را به من رساند گویی منتظر چنین فرصتی بود تا مرا تنها گیر بیاورد. رو به رویم ایستاد و با لحن کاملا خونسردي گفت:
-وقتتون به خیر فرناز خانم...

در حالی که به شدت از او عصبانی بودم بدون آنکه نگاهش کنم با لحن سردي پاسخش را دادم. او که متوجه شده بود تحویلش نمی گیرم با لحنی بریده بریده گفت:
-ببخشید... که ... مزاحمت ... شدم فقط می خواستم نامزدیت را تبریک بگم . ظاهرا پسر عموي بنده بیشتر از من شما را دوست داشته ! اما به هر حال آرزوي خوشبختی برایت دارم.

نمی دانم چرا یک لحظه دلم برایش سوخت به خاطر همین لحن گفتارم را تغییر دادم و به او گفتم:
-آقا رامین قسمت نبود که من با شما عروسی کنم امیدوارم دختري مناسب تر از من نصیبتان شود.

آه بلندي کشید و گفت:
-مطمئن باشید من دیگه هرگز از دختري خوشم نخواهد آمد که بخواهم از او تقاضاي ازدواج کنم!

سرم را بلند کردم و به او گفتم:
-به هر حال امیدوارم خوشبخت شوید فعلا با اجازه.

این را گفتم و فورا از کنار او رد شدم اما ناگهان باربد را در چند قدمی اش دیدم که از عصبانیت رنگ چهره اش کبود شده

بود. به طرفش رفتم و گفتم:
-باربد جان چيزي شده ؟
باربد دندانهايش را از خشم بهم فشرد و گفت:
-اون آشغال كثيف چی بهت می گفت ؟
از اعصبانيتش ترسيدم و در حالی كه آب دهانم را به سختی فرو می دادم به او گفتم:
-هيچی...هيچی فقط ... نامزديم رو تبريک گفت.

باربد ابروهايش را در هم گره كرد و با خشم گفت:
-می خوام نگه ! احمق بی شرف.

و بعد نگاه پر از خشمی بهم انداخت و گفت:
-زود آماده شو بريم!

با تعجب پرسيدم:
-چرا ؟ ما هنوز ساعتی نيست كه اومديم ؟
باربد با جديت گفت:
-همين كه گفتم!

به حدي عصبی بود كه ديگر مخالفت كردن را جايز ندانستم و به طرف عاطفه و خانم آشتيانی رفتم و به بهانه ي اينكه باربد حالش مساعد نيست آنها را متقاعد كردم و بعد عجولانه از هر دو خداحافظی كردم و به طرف باربد كه بی صبرانه انتظارم رامی كشيد رفتم. به محض اينكه سوار اتومبيل شديم رو به باربد گفتم:
-باربد می شه ازت خواهش كنم دليل اين تنفري كه نسبت به رامين داري را به من بگی ؟ اصلا چرا با ديدن او اينقدر عصبی می شی ؟
باربد به سرعتش افزود و در حالی كه هنوز آثار خشم در صدايش موج می زد گفت:
-فرنازم ، عزيزم ، تنفر من از رامين به خاطر رفتار هاي بی شرمانه اش است از او متنفرم بخاطر اينكه وجود نحس او منجربه مرگ عموي بيچاره ام شد!

با تعجب پرسيدم:
-منظورت پدر رامينه ؟

-آره رامين ! اونقدر پسر پست و هوسبازيه كه تا به حال چندين دختر را بی آبرو كرده و بعد هم با نامردي اونها را رها كرده آخرين شاهكارش هم اين بود كه در دانشگاه با يكی از همكلاس هاي خودش كه يقينا از نوع خودش بوده رابطه داشته و بعدش دختره حامله می شه و جريان لو ميره و هر دوشون رو از دانشگاه اخراج می كنند . عموم وقتی اين خبر را شنيد درجا سكته كرد و مرد ! رامين به قدري نامرد بود كه حاضر نشد با دختره عروسی كنه و با دادن كلی پول به او راضی اش كرد تا بچه رو سقط كنه.

باربد با گفتن اين حرف ها دوباره عصبی شد و با مشت محكم به فرمان كوبيد و گفت:
-آه آه ... ولش كن پست فطرت آشغال ، يادآوري كارهاي بی شرمانه او حالم را بهم می زنه اگه تا فردا هم بخواهم از نامرديهاش برات صحبت كنم بازم كم ميارم ولی مطمئنم كه بالاخره او تقاص همه گناهانش را پس می ده و با خواري و ذلت می ميره!

براي لحظاتی سكوت كرد و بعد دوباره حرفش را ادامه داد:
-البته بعد از اون همه كثافت كاري می خواست زن بگيرد اونم كی ؟ تو ! هيچ وقت فراموش نمی كنم كه با چه پررويی به خواستگاريت آمد هر بار كه او را می ديدم با تو صحبت می كند از فرط عصبانيت دلم می خواست خفه اش كنم اما حيف كه

دوست نداشتم خون کثیفش گردن من بیفتد . البته وقتی می دیدم خودت محل سگش نمی ذاري آرامش می گرفتم.

باربد به اینجاي حرفش که رسید نگاهم کرد و بعد با لحنی ملتمسانه بهم گفت:
-فرنازم ازت خواهش می کنم وقتی اون موجود کثیف را می بینی حتی بهش نگاه هم نکن . اگه می دونستی من چقدر از او بیزارم یقین دارم هرگز نام ننگین او را به زبان نمی آوردي!

خندیدم و گفتم:
-باربد جان مثل اینکه نفرتت را به من هم سرایت دادي گر چه من از همان برخورد اول که او را دیدم ازش بدم آمد اما حالا با شنیدن این همه نامردي که کرده از او بسیار متنفر شدم.

و بعد با حرص زیر لب گفتم:
-موجود کثیف ! چطوري به خودت اجازه دادي از من خواستگاري کنی ؟
باربد خندید و گفت:
-از کجا معلومه که نمی خواسته تو را هم به قربانی هاي قبلیش اضافه کنه ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
-شاید حق با تو باشه اما خوشبختانه تیرش به سنگ خورد.

بعد هر دو خندیدیم و بحثمان را عوض کردیم. وقتی باربد مسیرش را به طرف منزل خودشان تغییر داد با تعجب پرسیدم:
-خونه خودتون می ریم ؟

باربد دستم را محکم گرفت و گفت:
-مگه اشکالی داره ؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
-نه...

لحظاتی بعد هر دو ناخواسته سکوت کردیم و تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نزدیم . روي مبلی لم داده بودم و به تزئینات زیباي سالن که همه با سلیقه مادر باربد بود نگاه می کردم که باربد از آشپزخانه بیرون آمد در حالی که دو لیوان شیر کاکائو به همراه کیک خانگی که بوي مطبوعش اشتهایم را تحریک می کرد در دست داشت . سینی را روي میز گذاشت و گفت:
-خواهش می کنم میل بفرمائید عشق من!

لبخندي به رویش زدم و گفتم:
-مرسی عزیزم راضی به زحمتت نبودم.

باربد کنارم نشست و لیوان شیر را به طرفم گرفت و گفت:
-چه زحمت لذت بخشی!

لیوان را از دستش گرفتم و دوباره از او تشکر کردم و بعد ناگهان پرسیدم:
-تو عاشق تري یا من ؟
باربد براي چند لحظه چشمهایش را بست و سپس گفت:
-نمی دونم ... شاید هم هردومون عاشق تر از هم ! اما بهتره سرت رو روي قلبم بذاري و به تپش هاي اون گوش کنی آخه قلبم با هر تپش تو رو صدا می زنه و می گه عاشقتم!

باربد این را گفت و سرم را روي قلبش گذاشت چشمانم را بستم و به صداي زیباي تپش هاي قلبش گوش سپردم هر ضربه از صداي قلبش را که می شنیدم تمام وجودم مالامال از عشق او می شد . هر دو عاشقانه به آغوش هم پناه بردیم و مست عشق هم شدیم و یک روز خاطره انگیز و سراسر از عشق را براي خود رقم زدیم.

روزها مثل برق و باد می گذشتند و دیگر چیزي به فارغ التحصیل شدن من و باربد باقی نمانده بود.

بعضی از روزها را طبق طرحی که باید می گذراندیم مدام در بیمارستان بودیم و باقی وقت آزادمان را هم در جستجوي خرید ه منزل لوکس و شیک بودیم تا خود را آماده برپایی جشن عروسی کنیم. خوشبختانه باربد بعد از مدتی گشتن توانست منزل لوکس و نقلی در قسمت بالاي شهر بخرد . همه چیز داشت به بهترین نحو پیش می رفت که ناگهان فواد به اجبار براي دوره ي یک ماهه اي به ماموریت خارج از کشور رفت و طبق خواسته ي هر دو خانواده ناچار شدیم جشنمان را به تاخیر بیندازیم و تا آمدن فواد صبر کنیم . البته چندان هم از این که مراسم جشنمان بهم خورد ناراحت نشدیم چون در این یک ماه می توانستیم باقی امتحانات را بدهیم و بعد با خیالی راحت عروسی کنیم . چون با رفتن فواد ، عاطفه و نوید تنها ماندند من و باربد مدام به خانه فواد می رفتیم و در کنار هم سعی می کردیم امتحانات باقی مانده را با کسب بهترین نمره بگذرانیم.
هر دوي ما قید خواب و خوراك را زده بودیم روزها درس می خواندیم و شبها توي تراس روبروي هم می نشستیم و تا خود سپیده صبح نجواهاي عاشقانه براي هم سر می دادیم . چه شبها و چه لحظه هاي زیبایی را که در کنار هم سپري می کردیم هر دوي ما احساس می کردیم جزء خوشبخترین عاشق هاي دنیا هستیم . هر روز را با خاطراتی بس زیبا و به یاد ماندنی می گذراندیم و بی صبرانه انتظار آمدن فواد را می کشیدیم.
* * * *

یک هفته بود که مدام احساس بدي داشتم گاه دلشوره ناگهانی به سراغم می آمد و گاهی دیگر بی آنکه خودم بخواهم و یابدانم چرا ؟ اشکهایم سرازیر می شدند که این وسط اگر وجود باربد نبود حتما دیوانه می شدم. باربد خیلی اصرار می کرد که به نزد روانپزشک بروم اما حتی حوصله دکتر رفتن را هم نداشتم . دقیقا 25 روز از رفتن فواد می گذشت که یک شب خواب بدي دیدم شاید یک کابوس وحشتناك ! در خواب دیدم در کنار رودخانه اي ایستادم و باربد هم آن طرف آب ایستاده است . من و باربد بهم آب می پاشیدیم و همدیگر را خیس می کردیم که ناگهان سیلاب وحشتناکی به رودخانه سرازیر شد که هر دو با وحشت کنار رفتیم . رودخانه هر لحظه پر آب تر و ترسناك تر می شد به یکباره ترس تمام وجودم رافرا گرفت در همان لحظه جیغ زدم و از باربد کمک خواستم اما باربد هر کاري کرد نتوانست مرا نجات بدهد هر دوي ما ره طرز عجیبی از هم جدا شده بودیم و فریاد هاي من هم به هیچ جا نمی رسید تلاش باربد هم براي نجات من بیهوده ماند امادقایقی بعد کم کم سیلاب ها فرو نشست و رودخانه به حالت اولیه ي خود برگشت . از خوشحالی ذوق کردم و در حالیکه صورت باربد پشت به من بود با صداي بلندي او را صدا کردم باربد جان برگرد و ببین رودخونه چقدر آروم شده ! بیا بازي کنیم اما باربد تنها یک لحظه برگشت و نگاه عجیبی بهم انداخت که تمام تنم از ترس لرزید و دوباره از من رو برگرداند و با گامهاي بلندش هر لحظه از من دورتر شد. این بار جیغ زدم و گفتم باربد عزیزم منو تنها نذار من می ترسم ...باربد ... باربد...با چنان فریادي باربد را صدا می زدم که به یکباره از خواب پریدم ! مامان هراسان به اتاقم آمد و در حالی که لامپ اتقم راروشن می کرد گفت:
-فرناز جان چت شده ؟ چرا اینقدر توي خواب داد می زدي و باربد را صدا می کردي ؟
آنقدر زبانم سنگین شده بود که نتوانستم به مامان چیزي بگویم تنها با اشاره از او آب خواستم بعد عرق صورتم را پاك کردم و خوابم را در ذهنم به تصویر کشاندم که براي بار دیگر تنم لرزید و با خودم گفتم چه خواب عجیبی بود نکند تعبیر بدي داشته باشد ! نگاهی به ساعت انداختم 2 بامداد بود با عجله بلند شدم و به طرف تلفن رفتم . مامان با لیوان آبی به طرفم آمد و در حالیکه آب را به دستم می داد گفت:
-عزیزم می خواهی این وقت شب به کی زنگ بزنی ؟
لیوان را از مامان گرفتم و یک جرعه آب نوشیدم کمی که احساس سبکی بهم دست داد گفتم:
-مامان جون خواب باربد رو دیدم دلم شور می زنه می خوام بهش زنگ بزنم . مامان به ساعت اشاره کرد و گفت:
-عزیز دلم حالا دیر وقته ! بگیر بخواب فردا بهش زنگ بزن . آخه بد موقع است یه وقت آشفته می شه!

بی توجه به حرف مامان شماره همراه باربد را گرفتم و به مامان گفتم:
-نه مامان جون نمی تونم تا فردا صبر کنم...

در همان لحظه ارتباط برقرار شد و بعد از چندین بوق ممتد بالاخره او با صداي خواب آلود تلفن اش را پاسخ داد مامان در حالی که می گفت امان از دست جوون هاي امروزي از اتاق بیرون رفت. باربد وقتی صدایم را شنید خواب از سرش پرید و با تعجب پرسید:

-فرنازم اتفاقی برات افتاده ؟
در حالی که صدایم را صاف می کردم گفتم:
-نه باربد جون نگران نباش فقط یه خواب بد دیدم می خواستم ببینم حالت خوبه ؟
باربد از آن سوي خط نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخ فرنازم تو که منو کشتی ! فکر کردم خداي ناکرده اتفاق بدي برایت افتاده ؟ خوب فرنازکم بگو ببینم چه خوابی دیدي ؟
بعد از این که با آب و تاب خوابم را برایش بازگو کردم باربد خندید و گفت:
-عزیزم از بس روزها بی خودي ذهنت را مشغول می کنی و دائم گریه می کنی چه می دونم خودت را عذاب می دي براي همینه که شبها هم دیگه تو ي خواب آرامش نداري!

باربد حرفش را که زد براي لحظاتی سکوت کرد و سپس با لحنی جدي گفت:
-تو چت شده ؟ روزها که مدام می گی دلم شور می زنه شبها هم که خواب هاي بی سرو ته رهات نمی کنه ؟ تو باید همین فردا اول وقت آماده بشی تا با هم بریم پیش روانپزشک.

با صداي گرفته اي گفتم:
-تو هم که تا یه چیزي می شه می گی بریم دکتر!

لحظه اي سکوت کردم و سپس ادامه دادم:
-من نگران تو هستم.

باربد حرفم را برید و گفت:
-عزیزم نگرانی بی خودي به دلت راه نده الان هم بهتره بدون اینکه به چیزي فکر کنی بري بخوابی.

باربد حرفش را با خنده ادامه داد:
-فرنازم برو بخواب که فقط همین یه هفته اس که می تونی شبها بخوابی چون بعد از عروسی دیگه شبها خواب به چشمت نخواهی دید.

در حالی که به شدت به همصحبتی باربد احتیاج داشتم و دلم می خواست تا صبح با او حرف بزنم اما به ناچار از او خداحافظی کردم و گوشی را روي دستگاه قرار دادم و با خاموش کردن لامپ اتاقم دوباره به تختم پناه بردم و پتو را روي سرم کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام را به دست بیاورم و دوباره بخوابم اما متاسفانه این کابوس وحشتناك بر دلشوره هاي لعنتی ام افزوده شد و کاملا خواب را از چشمانم ربوده بود طوري که تا سپیده هاي صبح در تختم غلت خوردم.
تقریبا هفت صبح بود که با چشمانی پف آلود از تخت جدا شدم و از اتاق بیرون آمدم بابا و مامان هر دو در حال رفتن به مدرسه بودند . با صداي گرفته اي به هر دو صبح بخیر گفتم و سپس به سمت دستشویی رفتم.
دقایقی بعد در حالی که داشتم به طرف آشپزخانه می رفتم ناگهان تلفن زنگ خورد آنچنان با عجله به سمت تلفن هجوم آوردم که نزدیک بود زمین بخورم. بابا سرزنشم کرد:
-فرناز جون چه خبره ؟ مواظب باش.

شتابان گوشی را برداشتم و گفتم:
-الو....

تنها سکوتی در آن سوي خط به گوشم رسید دوباره گفتم:
-الو ... بفرمایید!

که ناگهان صداي آشنا اما هراسانی به گوشم رسید که گفت:
-الو فرناز تویی ؟ فوادم!

گوشی را محکم به گوشم چسباندم و گفتم:
-فواد حالت چطوره ؟ چرا اینقدر تند حرف می زنی ؟
فواد ، در حالی که به شدت صدایش می لرزید گفت:
-فرناز گوشی را بده بابا.

از لحن صحبتش به شدت نگران شدم و با صدایی که می لرزید گفتم:
-فواد ... اتفاقی ... برات افتاده ؟
فواد که گویی خیلی هم عجله داشت با خواهش گفت:
-فرناز خواهش می کنم بابا را صدا کن بعدا همه چیز را می فهمی.

گوشی را با دستانی لرزان به سمت بابا گرفتم و گفتم:
-بابا جون ... فواد با شما کار داره.

بابا هراسان گوشی را گرفت و گفت:
-الو فواد جان خوبی ؟
من و مامان هر دو بی حرکت سر جاي خود ایستادیم و خاموش به دهان بابا زل زدیم که بفهمیم چه می گوید ؟ از بی تعادلی و آشفتگی بابا کاملا مشخص بود که به زحمت خود را کنترل می کرد ، چون هر چند لحظه یکبار می گفت:
-حالا می خواهی چه کار کنی ؟
من و مامان دیگر مطوئن شدیم که اتفاق بدي براي فواد رخ داده هر دو بی صبرانه منتظر بودیم که بابا گوشی را قطع کند.

طولی نکشید که از آن طرف تماس قطع شد و بابا چند بار گفت:
-الو ... الو...

اما فایده اي نداشت به ناچار گوشی را قطع کرد و با حالتی مات و مبهوت در جاي خود ایستاد. مامان در حالی که دستانش به وضوح می لرزید با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد به بابا گفت:
-مرد حرف بزن براي پسرم چه اتفاقی افتاده ؟ د ... یه چیزي بگو ما رو نصف عمر کردي!

بابا در حالی که به نقطه مقابلش زل زده بود سرش را چند بار تکان داد و گفت:
-فواد ... فواد توي یه درگیري ناخواسته یه نفر رو کشته!

مامان توي سرش زد و گفت:
-چی می گی مرد ؟ فواد آزارش به یه مورچه هم نمی رسه ... که حالا ... مامان که دیگر توان ادامه صحبت را نداشت با حالتی سست و بی رمق نشست و سرش را به دیوار تکیه داد . گر چه من هم حال بهتري از مامان نداشتم اما تمام قدرتم رادر زبانم جمع کردم و با جملاتی بریده به بابا گفتم:
-بابا جون ... چطوري ... اونو ... کشت ؟
بابا آه بلندي کشید و گفت:
-ظاهرا دو روز قبل رفته بوده از بانک پول بگیره موقع برگشتن دو سه نفر شیاد اونو تعقیب می کنند تا اینکه جاي خلوت گیرش میارن و می خوان با کتک زدن پولها رو ازش بگیرن که فواد به هر نحوي بوده از خودش دفاع می کنه و یکی از اونها رو هل میده که متاسفانه سرش به لبه جدول اصابت می کنه و فورا می میره . توي این گیر و دار پلیس سر می رسه و همه رو دستگیر می کنه در ضمن بی گناهی فواد ثابت نشده اونو به جرم قتل عمد زندانیش کردند.

در حالی که به شدت بغض کرده بودم گفتم:
-حالا باید چکار کنیم ؟

بابا دستانش را بهم قفل کرد و گفت:
-فواد گفته باید کسی اونجا باشه تا برایش وکیل بگیره شاید با گرفتن یه وکیل زبر دست بتونیم اونو نجات بدیم.

با گفتن اين حرف بابا به طرف حياط رفت و از فرط ناراحتی شروع به قدم زدن كرد . من و مامان هر دو حال بدي داشتيم و كوچكترين كلمه اي بر زبانمان نمی چرخيد در آن دقايق فكر هيچ كداممان كار نمی كرد . زمانی به خودم آمدم كه عاطفه ، باربد ، آقاي آشتيانی و خانم آشتيانی در منزلمان گرد آمده بودند و هر يک راه چاره اي پيشنهاد می دادند . در اين ميان عاطفه مثل ابر بهاري اشک می ريخت و هيچ نمی گفت دلم براي او و نويد به درد آمد و به يكباره اشک در چشمانم حلقه بست . نگاهی به باربد كه رو به رويم نشسته بود انداختم و با صداي لرزانی گفتم : - باربد جان چه بايد بكنيم ؟ اگه فواد تبرئه نشه چی ؟
باربد گرچه خودش بسيار ناراحت بود اما به زحمت و با صداي گرفته اي گفت:
-توكل به خدا انشاا... همه چيز درست می شه.

و در ادامه رو به عاطفه كرد و گفت:
-عاطفه جون تو هم بس كن ديگه يه نگاهی به بچه ات بينداز . از ترس يه گوشه ايستاده و بر و بر نگات می كنه بالاخره اتفاقی كه افتاده حالا بايد چاره اي برايش انديشيد!

عاطفه با هق هق به باربد گفت:
-آخه چطوري آروم بگيرم ؟ وقتی می دانم فواد توي غربت اسير شده و چه زجر هايی كه تحمل نمی كنه . حداقل اگه توي ايران خودمون بود باز دلم آروم تر بود اما حالا چی ؟ حالا برم به كی التماس كنم تا رضايت بده به پاي كی بيفتم تا دلش به حال بچه ام بسوزه ؟ ... آخ كه بدبخت شدم! بيچاره شدم...

عاطفه اينها را می گفت و بيشتر زار می زد لحظه ها براي همه ما به سختی و تلخی می گذشت. بابا و آقاي آشتيانی داشتند با هم بحث می كردند كه چگونه بايد وكيلی ماهر گرفت ؟ من و باربد تنها سكوت كرده بوديم و به يافتن راه چاره اي می انديشيديم . عاطفه هم نويد را در آغوش گرفته بود و همچنان گريه می كرد خانم آشتيانی هم مدام سعی می كرد مامان را دلداري بدهد و با حرف هايش او را آرام كند . در اين هنگام موبايل باربد زنگ خورد و او با صداي گرفته اي تلفن را جواب داد . لحظاتی بعد باربد با صداي بلند تري گفت:

-فواد تويی ؟ حالت چطوره ؟
همگی با شنيدن اسم فواد سكوت كرديم و به حرف هاي باربد گوش سپرديم كه چه می گويد ؟ اما متاسفانه چيزي دستگيرمان نشد چون باربد تنها سكوت كرده و به حرف هاي فواد گوش می داد و هر چند لحظه اي يكبار می گفت:
-چشم فواد جان خيالت راحت من سعی خودم را می كنم.

بالخره بعد از مدتی باربد با خداحافظی گوشی را قطع كرد و در حالی كه لبخند كم رنگی بر روي لبانش نشسته بود گفت:
-خوشبختانه خانواده ي مقتول ايرانی اند كه ظاهرا چند سال پيش مقيم كشور انگليس شدند!

با كم طاقتی حرف باربد را بريدم و گفتم:
-يعنی امكانش هست كه رضايت بدهند ؟

-همين كه هم زبان ما هستند كلی جاي شكر دارد اميدوارم كه بتوانيم با پرداخت هر قدر ديه كه خواستند رضايت شون را جلب كنيم.

عاطفه با صداي گرفته اي از باربد پرسيد:
-آخه چطوري بايد رضايت شون را جلب كنيم ؟ اونها اون ور آب و...

باربد با تحكم گفت:
-من تمام سعی ام را می كنم كه كارهامو هر چه زودتر انجام بدم و به انگليس برم . فواد به وجود من احتياج دارد اميدوارم كه رفتنم مثمر ثمر باشد و بتوانم به اتفاق فواد به ايران برگردم.

با تعجب به او گفتم:
-تو می خواهی به انگلیس بروي!

باربد لبخندي به رويم زد و گفت:
-آره مگه اشکالی داره ؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
-نه اتفاقا اگه بتونی بري که خیلی خوبه حداقل فواد با دیدن تو کمی روحیه اش بهتر می شه.

مامان حرفم را ادامه داد و با خواهش به باربد گفت:

-باربد جان پسرم هر کاري می خواي بکنی زودتر انجامش بده و نذار فواد توي غربت اسیر بشه که من از دوریش دق مرگ می شم!

باربد با گفتن توکل به خدا انشاا... که همه چیز درست می شه سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت شاید هم داشت به سفرش فکرمی کرد!
با پیش آمدن سفر باربد به انگلیس همه چیز بویی دیگر گرفت سعی می کردیم با فکر رفتن باربد به انگلیس کمی دل خود را خوش کنیم که شاید او بتواند در آنجا مشکل فواد را حل کند . هر دو خانواده روزهاي سخت و تلخی را می گذراندیم به گونه اي که دیگر همه قرار و مدارهاي عروسی را فراموش کرده و فقط غصه ي اسارت فواد را می خوردیم.

مامان حداقل هفته اي دو بار از فرط ناراحتی تعادلش بهم می خورد و در بیمارستان بستري می شد عاطفه از غم و غصه ي فواد و نوید از شدت دلتنگی درست مانند لیموي آب گرفته شده بودند. در این میان وقتی باربد اوضاع هر دو خانواده را اینچنین می دید بیشتر تلاش می کرد که هر چه زودتر به انگلیس برود . من و او در این روزها خیلی کمتر همدیگر را می دیدیم باربد مدام دنبال گرفتن پاسپورت و برنامه هاي سفرش بود و من بیشتر اوقاتم در اتاقم بسر می بردم و تازه میفهمیدم که آن دلشوره هاي لعنتی بی جهت نبود و آخرش کار دستم داد!

حدود یک ماه و نیم بعد باربد توانست پاسپورتش را بگیرد و حالا او دیگر در آستانه رفتن به انگلیس بود در این روزها به شدت افسرده و غمگین بودم از یک طرف غم فواد مدام اشکم را در می اورد و از طرفی دیگر با خودم فکر می کردم که چگونه دوري باربد را تحمل بکنم. زانوي غم بغل گرفته و در اتاق خودم نشسته بودم با چند ضربه اي که به در اتاق نواخته شد به خودم آمدم و لحظاتی بعد با ناباوري باربد را در چارچوب در اتاقم دیدم . با تعجب از او پرسیدم:
-باربد جان تویی ؟ کی اومدي که من نفهمیدم ؟
باربد لبخندي به رويم زد و به آرامی داخل شد و در را بست . بعد کنارم نشست و گفت:
-فرنازم حق داري متوجه نشی ! با اوضاع و احوال پیش آمده هوش و حواس براي هیچ کداممان باقی نمانده!

بعد آه بلندي کشید و حرفش را ادامه داد:
-از یک طرف غم اسارت فواد دل آدم را می سوزونه و از طرف دیگه هم با دیدن قیافه هاي پژمرده عاطفه و نوید و مامانت ...

آدم داغون می شه.

باربد سرم را روي شانه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد و گفت :

-از اون بدتر جریان رفتنمه ! نمی دونم توي این مدت نامعلوم که در انگلیس خواهم ماند چطوري دوري تو را تحمل کنم ؟
به زحمت بغضم را کنترل کردم و با صداي گرفته اي به او گفتم:
-باربد جان تازه شدي مثل من ، نمیدونم چطوري باید توي این مدت دوریت را تحمل کنم . حداقل اگه دانشگاه می رفتم بازمی تونستم خودم را با درس ها سرگرم کنم اما حالا...

ناگهان بغضم ترکید و اشک هایم دیگر امان صحبت کردن بهم نداد. باربد مثل همیشه غرورش را حفظ کرد و در حالی که سعی می کرد خوددار باشد بوسه اي بر گیسوانم زد و با صداي گرفته اي گفت:
-فرنازم جون باربد گریه نکن ! تو باید خیلی صبور باشی تا بتوانی این دوري را تحمل کنی.

بعد آه سوزناکی کشید و ادامه داد:
-فرنازم آدم باید تو بدترین شرایط خوددار باشه . انشاا... که هر چه زودتر به اتفاق هم بر می گردیم و یه جشن عروسی مفصل برگزار می کنیم . سپس دستم را گرفت و از جاي خود بلندم کرد و گفت:
-حالا بهتره به خاطر این روز آخري هم که شده همه چیز را به فراموشی بسپاریم و به اتفاق هم بریم بیرون که خیلی وقته با هم جایی نرفتیم . تا من می روم اتومبیلم را روشن کنم تو هم زود آماده شو و بیا بیرون.

مثل بچه اي حرف گوش کن با سر حرفش را تایید کردم و او از اتاق بیرون رفت گر چه همچنان اشک می ریختم اما شروع به آماده شدن کردم ، مامان در حالی که داشت ته قابلمه اي را می ساییید با صداي گرفته اي گفت:
-فرناز جان داري می ري بیرون ؟
به طرفش رفتم و با بوسیدن گونه اش گفتم:
-آره مامان جون با باربد می رم.
-برید به سلامت مواظب خودتون باشید.
-چشم مامان جون نگران نباش فعلا خداحافظ.

از خانه بیرون آمدم و در کنار باربد در اتومبیل نشستم و لحظاتی بعد او حرکت کرد. نمی دانم چرا وقتی باربد را نگاه میکردم اشک هایم سرازیر می شد طوري که اصلا نمی توانستم خودم را کنترل کنم . باربد نگاهی به چهره ي بارانی ام انداخت و با صداي زیبایش برایم خواند:
-پشت سر مسافر گریه شگون نداره ، حیف چشاي نازت بارون غم بباره...

بعد از اینکه ترانه را برایم خواند دستمال کاغذي از جیبش بیرون اورد و آن را به طرفم گرفت و گفت:
-فرنازم ، عزیزم ، خواهش می کنم اشکهاتو پاك کن و دیگه گریه نکن ! دوست دارم این روز آخري رو اونقدر خوش بگذرونیم که وقتی رفتم با خاطره خوب امروز ، روزهاي بی تو بودن را در انگلیس بگذرونم.

اما اشک هاي من نه تنها به خواهش هاي باربد توجه نکرد بلکه بر شدت گریه ام لفزوده شد و آنقدر گریه کردم تا به هق هق افتادم.
باربد که حالا به کلی از شهر خارج شده بود ناگهان و به یکباره عصبی شد و با صداي بلند داد کشید:
-عزیز من بسه دیگه ! مگه من دارم می رم بمیرم که اینقدر اوقاتمون را تلخ می کنی ! خب اگه تو ناراحتی من دو برابر تو ناراحت و دلتنگت هستم ! اما چاره اي نیست باید تحمل کنی تا برگردم اصلا شاید خدا کمک کرد و من کمتر از یک ماه دیگه برگشتم پس خواهش می کنم این چند ساعت آخر رو زهر مارمون نکن.

ترمز وحشتناکی کرد و اتومبیل را کنار جاده اي خلوت و آرام پارك کرد و بعد سرش را روي فرمان گذاشت و چشمانش را بست از این که باعث عصبانیتش شده بودم از خودم بدم آمد. اشکهایم را با دستمالی که او داده بود پاك کردم و با صداي گرفته اي گفتم:
-باربد...

سرش را بلند کرد و چشمان خمار و غمگینش را در چشمانم دوخت با صداي آرامی گفتم:
-منو ببخش ... از اینکه...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-فرنازم دیگه حرفش را هم نزن.

باربد این را گفت و سپس به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:
-اوه فرنازم باورم نمی شه که من روي تو داد کشیدم لعنت به من بیاد که این کار رو کردم هیچ وقت خودم را نمی بخشم!

در حالی که بوي خوش تنش را با تمام وجودم استشمام می کردم گفتم:
-باربد جان فراموشش کن مهم نیست حق با توئه ! من نباید اینقدر کم طاقت باشم حداقل به خاطر رهایی فواد و برگشتن او به آغوش خانواده اش هم که شده دوریت را تحمل می کنم.

باربد بوسه اي بر صورتم زد و گفت:
-حالا شدي همون فرناز دوست داشتنی خودم الان هم بهتره هر چه زودتر پیاده بشی تا توي این هواي پاك و با صفا قدم بزنیم و از وجود هم لذت ببریم موافقی عزیزم ؟
نگاه سرشار از عشقی بهش کردم و با تایید حرفش لحظاتی بعد هر دو پیاده شدیم و شانه به شانه هم و در حالی که دستانمان در دست یکدیگر بود از کنار گندم زارها گذشتیم و به طرف تپه اي رفتیم . باربد دستم را محکم فشار داد و گفت:
-خوب خانم دکتر حالا که درست تموم شده می خواي چکار کنی ؟ قصد افتتاح مطب نداري ؟
با شیطنت گفتم:
-این دیگه بستگی به نظر شوهر آینده ام داره باید ببینم که موافقت می کنه یا نه ؟

-پس خوش به حال شوهر آینده ات!
-خودت چی ؟ می خواي براي گرفتن تخصص ات درست را ادامه بدهی یا مشغول به کار شوي ؟
باربد نگاهم کرد و بعد چشمکی بهم زد و گفت:
-منم شرایطم بستگی به زن آینده ام داره اگه اون موافق باشه دوست دارم به اتفاق هم ادامه تحصیل بدهیم.

لبخندي زدم و به او گفتم:
-اوه ... چقدر از همین الان زن ذلیل هستی!
-آخ که من می میرم واسه زنم ، واي که زن ذلیلی هم عالمی داره ! اصلا من مطیع زنم هستم ... حرفش را بریدم و مقابلش ایستادم و گفتم:
-پس حالا که این طوره باید قول بدي که دور منو براي ادامه تحصیل خط بکشی ! چون دیگه اصلا حوصله درس و کتاب را ندارم.

باربد با صداي بلندي گفت:
-چشم فرنازم امر تو اطاعت خواهد شد!

و دوباره ادامه داد:

-آخ فرنازم به کلی فراموش کرده بودم که تنها هدف تو از رفتن به دانشگاه این بوده که یه پسر خوشگل و خوش تیپ رو تور کنی که البته بالاخره شانس یاریت کرد و موفق هم شدي.

باربد این را گفت و چند گامی جلوتر از من برداشت خواستم نیشگون محکمی از بازویش بگیرم تا تلافی حرفش را دربیاورم که او شروع به دویدن کرد به دنبالش دویدم و فریاد زدم:
-بچه پررو وایستا تا نشونت بدم!

هر دو دقایقی به دنبال هم دویدیم تا اینکه عاقبت خسته و نفس زنان در کنار هم روي چمن دراز کشیدیم. لحظاتی بعد

باربد نیم خیز شد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و در حالی که هنوز نفس نفس می زد با شیطنت گفت:
-خوب خانم خوشگله بگو ببینم یه ملکه زیبا توي این بیابون با یه پسر خوشگل چه کاري می تونه داشته باشه ؟
به سرعت از جایم بلند شدم و رو به او گفتم:
-شیطنت ممنوع آقاي خوشگل و خوش تیپ از خود راضی!

باربد سرم را در آغوش گرفت و گفت:
-فرنازم باهات شوخی کردم اینو بدون که باربد عاشق روحته نه جسمت آره ! من روحت را می خوام تو باید همین جا به من قول بدي که تا ابد بهم وفادار بمونی و در همه حال عاشق من باشی!

با صداي بلندي خندیدم و دستم را روي قلبم گذاشتم و گفتم:
-عزیزم بدان که این قلب تنها متعلق به توست و خواهد بود و تا زنده هستم دل به کس دیگري نخواهم سپرد!

باربد آه پرسوز و گدازي کشید و گفت:
-فرنازم تو تنها زنی بودي که تونستی منو عاشق خودت کنی و تنها کسی بودي که در دانشگاه کلی ماجرا با هم داشتیم.

در این جا باربد لبخندي زد و به گذشته برگشت و گفت:
-فرناز ، جون باربد ، جون باربد راستش رو بگو چرا اون روز از توي کیوسک تلفن به موبایلم زنگ زدي ؟ می خواستی مزاحم بشی ؟
خندیدم و گفتم:
-می خواي ازم اعتراف بگیري ؟
بدون اینکه منتظر جوابم باشد خندید و گفت:
-آخ که چه روزي بود ! نمی دونی وقتی مچت رو گرفتم چه حالی بهم دست داد احساس می کردم که از اسب غرور پیاده ات کردم و تو دیگر فخري نداري که بخواي جلوي من بفروشی!

باربد لحظه اي سکوت کرد و دوباره حرفش را با لذت خاصی که برایش داشت ادامه داد:
-یادته از اون روز به بعد هر وقت با تهدید ازت می خواستم سوار اتومبیلم بشی فورا مثل بچه ي مطیعی این کار رو میکردي ؟ چقدر رنگ و روت با دیدن من می پرید ، یادته چقدر سر به سرت می ذاشتم و حرصت رو در می آوردم.

با زرنگی حرفش را بریدم و گفتم:
-اینم بگو که چقدر انتظار کشیدي که بهت بگم دوستت دارم اما نگفتم!

باربد قهقهه اي بلندي زد و گفت:
-با اینکه ازت آتو داشتم اما بازم مغرور بودي و کوتاه نمی اومدي تا اینکه بالاخره هم تو برنده شدي و منو عاشق خودت کردي و من بهت اعتراف کردم که چقدر دوستت دارم . واي فرنازم چه روزهاي پر ماجرایی داشتیم آخ که چقدر دوست دارم تمام زندگیمو بدم اما اون روزها دوباره برام تکرار بشن!
-باربد جان اعتراف می کنم که بیش از حد زیرك بودي!

باربد نگاه مهربانی بهم انداخت و گفت:
-آخه عزیزم اگه زیرك نبودم که تو رو به همین راحتی توي دام نمی انداختم.

باربد این را گفت و سپس نگاه پر شوري بهم انداخت و بعد هر دو خندیدیم. آن روز من و باربد آنقدر خاطره هاي گذشته را زنده کردیم که متوجه گذر زمان نشدیم زمانی به خودمان آمدیم که هوا رو به تاریکی می رفت به ناچار حرف هاي قشنگمان را ناتمام رها

کردیم و دست در دست هم از تپه پایین آمدیم و به طرف اتومبیل رفتیم . هنگامی که از کنار گندم زارها می گذشتیم بوي معطر آنها به مشامم خورد با لذت خاصی بوي گندم ها را استشمام کردم و رو به باربد گفتم:
-اخ که من چقدر عاشق بوي گندمم!

باربد لحظه اي سکوت کرد و سپس با صداي بلندي برایم خواند:
-بوي گندم مال من ، هر چی که دارم مال تو ،
ادامه اش را من خواندم:
-یه وجب خاك مال من ، هر چی می کارم مال تو...

من و باربد آنچنان مست و عاشقانه این ترانه را با هم می خواندیم که هر دو براي دقایقی فراموش کردیم که چه غم بزرگی در دل داریم. سوار اتومبیل که شدیم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم تا لحظه به لحظه این روز زیبا و به یاد ماندنی را در ذهنم حفظ کنم . دقایقی بعد صداي باربد مرا به خود آورد و گفت:
-فرنازم خسته اي ؟ خوابت میاد ؟
سرم را بلند کردم و گفتم:
-باربد عزیزم مگه می شه در کنار تو باشم و احساس خستگی کنم داشتم تک تک این لحظات زیبا را که با هم گذراندیم در ذهنم به خاطر می سپردم تا بلکه بعد از رفتن تو خودم رو باهاشون سرگرم کنم.

حرف از رفتن باربد که شد دوباره احساساتی شدم و پرده اشک بر چشمانم نشست با حالتی بغض آلود حرفم را ادامه دادم:
-باربد جان نمی دونم چرا وقتی به یادم میاد که داري می ري و ازم دور می شی به یکباره وجودم درهم می ریزه ؟ یه احساس عجیبی بهم دست میده که باعث می شه دیگه حال خودم را نفهمم!

باربد لبخندي به رویم زد و گفت:
-نازنینم دقیقا این حسی که تو داري منم دارم تنها دلیلش هم اینه که زیادي بهم وابسته هستیم و این اولین باریه که داریم از هم دور می شیم.

ناگهان بازوي باربد را گرفتم و با التماس به او گفتم:
-باربد جان نرو ... خواهش می کنم نرو ... یه راه دیگه اي پیدا کن . باربد جان من می میرم ! من اگه تو رو نبینم دیوونه میشم پس خواهش می کنم نرو!

بارید براي لحظاتی به چهره ام زل زد و سپس گفت:
-فرنازم دوباره که داري احساساتی می شی آخه عزیزم نمی شه که نرم فواد به من احتیاج داره در ثانی مگه خود تو نبودي که می گفتی برو به فواد کمک کن ؟ پس فرنازم خواهش می کنم سعی کن احساسات خودت رو کنترل کنی و در نبود من صبر و حوصله به خرج بدي . مطمئن باش که نمی ذارم زیاد انتظار بکشی!

آه بلندي کشیدم و گفتم:
-باربد جان نمی دونی که با حرف هایت چقدر بهم آرامش می دي.

این بار نگاه پر شورم را به او دوختم و ادامه دادم:
-عزیزم مگه من چاره اي هم جز صبر کردن دارم ؟ فقط از خدا می خواهم که مشکل فواد رو حل کنه تا هر دوتون هر چه زودتر برگردید.

باربد چنگی به موهایش زد و گفت:

-انشاا... عزیزم.

دقایقی بعد به خانه رسیدیم و باربد براي آخرین شب در منزل ما ماند من و او در اتاق من در کنار هم تا صبح بیدار ماندیم و در گوش هم نجوا هاي عاشقانه خواندیم. با شنیدن حرف هاي باربد گاهی اشکم در می آمد و گاهی دیگر از ته دل می خندیدم آنچنان از عشق هم مست شده بودیم که حال خودمان را نمی فهمیدیم هر چه بود گذشت و تا من به خودم آمدم فهمیدم باربد ساعتها قبل مرا تنها گذاشته و رفته است.

گر چه خیلی دوست داشتم به فرودگاه بروم و او را بدرقه کنم اما آنقدر احساساتی شده بودم که چشمانم درست مثل بارانی سیل آسا اشک می ریخت چون نتوانستم او را بدرقه کنم و او با بدترین حال ممکن از من خداحافظی کرد و رفت.
* * * *

ساعت یک بعد از ظهر بود که به زحمت از خواب بیدار شدم و از تخت بیرون آمدم مقابل آینه که ایستادم یک لحظه از دیدن چشمان پف آلود و قرمز خود به وحشت افتادم . سرم را چند بار تکان دادم و با خود زمزمه کردم امان از عاشقی ببین آدمو به چه روزي می اندازه ! بعد آه حسرتی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم . مامان را گرفته و غمگین دیدم که روي مبلی نشسته و در حالی که تسبیحی در دست داره ذکر می گه . مامان سرش را بلند کرد و با دیدنم گفت:
-فرناز جان چه عجب از خواب بیدار شدي ؟
با صداي گرفته اي به او سلام کردم و با بی حالی گفتم:
-آخه مامان جون من تازه بعد از رفتن باربد خوابیدم!

مامان جواب سلامم را داد و بعد پوزخندي زد و گفت:

-خسته نباشی!

بعد به چهره ام زل زد و تازه متوجه چشمان متورمم شد خنده آرامی کرد و در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت:
-پدر عشق بسوزه ، ببین هنوز چند ساعتی از رفتن باربد نگذشته چه به روزش اومده!

مامان این را گفت و سپس صدایش را بلند تر کرد و بهم گفت:
-فرناز جون برو یه آب سردي به صورتت بزن تا حالت خستگی چشمات از بین بره.

به حرفش عمل کردم و به طرف دستشویی رفتم . دقایقی بعد وارد آشپزخانه شدم با اینکه مامان ناهار رو آماده کرده بود اما هیچ میلی به خوردن نداشتم فقط یک لیوان شیر براي خودم گرم کردم و سپس به طرف مامان رفتم و روبروي او روي مبلی نشستم . مامان با تعجب ازم پرسید:
-فرناز جون نمی خواهی ناهار بخوري ؟
جرعه اي از شیر نوشیدم و گفتم:
-فعلا میل ندارم.

مامان با حرص گفت:
-اون موقع که شاد و قبراق بودي اشتها نداشتی حالا که دیگه لیلی شدي و مجنونت هم رفته سفر!

طعنه ي او را نشنیده گرفتم و گفتم:
-مامان جون...

مامان با مهربانی نگاهم کرد و گفت:
-جون مامان بگو...
-تو و بابا هر دو آدم هاي صبوري هستيد صبر شماها براي من قابل ستايشه اما نمی دونم بر خلاف شما دو تا چرا من اينقدر کم طاقت بار اومدم!

مامان نفس عميقی کشيد و در جوابم گفت:
-زندگی تو را هم صبور خواهد کرد آخه تو که تازه اول راهی انشاا... بذار عروسی کنی اونقدر درگير زندگی خواهی شد که خود به خود صبور می شوي.

مامان اين بار آه بلندي کشيد و ادامه داد:
منم يه زمانی که هنوز ازدواج نکرده بودم و به قولی مجرد بودم اونقدر تحملم کم بود که اگه چيزي رو می خواستم بايد حتما همون موقع به دست می اوردم اما بعد از ازدواج فراز و نشيب هاي زندگی به من صبر کردن را آموخت و کم کم از من زنی صبور ساخت .

مامان با دقت به چشمانم خيره شد و گفت:
-عزيزم براي دوري از مجنونت کم طاقتی می کنی ...؟
با شرم سرم را پايين انداختم و گفتم:
-آره ... اما خوب براي فواد هم بدجوري دلم تنگ شده!

مامان سرش را تکان داد و گفت:
-اي کلک فواد تنها بهانه اي است براي دلتنگی تو!

نگاهی به مامان کردم با نگاهش به من فهماند که می داند در دلم چه می گذرد !بار ديگر نگاهم را از او گرفتم و مهر سکوت بر لبانم زدم و دقايقی بعد به بهانه ي نظافت اتاقم مامان را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم و در را بستم . مثل ديوانه ها توي اتاقم چرخ می خوردم و بوب ادکلن باربد که هنوز در فضا بود را با تمام قدرتم می بوييدم و سعی می کردم آن را با تمام وجودم حفظ کنم .لحظاتی بعد عکسش را از کنار تختم برداشتم و آن را روي سينه ام گذاشتم و از بی قراري هايم برايش گفتم عصر همان روز بود که به اتفاق مامان به امامزاده صالح رفتيم . مامان آنچنان با سوز دل اشک می ريخت و براي آزاد شدن فواد دعا می کرد که اشک مرا هم درآورد از ته دل براي فواد دعا کردم و سپس براي او و باربد شمع روشن نمودم و زير لب براي سلامتی و بازگشت هر چه سريعتر آنها باز هم دعا کردم . هوا رو به تاريکی می رفت ولی مامان هنوز مشغول دعا و قرآن خواندن بود به آرامی در گوشش گفتم:
-مامان جون هوا داره تاريک می شه بلند نمی شی بريم ؟
مامان با سر حرفم را تاييد کرد و بعد قران را بوسيد و در جايگاهش گذاشت و بار ديگر چيزهايی زير لب زمزمه کرد و سپس هر دو از امامزاده صالح بيرون آمديم و با گرفتن تاکسی خود را به خانه رساندیم . وارد حياط که شديم بابا را در چارچوب در سالن ديديم که از همان جا گفت:
-زيارت قبول.

مامان در حالی که چادرش را در ميآورد گفت:
-انشاا...

لحظاتی بعد که هر دو به داخل رفتيم يک لحظه چشمم به تلفن خورد و به ياد باربد افتادم . با عجله رو به بابا کردم و گفتم:
-بابا جون باربد تماس نگرفت ؟

-چرا دختر کم طاقتم ، باربد هم ساعتی قبل زنگ زد و خبر رسيدن خودش را داد.

در دل خدا را شکر کردم و دوباره پرسیدم:
-بابا جون باربد بهت شماره تلفن نداد.

بابا به دفتر تلفن كه روي ميز بود اشاره كرد و گفت:
-خوب شد كه گفتی به كلی يادم رفته بود باربد شماره هتلی را كه در آن ساكن شده رو داد و من هم توي دفترچه تلفن نوشتمش . در ضمن بهت سلام رسوند و گفت كه شب باهاش تماس بگيري.

لبخندي زدم و دفتر تلفن را باز كردم و شماره هتل را در دفتر يادداشت خودم نوشتم و سپس به طرف اتاقم رفتم .شب در اولين فرصت شماره را گرفتم اما متاسفانه ارتباط برقرار نشد چندين بار ديگر باز شماره را گرفتم اما باز هم بی فايده بود و در نهايت با اعصابی خراب گوشی را روي دستگاه گذاشتم و ساعتی بعد با حالتی گرفته به تختم پناه بردم و آنقدر خاطرات شب گذشته را كه باربد در كنارم بود جلوي چشمانم زنده كردم كه كم كم خواب چشمانم را ربود و همه چيز از خاطرم پاك شد . صبح با اولين اشعه هاي خورشيد چشمانم را باز كردم و بعد از اينكه غلتی در تخت خوردم از آن پايين آمدم و از اتاق خارج شدم . با شستن دست و صورتم به طرف پنجره سالن رفتم و پرده را كنار زدم و مامان را در حال شستن حياط ديدم.

پنجرا را باز كردم و با صداي بلندي به او صبح بخير گفتم مامان تبسمی به رويم كرد و جوابم را داد . بعد از خوردن صبحانه و انجام دادن مختصري از كارهايم تصميم گرفتم سري به عاطفه و نويد بزنم آنها در اين مدت به خاطر تنهايی و مراقبت از نويد در منزل آقاي آشتيانی زندگی می كردند . دقايقی بعد آماده رفتن شدم و در حالی كه روبروي آينه ايستاده بودم و شالم را مرتب می كردم مامان را صدا زدم و گفتم:
-مامان جون من دارم می رم يه سري به عاطفه و نويد بزنم شما سفارشی نداري ؟
مامان از توي آشپزخانه پاسخم را داد:

-نه عزيزم برو به سلامت . سلام به همگيشان برسان نويد را هم به جاي من ببوس.

از او خداحافظی كردم و از منزل خارج شدم. ساعتی بعد خود را جلوي در خانه بزرگ و لوكس آقاي آشتيانی يافتم و پس ازاينكه دكمه آيفون را فشار دادم به انتظار باز شدن درب ماندم كه با شنيدن صداي گرم و مهربان خانم آشتيانی در برايم بازشد . در حالی كه با استقبال گرم همگی مواجه شدم نويد ذوق كنان به طرفم آمد و خود را در آغوشم رها كرد او را چندين بار بوسيدم و هواپيمايی را كه از فروشگاه سر راهم خريده بودم به او دادم و خوشحالی اش را دو چندان كردم او هم گونه ام را بوسيد و به دنبال بازي خودش رفت . با تعارف هاي خانم آشتيانی و عاطفه به طرف سالن پذيرايی رفتم و روي مبل نشستم . عاطفه بدجوري لاغر و تكيده شده بود طوري كه وقتی به چهره اش نگاه می كردم دلم برايش به درد می آمد.

بدتر از آن وقتی بود كه او با اشک هايش از غم و غصه ي فواد و از دلتنگی هايش حرف می زد ، دلم به حالش سوخت و همپاي او اشک ريختم . عاطفه بدجوري بهم ريخته بود از يک طرف غصه دوري فواد مثل خوره روحش را می خورد و از طرفی ديگر نويد آنچنان بهانه فواد را می گرفت و اذيتش می كرد كه او را به كلی عصبی كرده و باعث شده بود كه بيشتر اوقات مطب نرود و با خودش و نويد درگير باشد . ناهار را نزد آنها ماندم و ساعتی بعد قصد رفتن داشتم كه با اصرارهاي عاطفه و گريه هاي نويد كه براي ماندنم پافشاري می كرد به ناچار مجبور شدم كه شب را هم بمانم . تک زنگی به مامان زدم و نيامدنم را به او اطلاع دادم هوا داشت تاريک می شد كه نويد شروع به بهانه گيري كرد و به يكباره بغض كودكانه اش تركيد و با لحن شيرينش داد زد:
-من بابامو ... می خوام...

خانم آشتيانی و عاطفه هر چه سعی كردند كه او را آرام كنند بی فايده بود نويد بلندتر گريه می كرد. عاطفه كه ديگر تحمل استقامت كردن نداشت يه گوشه نشست و همپاي نويد اشک ريخت . خودم هم بدجوري از ديدن اين صحنه غمگين شدم و بغض گلويم را گرفت اما با زحمت فراوان خودم را كنترل كردم و بغضم را فرو دادم و نويد را بغل كردم و در حالی كه سعی می كردم فكر او را از فواد دور كنم به او گفتم:

-نوید جان می آي با هم بازي کنيم.

و بعد هواپيما را برداشتم و آن را به طرفش گرفتم و گفتم:
-بيا اين مال تو...
نويد زير دستم زد و با گريه گفت:
-من هواپيما نمی خوام من هيچی نمی خوام من بابامو می خوام...

با لحنی آرام و شمرده به او گفتم:
-نويد جان اگه قول بدي پسر خوبی باشی و ديگه مامان عاطفه و مادر جونت را اذيت نکنی بابا فواد هم زودتر ميياد اما اگه اين طوري بخواي گريه کنی و اعصاب مامان عاطفه را بهم بريزي بابا فواد هم ازت ناراحت می شه و ديگه پهلوت نمی آد.

نويد که گويی حرف هايم را درك کرده بود اشک هايش را با استين بلوزش پاك کرد و دستش را به طرفم گرفت و با صداي خش داري گفت:
-عمه جون چند تا ديگه بخوابم و بيدار بشم بابا فواد می آد ؟
لبخندي به رويش زدم و گفتم:
-عزيز دلم اگه تو به عمه قول بدي که ديگه گريه نکنی و پسر خوبی باشی دو تاي ديگه بخوابی و بيدار بشی بابا فواد اومده.
نويد لحظاتی سکوت کرد و به انگشتان کوچکش خيره شد و سپس گفت:
-عمه جون دو تا خيلی زياده ؟ يا کمه ؟
او را بوسيدم و گفتم:
-عزيزم دو تا خيلی کمه ؟ اونقدر که اگه چشماتو ببندي و بخوابی خيلی زود تموم می شه.

نويد آرام شد و سرش را معصومانه بر روي شانه ام گذاشت و چشمانش را بست طولی نکشيد که او کاملا به خواب فرو رفت.

با ديدن چهره ي پاك و معصومش که به خواب رفته بود اشک در چشمانم حلقه بست او را به آرامی بوسيدم و سپس به همراه عاطفه او را به اتاق خواب بردم. بعد تا نيمه هايی از شب رفته در کنار عاطفه نشستم و به حرف ها و دلتنگی هايش گوش دادم و در آخر فقط توانستم او را به صبر و بردباري دعوت کنم . هنگام خواب طبق خواسته خودم در اتاق باربد و روي تختش دراز کشيدم رختخوابش هنوز بوي خوش تنش را می داد طوري که احساس کردم واقعا باربد در کنارم هست دقايقی در رويا با او صحبت کردم و از دلتنگ بودنم برايش گفتم و بعد اشک هايم سرازير شد اما بدون توجه به آن با باربد درد دل کردم و از تمام اتفاقات آن روز برايش صحبت کردم . آنقدر که سرانجام خواب به سراغ چشمانم آمد و ديگر ادامه ي حرفهاي ناگفته ي دل تنگم براي محبوبم ناتمام ماند. دو سه روزي از رفتن باربد می گذشت ولی او هيچگونه تماسی با من نگرفته بود راستش کمی از دستش دلخور بودم خودمم هر وقت به او زنگ می زدم متصدي هتل با لهجه ي خاصی می گفت آقاي آشتيانی بيرون تشريف دارند . بنابراين در حالی که به شدت از باربد دلتنگ و دلگير بودم لحظه ها و ساعتها را به سختی سپري می کردم . صبح روز بعد با زنگ تلفن از خواب بيدار شدم مامان خيلی سريعتر از من گوشی را برداشت و دقايقی طول نکشيد که او با عجله وارد اتاقم شد و سراسيمه گفت:
-فرناز جان پاشو هر چه زودتر آماده شو که بايد بريم بيمارستان!

با تعجب از جايم برخاستم و گفتم:
-بيمارستان ؟ چرا ؟
مامان به سختی گفت:
-عاطفه زنگ زد و گفت نويد از بس توي خواب بی قراري فواد رو کرده دماي بدنش بالا رفته و دچار تشنج شده الان هم بستريه!

خيلی سريع خودم را آماده کردم در طول راه مدام زير لب براي بهبودي نويد دعا می کردم. ساعتی بعد من و مامان خود رابه

بیمارستان و پشت در اتاق نوید رساندیم با دیدن نوید یک لحظه در جاي خودم خشکم زد طفل معصوم چهره اش زرد و کاملا تکیده شده بود . دستم را روي پیشانی اش گذاشتم دماي بدنش طبیعی بود . عاطفه به کنارم آمد و گفت:
-دکترها بالاخره تبش رو پایین آوردند راستش نظر دکترش اینه که نوید به یه نوع افسردگی روحی شدید مبتلا شده و مدام فکرهاي ناآرام به سرش می زنه . وقتی به دکتر گفتم که دوري باباش باعث شده این طوري بشه ؟ او خیلی تاکید کرد که حتی براي یک ساعت هم شده باید باباش رو ببینه تا فکرهاي پریشانی که به سراغش می آد ازش دور شوند فعلا هم باید براي چند روزي در بیمارستان بستري بماند . مامان که کنار تخت نوید ایستاده بود و به حرف هاي عاطفه با دقت گوش میداد بغضش ترکید و با هق هق گفت:
-آخه باباشو از کجا بیاریم ؟ اي خدا خودت کمک کن و یه نگاهی به این طفل معصوم بینداز . اي خدا یه در خیري به روي فواد باز کن...

در حالی که مامان مثل باران بهاري اشک می ریخت و دعا می کرد عاطفه مات و مبهوت به نوید نگاه می کرد. بابا و آقاي آشتیانی هم به آرامی با هم چیزهایی زمزمه می کردند من و خانم آشتیانی هم کنار نوید ایستاده بودیم و گاهی با نگرانی به او نگاه می کردیم و گاهی به اطرافیان . ساعتی بعد بابا و مامان نزد عاطفه و نوید ماندند و من در حالی که آشفته و پریشان بودم به تنهایی از بیمارستان بیرون آمدم و خودم را به خانه رساندم . دقایقی از آمدنم به خانه می گذشت که تلفن زنگ زد با صداي گرفته آن را جواب دادم اما به محض شنیدن صداي باربد انگار روح و روانی تازه گرفتم . بعد از سلام و احوالپرسی مختصري که با او کردم با لحنی گلایه آمیز به او گفتم:
-باربد جان چرا این چند روز بهم زنگ نزدي ؟

-چی بگم فرنازم که شنیدنش دلت رو به درد میاره!

با صداي لرزانی گفتم:
-طوري شده ؟

-از اون روزي که به انگلیس اومدم و فواد رو دیدم باور کن همه چیز رو فراموش کردم.

با صدایی کا انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم:
-چرا ؟

-راستش فواد از لحاظ روحی بدجوري بهم ریخته و به شدت افسرده شده اگه بهت بگم لحظه ي اول که او را دیدم نشناختمش باورت می شه ؟ اون بدجوري اینجا عذاب می کشه روحیه شو از دست داده توي این سه ماهی که توي زندان بوده به اندازه ي چند سال پیر تر شده!

در حالی که بغض به شدت راه گلویم را گرفته بود به سختی گفتم:
-باربد جان سراغ خانواده مقتول نرفتی ؟
باربد آهی کشید و گفت:
-بی فایده اس ... بی فایده...
-چرا ؟

-اون خانواده اگر چه ایرانی اند اما اصلا بویی از انسانیت نبردند آنچنان آدم هاي قصی القلبی هستند که توي عمرم لنگه شون رو ندیدم!

-یعنی می خواي بگی اونها رضایت نمی دن ؟

-متاسفانه نه ، آنها فقط خواهان قصاص کردن فواد هستند که براي اون هم فکر کنم فواد باید تقریبا 15 سال زندانی بکشد.
بغضم را رها کردم و در حالی که به شدت اشک می ریختم گفتم:
-باربد جان تو رو خدا یه کاري بکن . نوید داره از دوري فواد می میره این وسط طفلک عاطفه ! فواد رو که از دست داده ، داره نوید را هم از دست می ده . باربد تو رو خدا....

بعد به هق هق افتادم و نتوانستم حرفم را ادامه بدهم . باربد با شنیدن وضعیت نوید ناراحتی اش دو چندان شد اما با این حال سعی می کرد مرا دلداري بدهد و مدام می گفت:
-فرنازم خواهش می کنم گریه نکن در عوض تا می توانی براي برطرف شدن مشکل فواد دعا کن شاید خدا یه رحمی به دل خانواده ي مقتول انداخت.

به زحمت گفتم:
-جز دعا که کاري از دستم برنمیاد.

مکالمه ي من و باربد جز بحث در مورد فواد نبود و در نهایت باربد با تاکید به این که در مورد حال فواد چیزي به مامان و عاطفه نگویم خداحافظی کرد و من گوشی را روي دستگاه گذاشتم و بعد زانوي غم بغل گرفتم و با صداي بلند براي فواد ، نوید و عاطفه گریه کردم.

ساعتی بعد بابا و مامان غمگین و با چهره ي گرفته اي به خانه آمدند به محض دیدن من هر دو با هم گفتند:
-فرناز جان چت شده ؟ چرا چشمات اینقدر قرمز شده ؟

-چیز مهمی نیست براي نوید ناراحت هستم!

مامان آهی کشید و گفت:
-الهی بمیرم برایش که داره اینقدر زجر می کشه!

با صداي لرزانی گفتم:
-حالش چطور بود ؟ بهتر شده بود ؟

بابا جواب داد:
-خدا را شکر کمی بهتر شده بود اما براي یه مدتی باید مرتب تحت درمان باشد و دارو مصرف کند.

ناهار را در فضاي سرد و بی روح با بی اشتهایی خوردیم. مامان طبق معمول حس ششم اش قوي بود بعد از ناهار رو به من کرد و گفت:
-فرناز جان تو مطمئنی اتفاقی جز بیماري نوید تو را ناراحت نکرده ؟

-نه مامان جون از هیچ چیز دیگه اي جز بیماري نوید ناراحت نیستم.

مامان که گویی قانع نشده بود دوباره پرسید:
-باربد بهت زنگ نزد ؟
با لکنت گفتم:
-چرا ... اتفاقا ... صبح که به خونه برگشتم ... زنگ زد.

مامان چشمانش را گرد کرد و گفت:
-پس چرا چيزي نگفتی ؟ ازش حال فواد را پرسيدي ؟ توانسته خانواده مقتول را ببيند ؟
از کنجکاوي و سوال هاي مامان کلافه شدم اما چاره اي جز گفتن دروغ به او نداشتم . به خاطر همين گفتم:
-آره مامان جون باربد گفتش فواد رو ديده که حالش کاملا خوبه و سر حاله در ثانی به ديدن خانواده ي مقتول هم رفته بودو با خواهش و تمنا رضايت فواد را ازشون خواسته بود که اونها هم از باربد فرصت خواستند تا فکرهايشان را بکنند .

ديگر تحمل استقامت کردن در برابر مامان را نداشتم می دانستم که اگر دقيقه اي ديگر پيش او بمانم با ريزش اشک هايم همه چيز را از چهره ام می خواند .بنابراين بدون اينکه منتظر حرفی از طرف مامان بمانم فورا از جايم برخاستم و به بهانه ي سر درد او را ترك کردم و به اتاقم پناه بردم و در خلوت خود دوباره با يادآوري حرف هاي باربد که راجع به فواد گفته بود اشکم دراومد و تا جايی که توانستم دلم را خالی کردم . ساعتی بعد هنگامی که بابا و مامان به مدرسه رفتند لباس پوشيدم و بدون آنکه مقصد معينی داشته باشم به خيابان رفتم و خود را در دريايی از مردمان جورواجور گم کردم . مدام با خود می گفتم اگر فواد اين همه سال در زندان آن هم در غربت بماند چگونه دوام خواهد آورد ؟ تکليف عاطفه و نويد چه خواهد شد؟ آيا نويد بدون آنکه سايه پدر را بالاي سر خود احساس کند می تواند به زندگی ادامه دهد ؟ از آن بدتر عاطفه چگونه می تواند تنهايی از پس همه ي مشکلات زندگيش برآيد ؟ آنقدر سوالهاي مختلف ديگري در ذهنم نقش بست که نفهميدم چگونه خود را به پارکی رساندم و روي نيمکتی نشستم مثل آدم هاي گيج و منگ تنها عابران را نگاه می کردم ولی فکرم جايی ديگر مشغول بود . نزديک غروب بود که پارك را ترك کردم و به خانه برگشتم . آن شب را تا صبح کابوس ديدم و هر چند ساعت يکبار با وحشت از خواب پريدم قلبم به شدت در سينه ام می تپيد . حال ناآرامی داشتم با بدبختی شب را به صبح رساندم و به اميد اينکه خبر خوشی از فواد بشنوم روزم را آغاز کردم اما متاسفانه نه آن روز خبري از فواد شد و نه روز هاي ديگر ، هيچگونه خبري از آزادي فواد نشد.
* * * *

متاسفانه روزها با شتاب جايشان را به يکديگر دادند و تبديل به ماه شدند . دقيقا چهار ماه از رفتن باربد می گذشت او در اين مدت هيچ کاري نتوانسته بود براي آزادي فواد انجام دهد . حالا ديگر بابا ، مامان ، عاطفه می دانستند که برگشتن فواد به همين آسانی ها نيست . مامان گويی ده سال پيرتر شده بود بابا کم حرف می زد و مدام در لاك خودش بود . عاطفه و نويد هم تنها زجر می کشيدند و هيچ کاري از دستشان برنمی آمد . در اين ميان من هم از طرفی غصه ي فواد را می خوردم و از طرف ديگر هم به شدت دلتنگ باربد شده بودم طوري که بيشتر اوقات خودم را در اتاقم حبس می کردم و تنها با ريختن اشک کمی دل خود را سبک تر می کردم . حدود دو هفته ي ديگر هم گذشت که در اين مدت باربد خيلی به ندرت باهام تماس می گرفت هر موقع هم که خودم با او تماس می گرفتم به سردي جوابم را می داد وقتی علتش را می پرسيدم فقط می گفت از ديدن فواد در اينجا زجر می کشد . چندين بار از او خواستم که حداقل او برگردد اما راضی نمی شد و می گفت اگر من به ديدن فواد نروم او يقينا ديوانه خواهد شد . هر روز که می گذشت عصبی تر و بداخلاق تر می شدم نمی دانستم در اين ميان چه کسی را بايد مقصر بدانم اما وقتی به عمق ماجرا نگاه می کردم تنها به حکمت و مصلحتی می رسيدم که خودم هيچ از آن سر در نمی آوردم و تنها از خدا کمک می خواستم . يک روز که حالم بسيار گرفته بود لباس پوشيدم و از خانه بيرون زدم تا کمی در پياده روها قدم بزنم نمی دانم چند ساعتی بی هدف در خيابانها قدم زدم که عاقبت خسته و پريشان دوباره به خانه برگشتم . به محض اينکه وارد سالن شدم عاطفه و نويد را ديدم اما وقتی تعجبم بيشتر شد که ديدم او و مامان و بابا اشک می ريزند و در اين ميان خدا را شکر می کنند ! با عجله به نزد آنها رفتم و عاطفه را متوجه خودم کردم و گفتم:

عاطفه جون چيزي شده ؟
آنها که تازه متوجه حضور من شده بودند هر سه با هم گفتند:
-فواد آزاد شده ! فواد آزاد شده!

چشمانم از تعجب گرد شدند و با صداي لرزانی گفتم:
-درست شنيدم فواد آزاد شده ؟ چطوري ؟
عاطفه ميان اشک و خنده گفت:

-همین امروز باربد بهم زنگ زد و گفت فواد آزاد شده اما حقیقتش را بخواهی حرفش را باور نکردم تا اینکه گوشی را به خود فواد داد گفت که حرف هاي باربد حقیقت داره و آزاد شده!

دستهایم را از شادي بهم کوبیدم و گفتم:
-آخه چطوري ؟
عاطفه اشک هایش را پاك کرد و گفت:
-راستش آنقدر از شنیدن این خبر به هیجان آمدم که درست و حسابی نفهمیدم چی شده ! فقط یادمه که فواد گفت چندروز قبل مادر مقتول به دیدنش می رود و وقتی او را می بیند دلش به رحم می آید و همه چیز را نادیده می گیرد و حکم رضایت خودش را امضا می کند.

از خوشحالی چند بار به هوا پریدم و مثل کودکی ذوق کردم بعد همان لحظه وضو گرفتم و نماز شکر به جا آوردم و چندین بار خداي مهربان را شکرگزاري کردم .وقتی از اتاق بیرون آمدم و عاطفه را آماده ي رفتن دیدم رو به او کردم و گفتم:
-عاطفه جان کجا با این عجله ؟
او در حالی که کفش نوید را به پایش می کرد قبراق و شادمان گفت:
-فرناز جون می رم این خبر خوش را به بابا و مامان هم بدهم آخه اونها هنوز بی خبرند.

بعد از رفتن عاطفه بدون آنکه در کنار بابا و مامان بنشینم و در خوشحالیشان شرکت کنم به اتاقم رفتم و گوشی را برداشتم و به باربد زنگ زدم تا این خبر خوش را از زبان او هم بشنوم. خوشبختانه با اولین تماس ارتباط برقرار شد و باربد هنل بود وقتی گوشی را جواب داد با شنیدن صدایش به وجد آمدم و از شدت شوق سراپا لرزیدم . آنقدر عجولانه حالش را پرسیدم که اصلا متوجه لحن سرد و بی تفاوتش نشدم! با ذوق از او سوال کردم:
-باربد جان عزیزم این حقیقت داره که فواد آزاد شده ؟
باربد با لحن سردي که تازه متوجه آن شده بودم خیلی بی تفاوت جوابم را داد:
-آره فواد آزاد شده و هفته ي آینده هم به ایران بر می گرده.

با تعجب پرسیدم:
-بر می گرده ؟

-آره.

براي یک لحظه گیج شدم و دوباره پرسیدم:
-باربد جان تو حالت خوب نیست ؟ نکنه سرما خوردي ؟

-نه ... نه حالم خوبه!
-اما حرف زدنت یه جوریه ؟
باربد این بار پاسخی به سوالم نداد و تنها سکوت کرد . یک لحظه با خودم فکر کردم که حتما فواد در کنارش نشسته و اونمی تواند راحت حرف بزند . با این خیال خودم را قانع کردم و بحث را عوض نمودم و از او پرسیدم:
-باربد جان چی شد که خانواده مقتول رضایت دادند و فواد آزاد شد ؟
باربد با سردي بیش از حدي که حالم را منقلب می کرد گفت:
-فواد اینجاست بیا با خودش صحبت کن...

تا خواستم اعتراضی به رفتارش کنم گوشی را به فواد سپرد وقتی صداي فواد را شنیدم براي لحظه اي تمام برخورد باربد رافراموش کردم و دوباره خوشحالی ام را بدست آوردم و با فواد مشغول خوش و بش کردن شدم و گفتم:

-فواد جان نمی دانی که چقدر از آزاد شدنت خوشحال شدیم بگو ببینم چطور شد که رضایت دادند ؟
فواد که از صدایش مشخص بود کاملا سر حال و قبراق است گفت:
-مادر مقتول رضایت داد راستش چند روز قبل به ملاقاتم اومده بود و با دیدن من مثل بارون بهار اشک می ریخت و می گفت پسرم اومده به خوابم و التماس کنان بهم گفته اونی که در زندان بسر می بره قاتل من نیست روحم در عذابه و لحظهاي آرام ندارم هر چه زودتر او را آزاد کنید تا روحم بیش از این عذاب نکشه. من قسمتم این بوده که بمیرم!

خندیدم و گفتم:
-چه روح باوجدانی ! پس آزادیت را مدیون مقتول هستی.
-ولی فرناز جون با این حال که آزاد شدم اما لحظه اي اون صحنه که منجر به مرگ مقتول شده را فراموش نمی کنم و مدام احساس گناه دارم...

ادامه حرفش را بریدم و گفتم:

تو باید این جریان را کاملا به فراموشی بسپاري آخه تو مقصر نبودي که بخواهی خودت را سرزنش کنی این یک اتفاق ناگواربود که تنها مسببش خود مقتول بوده .به قول معروف سر بی گناه پاي دار می ره اما بالاي دار نمی ره . در ضمن تو به اندازه کافی هم زجر کشیدي فکر نکنم شش ماه زندان آن هم در غربت کار آسانی باشد!

فواد با گفتن توکل به خدا دیگه بحث را ادامه نداد و گفت:
-فرناز جون اگه کاري نداري گوشی را به باربد بدهم.

با شنیدن اسم باربد قلبم ناگهان فرو ریخت و با صداي لرزانی به فواد گفتم:
-به امید دیدار.

باربد گوشی را گرفت و گفت:
-الو...

به یکباره همه چیز را فراموش کردم و یا شاید هم می خواستم که فراموش کنم. بنابراین با ذوق گفتم:
-باربد جان کی پرواز دارید ؟
باربد من منی کرد و گفت:
-راستش من ... من مقداري خرید دارم که نمی تونم با فواد برگردم فکر کنم خریدهام یکی دوهفته طول بکشد اما فواد روزشنبه پرواز دارد.

انگار که کسی پتک محکمی بر سرم کوبیده باشد قلبم به شدت در سینه ام لرزید. با صداي لرزانی از او پرسیدم:
-یعنی چه ؟ آخه تو که خرید نداشتی ؟

-نگران نباش می خوام یه مقدار وسایل طبی مدرن که براي مطبم نیاز دارم بخرم آخه اینجا بهترین مارك ها رو داره!
-ولی همین جا هم بهترین وسایل رو می تونستی بخري . باربد جان خواهش می کنم به همراه فواد برگرد من دیگه تحمل صبر کردن ندارم.

باربد بدون آنکه در مقابل خواهش هایم جواب قانع کننده اي بدهد با همان لحن سرد گفت:
-بعدا بهت زنگ می زنم فعلا خداحافظ.

با عجله گفتم:
-الو ... الو باربد...

اما بی فایده بود چون او گوشی را گذاشته بود!

آنچنان شوك شديدي بهم دست داد که قدرت فکر کردن نداشتم و احساس می کردم فکرم فلج شده . دقایقی را به همین حال سپري کردم ولی کمی بعد که به خود آمدم هر چه سعی کردم به خودم بقبولانم که دو هفته هم سپري می شود و باربد صدا می زد حالا حتی « فرنازم » می آید اما باز قانع نشدم و با خودم گفتم انگار که باربد عوض شده ! باربدي که همیشه مرا اسمم را هم نمی آورد . با حالتی عصبی چنگی به موهایم زدم و دوباره زمزمه کردم باربد دو سه هفته اي است که این طور تغییر کرده است . دیگر دوست ندارد که با من تماس بگیرد هر موقع هم که من تماس می گیرم با سردي جوابم را می دهد.

هر لحظه که می گذشت افکار بد و بدتري نسبت به باربد در ذهنم نقش می بست و دلشوره وجودم را چنگ می زد طوري که احساس می کردم هر آن ممکن است قلبم بگیرد . نمی دانم چند ساعت بر من اینگونه گذشته بود که مامان به اتاقم آمد و گفت:
-فر...

اما با دیدن چهره ي بی رنگم حرفش را خورد و با نگرانی به طرفم آمد و روبرویم نشست و گفت:
-فرناز جان اتفاقی برات رخ داده ؟ انگار که حالت خوب نیست ؟ رنگ چهره ات هم که بدجوري پریده است ؟
تنها به نقطه روبرو زل زدم و چند بار سرم را تکان دادم و به مامان گفتم:
-چیزي نیست نگران نباش!

مامان در حالی که دست سردم را فشار می داد گفت:

-مگه می شه نگرانت نباشم آخه رنگ به چهره که نداري هیچ دستات هم مثل یخ سرد شده!
-مامان جون الان به باربد زنگ زده بودم گفت که به همراه فواد نمی آد.

مامان با تعجب گفت:
-نمی آد!
-آره گفت که برای افتتاح مطبش نیاز به یه سري وسایل طبی داره که تا بخواد وسایلش رو بخره یکی دو هفته طول می کشه.

مامان با شنیدن حرفم نفس عمیقی کشید و گفت:
-آخیش راحت شدم آخه دختر تو که با این حرف زدنت منو نصف عمر کردي خب دو هفته که زمان زیادي نیست تا چشم بهم بزنی باربد هم اومده!

مامان ادامه حرفش را در حالی که با طعنه و شوخی در هم آمیخته بود گفت:
-فرناز جون خجالت نمی کشی به خاطر همین موضوع کوچولو این طوري زانوي غم در بغل گرفته اي!

بغض گلویم را گرفت ولی به زحمت آن را فرو دادم و گفتم:
-آخه میدونی مامان جون باربد اخیرا خیلی سرد با من رفتار می کنه . الان هم به حدي سرد و بی تفاوت با من صحبت کرد که اصلا اجازه نداد باهاش حرف بزنم چون فورا خداحافظی کرد.

مامان موهایم را نوازش کرد و با خونسردي گفت:
-دختر نازك نارنجی ام تو نباید انتظار داشته باشی که باربد مرتب قربان صدقه ات برود و تو را تحویل بگیرد خوب مرده و هزار

مشکل تازه تو باید اونو درك کنی آخه طفلکی الان چهار ماهه که توي غربت گیر کرده و از کار و زندگیش عقب افتاده فقط به خاطر اینکه فواد اونجا بی کس نباشه قید همه چیز رو زده!

مامان تمام این حرف ها را با قاطعیت بیان کرد اما باز هم دل صاحب مرده ي من قانع نشد . مامان دستم رو گرفت و از جایم بلند کرد و گفت:
-پاشو ... پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن که خیلی قیافه ي مسخره اي پیدا کرده اي.

لحظاتی بعد در حالی که هر دو از اتاق بیرون می رفتیم مامان حرفش را ادامه داد و گفت:

-همه اش تقصیر باربد که اینقدر تو رو لوس کرده!

لبخند تلخی زدم و با گفتن مامان تو هم چه حرف هایی می زنی ها.... به طرف دستشویی رفتم . شیر آب سرد را باز کردم وصورتم را زیر آن قرار دادم تا اعصابم آرام بگیرد بعد به زحمت سعی کردم که تماس باربد و لحن سردش را به فراموشی بسپارم و تنها براي بازگشت فواد خوشحال باشم.

روز شنبه که فرا رسید همگی در فرودگاه جمع بودیم و انتظار فواد را می کشیدیم بابا ، مامان ، عاطفه ، نوید و همچنین آقاو خانم آشتیانی به خاطر بازگشت فواد به ایران از خوشحالی سر از پا نمی شناختند به گونه اي که هیچ کدام متوجه حال خراب من نبودند. از آخرین تماسی که با باربد داشتم دیگر هیچ خبري از او نشده بود . باربد بهم گفته بود که بعدا بهت زنگ می زنم ولی این کار را نکرده بود . در این مدت چندین بار به طرف تلفن رفتم و با وسوسه شماره او را گرفتم اما دوباره قطع کردم . دلم می خواست خودش زنگ بزند که متاسفانه تماسی نگرفت گویی که به کلی مرا فراموش کرده بود . با تکان دست عاطفه که بر شانه ام می زد به خود آمدم گفت:
-فرناز جان کجایی دختر ؟ چرا اینقدر توهمی ؟
نگاهی غمگین به چهره ي شاد و شنگول عاطفه انداختم و گفتم:
-عاطفه جون بدجوري دلتنگ باربد شدم کاش الان او هم به همراه فواد می اومد!

لبخند شیرینی به رویم زد و گفت:
-باربد هم می آید مطمئنا این یکی دو هفته هم خواهد گذشت به قول شاعر چون می گذرد غمی نیست.

لبخند تلخی زدم و گفتم:
-تا بگذرد هم کمی نیست!

در همان لحظه با حرف بابا که گفت فواد آمد حرف هاي من و عاطفه ناتمام ماند عاطفه نوید را بغل کرد و چند گامی به جلو رفت و بعد هم از همان فاصله سعی کرد فواد را نشان نوید بدهد . نوید که فواد را دید با صداي کودکانه اش فریاد زد : آخ جون بابا فوادم اومد ...آخ جون ... دقایقی بعد فواد با دیدن ما به طرفمان آمد . بابا و مامان هر دو بی قرار و دلتنگ او را در آغوش گرفتند . مامان اشک کی ریخت و او را می بویید که با این کار احساسات خانم آشتیانی و عاطفه را برانگیخت آن دوهم به آرامی اشک می ریختند . لحظاتی بعد نوید آنچنان در اغوش فواد پرید و او را محکم در بغل گرفت که اشک در چشمان فواد حلقه بست براي دقایقی فقط نوید را می بویید و می بوسید. آقا و خانم آشتیانی هم به نوبه خودشان صمیمانه احساساتشان را در مقابل فواد نشان دادند و بازگشت او را تبریک گفتند . عاطفه با دسته گلی زیبا که در دست داشت به طرف فواد رفت و با هدیه کردن آن به فواد اشک امان حرف زدن را به او نداد از شوق تا دقایقی فقط اشک می ریخت.

عاقبت نوبت به من رسید فواد را که صمیمانه در آغوش گرفتم و با او خوش و بش کردم تازه متوجه شدم که چقدر تکیده شده حتی بعضی از موهایش سفید شده بودند . واقعا همان طور که باربد گفته بود انگار او چند سال پیرتر شده بود از فرودگاه که بیرون آمدیم همگی مان به دعوت عاطفه به منزل او رفتیم . فواد مرتب از حوادثی که از بدو ورود به انگلیس

برايش اتفاق افتاده بود تا آخرين لحظه اي كه مادر مقتول رضايت داده بود را براي همه تعريف كرد . من كه فقط به ظاهر حواسم به حرف هاي فواد بود در دل دعا می كردم موقعيتی فراهم شود تا در كنارش بنشينم و اطلاعاتی دقيق از باربد بگيرم كه بالاخره هم اين فرصت فراهم شد . در كنارش نشستم و به آرامی از او پرسيدم:
-فواد جان حال باربد چطور بود ؟
فواد خنديد و گفت:
-خوب و سرحال آب و هواي انگليس بدجوري بهش ساخته...

با حرص حرفش را قطع كردم و گفتم:
-چرا با هم نيومدين ؟
فواد همان پاسخ تكراري را كه بارها بهم گفته بود را داد و گفت:
-باربد براي خريد مقداري وسيله موند كه تا يكی دو هفته ديگه انشاا... می آد.
-يعنی اون در اين چهرا ماهه اي كه آنجا بود يادش نبود خريد كنه ؟
توي اون چهار ماه كه بيچاره يه پاش تو زندون پيش من بود و يه پاش هم در خونه ي مقتول بود كه رضايتشون را جلب كنه آخه براي بيچاره ديگه وقتی نمی موند كه بخواد به خواسته هاي خودش برسه!

می خواستم به فواد بگم پس چرا او به من زنگ نمی زنه كه فواد رويش را به طرف خانم و آقاي آشتيانی گرفت و شروع به تعريف از محبت هاي باربد كرد كه چقدر وجودش آنجا در روحيه ي فواد تاثير گذار بوده . فواد آنقدر سرگرم گفتگو با آنها شد كه من به كلی فراموش كردم كه چه سوالی می خواستم بكنم . عاقبت هنگام رفتن شد فواد براي تک تک ما هديه اي مناسب با سن و سليقه مون آورده بود . به من هم يک گوشی موبايل اونم آخرين مدل هديه داد و گفت:
-بيا فرناز جان اينم مال تو انشاا... خطش را هم برايت می خرم!

فواد نگاهی به گوشی كه هنوز در دستش بود كرد و دوباره گفت:
-در واقع اين هديه ي فارغ التحصيليه به خاطر اينكه با موفقيت اين سالها را طی كردي.

لبخندي به رويش زدم و به همراه تشكر آن را از او گرفتم . ساعتی بعد به خانه آمديم روي تخت خود نشسته بودم و با گوشی كه فواد برايم هديه آورده بود بازي می كردم و بعد در حالی كه آه بلندي می كشيدم با خودم گفتم چه خوب می شد كه اين گوشی را باربد برايم می فرستاد!

متاسفانه او نه پيغامی نه پسغامی و نه هيچ چيز ديگري براي من نفرستاده بود با حرص دندان هايم را روي هم فشردم و گفتم چرا اينقدر اخلاق باربد عوض شده ؟ بعد چشمانم را بستم و سرم را به ديوار تكيه دادم اما هر چه فكر می كردم كمتر به نتيجه می رسيدم . دقايقی بعد در حالی كه به شدت پريشان بودم عكس اش را از روي ميز برداشتم و به چشمان خمار و زيبايش خيره شدم و سپس اشک در چشمانم حلقه بست چقدر دلم براي او تنگ شده بود . در دلم حسرتی خوردم و در حالی كه با عكس اش صحبت می كردم گفتم باربد جان كاش الان كنارم بودي و من از دلتنگی بيش از حدم برايت می گفتم كاش تمام فكر هاي نادرستی كه به ذهنم هجوم می آورد اشتباه باشد و تو هر چه زودتر به ايران باز گردي اي كاش علت سردي رفتارت را می دانستم آخ باربد جان نكند .... در اينجا حرفم را خوردم و از اينكه فكر نادرستی در مورد باربد به سرم زده بود خودم را سرزنش كردم . ديگر بيشتر از اين نمی توانستم تحمل كنم عكس را روي ميز گذاشتم و به طرف تلفن رفتم و شماره ي هتل را گرفتم . طبق معمول متصدي هتل تلفن را جواب داد با صداي رسايی گفتم:
-آقاي آشتيانی تشريف دارند ؟
متصدي لحظه اي مكث كرد و سپس گفت:
-بله خانم آقاي آشتيانی همين الان از بيرون تشريف آوردند گوشی حضورتان باشه تا داخلی رو وصل كنم.

با هر زنگی كه می خورد ضربان قلبم شديدتر می شد لحظاتی بعد باربد تلفن را جواب داد و گفت:

-الو....

با شنيدن صدايش دوباره دستخوش هيجان شدم و با صدايی که از شوق می لرزيد گفتم:

-الو .... باربد جان سلام حالت چطوره ؟
باربد با شنيدن صداي من لحظه اي سکوت کرد و سپس دقيقا مثل تماس هاي قبلی با سردي جوابم را داد و گفت:
-ممنون تو چطوري ؟
وجودم يکباره به سردي گراييد و به زحمت به او گفتم:
-باربد جان تو چت شده ؟ چرا اين جوري با من حرف می زنی ؟

-حالم خوب نيست سر درد دارم!

حرفش را باور نکردم و با طعنه گفتم:
-ولی دفعه هاي قبل هم همين طوري جوابم را دادي يعنی توي اين مدت همه اش ناخوش بودي ؟
باربد در حالی که حرفم را نشنيده می گرفت بحث را عوض کرد و با خونسردي پرسيد:
-فواد رسيد ؟
با حرص جوابش را دادم:
-آره اومد اما من منتظر تو هستم.

باربد خيلی رك جوابم را داد:
-آخه من که دقيقا مشخص نيست کی ميام!

با تعجب صدايم را بلندتر کردم و گفتم:
-چی ؟ مشخص نيست ؟ يعنی چه مگه خودت نگفتی دو هفته ي ديگه مياي ؟
باربد که انگار از سوالم خوشش نيامده بود با بی حوصلگی جواب داد:
-واي تو چرا آنقدر به اومدن من کليد کردي ؟ خب ميام ديگه اما کی و چه وقت مشخص نيست.

شنيدن اين حرف از باربد درست مثل اين بود که يک پارچ آب سرد بر وجودم ريخته باشد. تا لحظاتی نتوانستم حرفی بزنم براي اينکه واقعا زبانم نمی چرخيد چيزي بگويم . اما باربد که گويی اصلا دوست نداشت بيش از اين با من صحبت کند خيلی با عجله گفت:
-گوش کن فرناز ! من داشتم می رفتم خريد وقتی برگشتم خودم بهت زنگ می زنم.
هر چه خواستم بگويم اما متصدي هتل گفت تو همين الان از بيرون آمدي زبانم نچرخيد و نتوانستم بگويم. واقعا از اين همه سردي او حالم بهم خورد ديگر صلاح نديدم بيش از اين خودم را خرد کنم . با بغضی که در گلو داشتم آرام از او خداحافظی صدا می کرد حالا « فرنازم » کردم که بعيد می دانم شنيده باشد . بعد گوشی را با دستانی لرزان گذاشتم باربدي که هميشه خيلی به زحمت می گفت فرناز ! به شدت از دست رفتار خودم عصبانی شدم که به او زنگ زدم سرم را ميان دستانم قرار دادم و در کمتر از چند ثانيه اشک تمام پهناي صورتم را فرا گرفت . در آن لحظه فکرم اصلا کار نمی کرد و نمی توانستم علت اين همه سردي رفتار او را بفهمم ! به زحمت از جايم بلند شدم و خودم را روي تخت رها کردم و پتو را روي سرم کشيدم . در آن لحظات بحرانی دلم نمی خواست به هيچ چيز و هيچکس ديگر بيندیشم حتی باربد و آن تماس لعنتی.

دو هفته ، سه هفته ، چهار هفته ، تبديل به سه ماه شد و از آمدن باربد هيچ خبري نشد که نشد. در اين مدت او خيلی به ندرت زنگ می زد و هر بار بهانه اي بهتر از قبل براي نيامدنش می تراشيد . در اين مدت کم کم صداي اعتراض بابا و مامان هم در آمد که چرا باربد بهت زنگ نمی زنه؟ چرا باربد نمی آد ؟ مگه داره اونجا چه کار می کنه که اين طوري تو رو توي بلاتکليفی گذاشته ؟ و هزاران چراي ديگر ! خودم هم ديگر صبرم لبريز شده بود و به شدت از دست باربد دلگير بودم . يک روز که طبق معمول به شدت

عصبی بودم لباس پوشیدم و به خانه فواد رفتم عاطفه مطب بود و فواد و نوید تنها بودند . فواداز دیدنم خوشحال شد و گفت:
-چه عجب فرناز جون يادي از ما كردي ؟
با بی حوصلگی وارد شدم و کیفم را به گوشه اي از مبل پرت کردم و رو به فواد گفتم:
-فواد جان باور کن من این روزها به حدي كم حوصله شده ام که حتی تحمل خودم را هم ندارم...

نوید میان حرفم دوید و در حالی که خودش را به آغوشم می انداخت گفت عمه جون حالا که اومدي بايد پيش من بمونی...

بدون آنکه به حرفش پاسخی بدهم با بی حوصلگی او را از آغوشم جدا کردم و گفتم:
-نوید جون فعلا برو بازي كن من با بابا كار دارم.

نوید خیلی سریع حرفم را گوش کرد و به طرف اتاق خودش رفت. لحظاتی بعد نفس عمیقی کشیدم و سپس بدون هیچ مقدمه اي به فواد گفتم:
-فواد جان خواهش می کنم به من بگو باربد اونجا چی دیده که این همه طالبش شده و دیگه دل کندن از آنجا برایش سخت شده و اصلا خبري از اومدنش نیست ؟ آخه باربد به من قول دو هفته رو داده بود اما الان 4 ماه گذشته نه تنها نیومده بلکه زنگ درست و حسابی هم نمی زنه ؟
فواد براي دقایقی سکوت کرد و به فکر فرو رفت . گویی سعی می کرد تمام حرکات و رفتار باربد را در آن مدت به یاد بیاورد اما مثل اینکه فکرش به جایی نرسید چون در حالیکه سرش را با تاسف تکان می داد گفت:
-وا... نمی دونم چی بگم اون به من هم گفته بود که دو هفته ي ديگه بر می گرده اما به قول تو حالا چهار ماهه گذشته و هيچ خبري از آمدن او نیست . آقا و خانم آشتیانی و حتی عاطفه هم به شدت از دست او عصبانی هستند هر وقت هم که به او زنگ می زنند باربد اونقدر بهانه هاي جورواجور می تراشه که آدم نمی دونه کدومش را باور کنه!

فواد لحظه اي سکوت کرد و سپس از جایش بلند شد و گفت:
-می خواهی خودم بهش زنگ بزنم و به طور مستقیم باهاش صحبت کنم ؟

-نمی دانم ... هر طور که خودت صلاح می دونی.

فواد به طرف تلفن رفت و شماره او را گرفت در دل دعا می کردم که باربد هتل باشه و تلفن را جواب بده. خوشبختانه دعایم مستجاب شد و دقایقی طول نکشید تا باربد تلفن را جواب داد روبروي فواد نشستم و به دهان او خیره شدم . فواد بعد از مختصري خوش و بش کردن با او گفت:
-باربد جان کنگر خوردي لنگر انداختی ؟ آخه بی معرفت همه اینجا دلتنگت هستیم.

فواد این را گفت و سپس سکوت کرد و به حرف هاي باربد گوش داد آنقدر سکوتش را ادامه دا که دندانهایم را از روي خشم بر هم ساییدم و با خودم گفتم مگه داره در مورد چی با فواد صحبت می کنه ؟ لحظاتی بعد بالاخره فواد سکوت زجر آورش را شکست و با حالتی گرفته به او گفت:
-ولی باربد جان تو که براي ادامه تحصیل نرفته بودي ؟ اصلا قرار نبود که تو در آنجا بمانی و ادامه تحصیل بدي آخه تو...

دیگه ادامه ي صحبت هاي فواد را نشنیدم وجودم بطور وحشتناکی در هم فرو ریخت و چند بار بریده بریده با خودم زمزمه کردم ادامه تحصیل ... یعنی قصد دارد در انگلیس بماند و درسش را ادامه بدهد ! این یکی را دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

با استرس فوق العاده اي که وجود ویران شده ام را آزار می داد از جایم بر خاستم و با خواهش از فواد گوشی را از دستش گرفتم و لحظاتی بعد با صداي ضعیفی گفتم:
-الو ... باربد ... منم فرناز...

او که گویی با شنیدن صدایم شوکه شده بود به لکنت افتاد و گفت:
-فر ... نا... ز ... تو ... اونجایی ؟
توجهی به لحن و حرف هاي او نکردم و در حالی که سعی می کردم تمام قدرت از دست رفته ام را باز یابم به او گفتم:
-تو می خواهی اونجا چی کار کنی ؟
باربد به زحمت گفت:
-فرناز خواهش می کنم منو درك کن ! اینجا همه چیز به راحتی براي ادامه تحصیل مهیاست و همه امکانات در حد عالی وجود داره ...

ادامه حرفش را بریدم و با حالتی عصبی به او گفتم:
-ولی باربد تو چرا قبلا اینو به من نگفتی ؟ چرا با بهانه هاي واهی منو دست به سر می کردي ؟
باربد که در لحن صدایش خواهش موج می زد قلبم را به در آورد و گفت:
-فرناز خواهش می کنم از من دلگیر نباش باور کن می خواستم جریان را بهت بگم اما از این ترسیدم که نتوانی طاقت بیاوري . حالا اگه واقعا منو دوست داري و می خواي عشقت رو به من ثابت کنی این دو سه سال رو تحمل کن تا من با دستی پر به ایران برگردم.

با خشم گفتم:
-ولی این خودخواهیه باربد من چطور دوریت را تحمل کنم!

باربد حرفم را قطع کرد و گفت:
-همون طور که این مدت تحمل کردي.
-ولی من در این مدت به اندازه ي ده سال دوري از تو زجر کشیدم دیگه نمی توانم با احساساتم بازي کنم و خودم را گول بزنم.

این بار به لحن کلامم کمی نرمش دادم و با خواهش به او گفتم:

-تو چطور دلت اومد که درست رو به من ترجیح بدهی ما که همه چیز رو براي مراسم عروسی آماده کرده بودیم . حالا که رفتی اونجا فیلت یاد هندوستان کرده مگه همین جا نمی تونی ادامه تحصیل بدهی ؟
باربد در مقابل حرف هایم ابتدا سکوت کرد و سپس در حالی که صدایش را بلند تر می کرد گفت:
-فرناز خواهش می کنم منو درك کن!

به شدت عصبانی شدم و با خشم شدیدي به او گفتم:
-مگه تو منو درك می کنی ؟ مگه می فهمی من چی می کشم ؟
فواد که شاهد مکالمه ي ما بود و می دید که من هر لحظه حالم بدتر می شود به طرفم آمد و گوشی را از دستم گرفت . همان جا نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و با صداي بلند گریه را سر دادم و دیگر از مکالمه ي فواد چیزي نفهمیدم.

دقایقی بعد فواد با مهربانی سرم را در آغوش گرفت و با لحنی صمیمی گفت:
-فرناز جان صبور باش مطمئنم باربد حتما برمی گرده . آخه اون پسر بی معرفتی نیست شاید در انگلیس به طور ناخواسته موقعیت خوبی برایش فراهم شده که باعث پیشرفتش می شه پس تو هم سعی کن با این قضیه کنار بیایی و با خودخواهی این موقعیت را از او نگیري!

با شنیدن هر کلمه اي که از دهان فواد بیرون می آمد گریه ام شدیدتر می شد در همان حال با صدایی که می لرزید به او گفتم:
-فواد جان نمی توانم دوري اش را بیش از این تحمل کنم خودت که می دونی چقدر سخته دیدي که خودت و عاطفه از دوري هم چی به روزتون اومده بود پس چرا باربد دلش به همین زودي مثل سنگ شده !مطمئنم او به اندازه ي سر سوزن هم دلش

براي من تنگ نشده زرق و برق اونجا از اون آدم ديگري ساخته اين همون باربدي نيست كه من مى شناختم او يقينا اسير تجملات غرب شده!

فواد حرفم را قطع كرد و گفت:
-فرناز جان خواهش مى كنم آروم بگير جون مامان بيا براي يه مدتى هم كه شده بى خيال اين موضوع شو شايد خدا كمک كرد و همه چيز رنگ ديگري به خودش گرفت . اصلا به قول خودت فرضا هم كه باربد اسير غرب شده باشد و درسش رو به تو ترجيح داده باشه تو نمى خواهى براي يه مدتى همه چيز را تحمل كنى و عشق باربد رو نسبت به خودت محک بزنى ؟

شايد او نتوانست طاقت بياورد و به خاطر تو برگشت شايد هم اين يک نوع امتحانه كه باربد بايد آن را بگذراند!

فواد يک ريز گفت و گفت... آنقدر برايم دليل و برهان آورد و به طور منطقى اين موضوع را برايم بيان كرد كه ناخواسته حرف هايش در وجودم تاثير گذاشت به او قول دادم كه راجع به اين مسئله فكر هايم را بكنم و در صورتى كه امكانش هست به گونه اي باهاش كنار بيايم.

آنقدر پذيرفتن مسئله ي ماندگاري باربد در انگليس برايم سخت بود كه تا يک هفته توي اتاق خودم را زندانى كردم مدام سعى مى كردم خودم را قانع كنم كه باربد موقعيت خوبى نصيبش شده و من نبايد مانع پيشرفت او بشوم اما متاسفانه هضم اين موضوع برايم بسيار سخت بود و هر چه مى كردم نمى توانستم شرايط و موقعيت باربد را درك كنم. خصوصا وقتى به رفتار او كه با رفتنش به انگليس 180درجه اخلاق و لحن گفتارش تغيير كرده بود بدبين بودم . در اين ميان عاطفه با ناباوري بارها و بارها با باربد تماس گرفت و از او خواست كه برگردد اما باربد آنچنان بهانه هاي مختلفى براي ادامه تحصيل ردیف كرد كه صحبت هاي عاطفه بى نتيجه ماند . نمى دانم چرا هراز گاهى در دلم نسبت به او شک مى كردم و فكرهاي نادرستى كه در مورد او داشتم هر لحظه در ذهنم پر رنگ تر مى شد اما طولى نمى كشيد كه از خودم بدم مى آمد و بارها و بارها خودم را لعن و نفرين كردم كه چرا نسبت به باربد اين چنين فكرهاي زشتى مى كنم . هر روز كه مى گذشت تمام سعى خود را مى كردم كه به طور منطقى يا هر طور ديگر با اين مسئله كنار بيايم و شرايط او را درك كنم . داشتم اين روزهاي بحرانى را پشت سر مى گذاشتم كه يک روز بابا به اتاقم آمد و در كنارم روي لبه ي تخت نشست و دستش را دور گردنم حلقه كرد و پيشانى ام را بوسيد و گفت:
-نبينم دختر نازك نارنجى ام توي خونه بنشينه و غم وغصه بخوره!

در حالى كه به شدت سعى مى كردم بغضم را فرو دهم و غرورم را در مقابل بابا حفظ كنم با صداي گرفته اي به او گفتم:
-بابا جون من ناراحت نيستم.

بابا لبخند مليحى به رويم زد و سپس با طعنه گفت:
-بله كاملا درسته رنگ رخساره خبر مى دهد از سر درون!

نگاهم را با شرم به گل هاي رو تختى ام دوختم و با صداي لرزانى گفتم:
-مى گيد چه كار كنم بزنم و برقصم ؟

بابا سرم را در آغوش گرفت و در حالى كه موهايم را نوازش مى كرد گفت:
-نه بزن و نه برقص عزيز دلم اما كمى هم به فكر من و مامانت باش آخه ما كه نمى توانيم تو رو غمگين و پكر ببينيم و غصه ات رو نخوريم مخصوصا مامانت كه اصلا تحمل ناراحتى تو را ندارد . پس به خاطر ما هم كه شده كمى از لاك خودت بيرون بيا تا ببينم خدا چى مى خواد.

سرم را چند بار تكان دادم و زير لب زمزمه كردم:
-بابا جون به من بگو چكار كنم ؟
بابا انگشت اشاره اش را چند بار تكان داد و گفت:

-اتفاقا من هم اومدم بهت بگم که چه کار کنی ؟
با عجله نگاهم را به چهره ي مردانه و پر جذبه اش دوختم و منتظر صحبت هاي او ماندم بابا خیلی خونسرد گفت:
-دختر عزیزم من بعد از فکر کردن در باره مشکل تو و باربد به این نتیجه رسیدم حالا که باربد قصد داره براي دو سه سالی البته شاید هم بیشتر در انگلیس بماند و درسش را ادامه بدهد بهتره که با هم عقد کنید و تو هم بري انگلیس آن وقت هر دو در کنار هم و به اتفاق هم می توانید با خیالی راحت تخصصتان را بگیرید . حداقل این طوري هم خیال هر دوي شما راحت می شه و هم خیال همگی ما آسوده خواهد شد آخه این درست نیست که تو اینجا چند سال در بلاتکلیفی بمانی و از زندگی ات عقب بیفتی و روز شماري کنی که چه زمانی باربد درسش تمام می شود و به ایران برمی گردد . از این گذشته آدم جواب حرف مردم را چی بده!

بعد بابا سکوت کرد و منتظر شنیدن جوابی از طرف من شد.

صحبت هاي بابا مرا به فکر برد در ذهنم حرف هایش را چندین رتبه سنجیدم و سپس در دل گفتم فکر چندان بدي هم نیست اصلا چرا این فکر به ذهن من و باربد نرسید اما طولی نکشید که ناگهان این سوال در ذهنم نقش بست که چطوري عقد کنیم باربد در انگلیس و من در تهران ؟ سوالم را با بابا مطرح کردم و او خیلی راحت گفت:
-عقد غیابی عزیزم ! خیلی راحت و ساده اس فقط می مونه کارهاي رفتن تو به انگلیس که انشاا... اونم بدون هیچ مشکلی انجام می شود.

به آرامی گفتم:

فکر بدي نیست اما اول باید با باربد صحبت کنم و ببینم نظر اون چیه ؟
بابا از جایش برخاست و گفت:
همین امشب با او تماس بگیرو جریان رو باهاش در میون بذار قطعا او موافقت خواهد کرد.

بابا این را گفت و سپس بار دیگر بوسه اي بر پیشانی ام زد و از اتاق بیرون رفت. عقربه هاي ساعت یک ربع به 9 را نشان می دادند که به طرف تلفن رفتم ولی قبل از آنکه گوشی را بردارم چند بار نفس عمیقی کشیدم نمی دانم چرا ناگهان احساس بدي بهم دست داد یه دلشوره ، دلهره ، استرس یا هر چیز دیگري بر وجودم غلبه کرده بود که بدجوري آزارم می داد . یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را قطع کنم و از زنگ زدن منصرف شوم اما خیلی زود پشیمان شدم چون به بابا و مامان قول داده بودم که امشب تکلیفم را با باربد مشخص کنم . با دستانی لرزان شماره ي او را گرفتم و منتظر برقراري ارتباط شدم لحظاتی بیشتر طول نکشید که ارتباط برقرار شد و مثل همیشه متصدي هتل پاسخ داد با صدایی که نمی دانم چرا بی جهت می لرزید گفتم:

آقاي آشتیانی تشریف دارند ؟
متصدي با لحن بی تفاوتی گفت:

خانم متاسفانه آقاي آشتیانی تسویه حساب کردند و به همراه خانمشون هفته ي قبل از این جا رفتند.

از گیج بودن متصدي حرص خوردم و یکبار دیگر گفتم:

آقا من با آقاي باربد آشتیانی کار دارم.

او بار دیگر با حالتی جدي گفت:

خانم من هم عرض کردم خدمتتون که آقاي آشتیانی به همراه خانمشون از اینجا رفتند!

با سماجت و عذر خواهی گفتم:

آقا ببخشید مثل اینکه شما اشتباه می کنید آخه آقاي آشتیانی همسري ندارد که بخواهد همراه او برود ؟
متصدي این بار سعی کرد خیلی شمرده مرا قانع کند بنابراین گفت:

ولی خانم شناسنامه هاي آنها نزد من امانت بود باور کنید که من حقیقت را می گویم آخه آقاي آشتیانی خودش هفته ي قبل با من تسویه حساب کرد و بعد هم شناسنامه ي خودش و همسرش را گرفت و از اینجا رفتند.
ناگهان صدا در گلویم خفه شد مات و مبهوت و در کمال گیجی و منگی گوشی را قطع کردم و مثل آدم هاي مسخ شده به روبرویم زل زدم. تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم که حتی به حرف هاي بی سر و ته آن مردك فکر کنم سرم را میان دستهایم قرار دادم و با خود گفتم امکان ندارد باربد به من دروغ بگوید ! چشمانم را بستم و به ذهن آشفته ام رجوع کردم و تلفن ها و مکالمه هاي سرد و بی روح او را به یاد آوردم . اما باز باور نکردم که باربد چنین بی وفایی یا خیانتی در حق من کرده باشد ! زیر لب با خشم به متصدي هتل بد و بیراه گفتم و سپس از روي حرص مشتم را به میز تلفن کوبیدم و گفتم مرتیکه مزخرف انگار عقلش را از دست داده است ؟ درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و مرا از دریاي افکار درهم و برهم بیرون آورد . گوشی را برداشتم و با صداي گرفته اي گفتم:

الو...

ناگهان با شنیدن صداي باربد آنچنان به وجد آمدم که واقعا در آن لحظات حرف هاي احمقانه آن مردك را فراموش کردم و با خوشحالی گفتم:

باربد جان تویی... حالت چطوره ؟
اما متاسفانه باز هم لحن کلام باربد گرم و گیرا نبود . براي یک لحظه حرف هاي متصدي هتل مثل کابوس وحشتناکی به ذهنم هجوم آورد و به یکباره قلبم لرزید اما به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم باربد گفت:
-تو چطوري ؟ حالت خوبه ؟
با بغض گفتم:
-یعنی انتظار داري خوب باشم ؟ با این حال و روزي که تو برام درست کردي ؟
سعی کردم تمام آن حرف هاي چرت متصدي هتل را از ذهنم دور کنم بنابراین صدایم را صاف کردم و حرفم را ادامه دادم:
-باربد جان بالاخره موندنت قطعی شد ؟

-اره فعلا که می مونم تاببینم خدا چی می خواد ؟
با این حرفش بغض بر گلویم نشست چقدر دوست داشتم بگوید نه منصرف شدم و نمی توانم دوریت را تحمل کنم اما افسوس که این باربد همان باربد من نبود ! ... به زحمت بغضم را فرو بردم و گفتم:
-ولی بابا از این شرایط راضی نیست!
-کدوم شرایط ؟

-بابا می گه این درست نیست که باربد انگلیس بماند و تو را بلاتکلیف بگذارد می گه ... می گه بهتره غیابی عقد کنیم و من به انگلیس نزد تو بیایم تا در کنار هم ادامه تحصیل دهیم و هم اینکه در آنجا زندگی مان را شروع کنیم.

باربد که گویی با شنیدن حرف هایم به وحشت افتاده بود با عجله گفت:
-فرناز باور کن اینجا اصلا به درد زندگی کردن من و تو نمی خوره . من ... من به زحمت اینجا گلیم خودم را از آب می کشم چه برسد که تو هم بخواهی بیایی ؟ فرناز خواهش می کنم از فکرش بیا بیرون و حرفش را هم نزن.
-تو که تا دیروز می گفتی همه چیز اینجا عالیه حالا چی شده که امروز به درد زندگی کردن نمی خوره ؟
باربد با لحن جدي گفت:

-فرناز خواهش می کنم این بحث بی خود را تمومش کن.

اصرار از من و انکار از باربد دیگر داشتم به او شک می کردم اما باز خودم را نباختم و سعی کردم به او یه دستی بزنم و همه چیز را بفهمم . بنابراین با لحنی که به زحمت سعی می کردم خونسرد باشد به او گفتم:
-اصلا من از کجا بدانم که تو براي ادامه تحصیل اونجا موندي ؟ باربد من اونقدر احمق نیستم که نفهمم اونجا چی کار می کنی ؟ کاملا می دونم که چه کار کردي ؟ اما تنها می خواستم از زبان خودت حقیقت را بشنوم!

در حالی که آشکارا صدایم می لرزید به زحمت آب دهانم را فرو دادم و گفتم:
-تو اونجا ... ازدواج ... کردي ؟
باربد سکوت کرد سکوتی مرگبار ، سکوتی نفرت انگیز که وجودم را مثل خوره می خورد اما دیگر نتوانستم بر اعصاب خود مسلط باشم و شاهد سکوت زهر ماري او باشم . از روي عصبانیت صدایم را بلند کردم و داد زدم:
-درسته ... نه ... درسته ... چرا جوابم را نمی دي ؟ مگه لال شدي ؟
باربد با لکنت گفت:
-م ... م ... ن ...من ... ب...ب...ب.

بعد یک دفعه زبانش باز شد و گفت:
-من براي ادامه تحصیلم و ماندنم در انگلیس مجبور شدم این کار را بکنم.
دوباره فریاد زدم:
-تو بی خود کردي چرا ... چرا این نامردي رو در حقم کردي ؟ من ... من احمق چطور تو رو نشناختم چطور توي این مدت با یه آدم نامرد وقتم را سپري کردم تو اونقدر هوسران بودي که هنوز پایت به خارج نرسیده اسیر هوس شدي ؟ چطور باور کنم این مدتی رو که با هم نامزد بودیم داشتی با احساساتم بازي می کردي من کودن چطور عشقت رو پذیرفتم و نفهمیدم این هم یکی دیگه از اون بازي هاي کثیفت بوده ؟ چطور توي این مدت تونستی برام نقش بازي کنی ؟ در این لحظه بغضم رها شد و با صداي لرزانی ادامه دادم:
-آخه مگه من چه بدي در حق تو کرده بودم که این بلا رو به سرم آوردي ؟ توي عشقم چی برات کم گذاشتم نامرد ... تو بیماري ! تو روانی هستی بهتر بود که به جاي زن گرفتن به مداواي خودت می پرداختی.

و بعد بریدم و دیگر توان حرف زدن را از دست دادم و تنها با صداي بلندي زار زدم از میان حرف هایی که باربد می زد فقط همین را فهمیدم که گفت:
-گوش کن فرناز تو زیبایی ، قشنگی ، تحصیلکرده اي ، خانواده ي خوبی داري یقینا موقعیت هاي خیلی بهتر از من نصیبت خواهد شد . پس خواهش می کنم منو فراموش کن و عاقلانه درباره همه چیز فکر کن و سعی کن آینده ي خوبی براي خودت رقم بزنی.

با تمام وجودم فریاد زدم:
-خفه شو ... خفه شو...

بعد گوشی را محکم روي دستگاه کوبیدم . با شنیدن سر و صدایی که راه انداخته بودم مامان سراسیمه وارد اتاقم شد و سریع گفت:
-فرناز جان چی شده ؟ صدات تا ته حیاط هم می آد ؟ چرا می لرزي ؟
درست مانند کسی که خبر مرگ عزیزش را به او بدهند فریاد زدم و در حالی که چنگ به موهایم می زدم به طرف مامان رفتم و خودم را در آغوشش رها کردم و در حالی که مثل باران بهاري اشک می ریختم گفتم:
-مامان جون بدبخت شدم بیچاره شدم باربد نامرد بهم پشت پا زد بهم خیانت کرد!

مامان که سعی می کرد هر زودتر سر از قضیه در بیاورد سرم را بلند کرد و دو دستم را محکم در دست گرفت که دیگر چنگ به موهایم نزنم و بعد با لحنی نگران گفت:

-این کارها چیه می کنی ؟ چرا موهایت را می کنی ؟ به جاي این دیوونه بازي ها بهم بگو چی شده ؟ دارم از دلشوره میمیرم.

مثل کودکی که احساس بی پناهی کند دوباره خودم را در آغوشش انداختم و در حالی که هق هق می کردم تمام جریان رابرایش تعریف کردم. مامان هیچ کدام از حرف هایم را باور نکرد حق هم داشت باور نکند آخر کسی که از روابط عاشقانه ي ما باخبر بود حالا نبایدم حرف هاي مرا باور می کرد . مامان با قاطعیت نگاهی بهم انداخت و سپس گفت:
-تو اشتباه می کنی دخترم باربد پسر بی جنبه اي نیست!

سرم را میان دستانم گرفتم و با اشک و آه گفتم:
-کاش این طور بود کاش من اشتباه می کردم کاش باربد زنگ می زد و می گفت همه چیز دروغه و تنها می خواستم باهات شوخی کنم.

مامان در حالی که از گریه ها و ناله هاي من احساساتی شده بود پرده ي اشک بر چشمانش نشست و سپس با صداي لرزانی گفت:
-بهتره به عاطفه زنگ بزنم شاید او چیزي بداند آخه چنین چیزي امکان نداره!

لحظاتی بعد او بلند شد و به طرف تلفن رفت. چندین بار پشت سر هم گفتم حتما امکانش بوده که این کار رو کرده معلومه که خیلی هم برایش راحت بوده . آخ باربد با من چه کار کردي ؟ ... چطور دلت اومد که دل منو این جور بی رحمانه بشکنی ؟منی که عاشقت بودم و عشقم را ، عشق پاك و خالصانه ام را با صداقت تقدیمت کردم اما تو چه بی رحمانه مرا لگد مال کردي و از خودت راندي ؟ هر چه گریه کردم و زار زدم و ناله کردم آرام نشدم گویی صداي ناله هایم به گوش آسمان رسید و صداي غریدنش پنجره ها را تکان داد بعد قطره هایش با چشمان من شروع به رقابت کرد.

احساس می کردم وجودم در حال گر گرفتن است داشتم از حرارت ذوب می شدم براي خاموش کردن آتش وجودم احساس کردم بدجوري به این هواي بارانی احتیاج دارم براي همین خیلی زود آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم
.مامان با دیدنم بلافاصله تلفن را قطع کرد و به دنبالم آمد و با صداي گرفته و غمگین گفت:
-فرناز جان توي این هواي طوفانی کجا می خواهی بروي ؟ خصوصا توي این هواي بارونی که ساعتم از نه گذشته الان دیگه بابات میاد خونه و اگر تو نباشی بیشتر اوقاتش تلخ می شه.

مامان دستم را گرفت و مانع رفتنم شد خیلی بی تفاوت دست او را پس زدم و با صداي بسیار گرفته اي گفتم:
-نگران من نباشید چند دقیقه همین اطراف قدم می زنم و زود بر می گردم.

این را گفتم و بعد بدون اینکه به خواهش و التماس مامان توجه کنم با گام هاي بلند از خانه بیرون رفتم و خود را زیر باران سیل آسا رها کردم تا بلکه با هر دانه ي درشت باران بر پیکرم ، بشود وجود آتش گرفته ام را خاموش کرد
.همان طور بی هدف و بی جهت قدم بر می داشتم سر تا پا خیس آب شده بودم اما وجود آشفته ام به حدي شعله ور بو.د که اصلا سرما و باران آزارم نمی داد فقط مثل آدم هاي سر گشته و حیران در خیابان راه می رفتم و هراز گاهی با خود چیز هایی زمزمه می کردم که خودم هم نمی دانم چه می گفتم ! چند تا اتومبیل جورواجور جلوي پایم ترمز کردند یکی از آنها سرش را بیرون آورد و با لحن بی ادبانه اي گفت هی خوشگله توي این هواي بارانی طرف قالت گذاشته واقعا هر کی که بوده یه نامرد بیشتر نبوده که دلش اومده عروسکی مثل تو رو تنها بذاره ! حالا بپر بالا تا با هم بریم خوش بگذرونیم با ما که باشی از تموم غم هاي عالم دورت می کنیم . بدون توجه به او بر سرعت گامهایم افزودم و از آن خیابان دور شدم اما متاسفانه اتومبیلی دیگر جلوي پایم توقف کرد و کسی با صداي بسیار زمختی گفت فراري هستی نه ؟ بیا بالا خودم دربست نوکرتم قول می دم اونقدر بهت حال بدم که هرگز پشیمان نشی ! زیر لب با خشم گفتم بی شرف هاي پست فطرت همه تون از یک قماشید.

این را گفتم و این بار هم با سرعت خود را از شر آن هیولا دور کردم. لحظاتی بعد که به طور ناخواسته در کنار پلی ایستادم فکرهاي شیطانی به ذهنم خطور کرد دلم می خواست خودم را از آن بالا پرت کنم پایین تا دیگر وجود نداشته باشم که مجبور بشوم این بدبختی را تحمل کنم . چشمانم را بستم و افکار خرابم را جمع کردم و لحظاتی براي آخرین بار زمزمه هایی با خدا کردم و از او خواستم این

گناه مرا ببخشد که اتومبیلی جلوي پايم ترمز وحشتناکی گرفت و مرا از حال خود بیرون آورد . این بار با عصبانیت برگشتم و فریاد زدم برید گم شید همه تون پست و بی شرفید ، آشغال هاي عوضی .... ولی ناگهان با دیدن فواد فریادم در گلو خفه شد . او با عصبانیت به طرفم امد و داد زد:
-مگه دیوونه شدي ؟ می خواهی چه کار کنی ؟ ببین چه به روز خودت آوردي!

فواد به طرفم آمد و بازویم را محکم در میان دستان قوي و مردانه اش گرفت و بعد مرا به طرف اتومبیل کشاند. در همان حال با تمام قدرتی که در صدایم بود فریاد زدم:

-ولم کن ... ازت متنفرم ، ازت بیزارم ، بیزار .... فواد تو باعث شدي من باربدم را از دست بدهم تو اونو ازم گرفتی . حالا دیگه دست از سرم بردار و بذار به حال خودم باشم دلم می خواد هر چه زودتر بمیرم.

فواد بدون توجه به فریاد هایم مرا به درون اتومبیل هل داد و در را قفل کرد و بعد خیلی سریع خودش سوار شد و بدون اینکه حرفی بزند با سرعت زیادي از آنجا دور شد . داخل ماشین بغضم بار دیگر شکست و با صداي بلندي هاي هاي گریه را سر دادم . فواد همچنان نسبت به من بی توجه بود یا شاید هم حرفی براي گفتن نداشت و خودش را مقصر می دانست.

لحظه اي بعد به خانه رسیدیم دستی به زیر چشمانم کشیدم تا اشک هایم را پاك کنم اما آنقدر آب از سر و صورتم می چکید که با اشک هایم یکی شده بود و احتیاج به پاك کردن آنها نبود . وارد سالن که شدم بابا را دیدم که از فرط عصبانیت مثل گلوله آتیش شده و مدام به این طرف و آن طرف می رود . به محض اینکه چشمش به من افتاد سر جاي خود ثابت ماند و با حرص گفت:
-ببین چی به روز خودت آوردي ؟ آخه این چه ریختیه که پیدا کردي ؟ هر چه زودتر برو لباست رو عوض کن . فکر می کنی با این دیوونه بازیها ي تو اون دلش به رحم بیاد و برگرده همون بهتر که این اتفاق رخ داد و همین اول ماجرا او را شناختیم جریان فواد باعث شد که بی ظرفیتی او هم ثابت بشه!

آه بلندي کشیدم و دریافتم بابا هم ماجرا را فهمیده یک لحظه چشمم به مامانت افتاده که گوشه سالن نشسته بود و مثل باران بهاري اشک می ریخت گویی تازه باورش شده چه بر سر دخترش امده . بی توجه به اشک هاي او به طرف اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم . در بین فریاد هاي فواد و بابا که با هم بحث می کردند اسم باربد به گوشم می رسید و اعصابم را بیشتر داغان کرد فواد مرتب نعره می زد و براي باربد شاخ و شونه می کشید . به خوبی می دانستم که هیچ کاري از دست او بر نمی آید تنها با فریادهایش می توانست عصبانیت خود را تخلیه کند . اصلا حال و حوصله ي شنیدن بحث هاي ان دو را نداشتم لامپ اتاقم را خاموش کردم و به تختم پناه بردم و متکا را محکم روي گوش هایم فشار دادم تا هیچ یک از صحبت هاي آنها را نشنوم . یکبار دیگر اشک هایم روي صورتم جاري شد اما این بار آرام و بیصدا بر بخت بد خودم زار زدم . نمی دانم چند دقیقه و یا چند ساعت اشک ریختم که کم کم احساس رخوت و سستی پیدا کردم و همه چیز از خاطرم پاك شد.

آن شب کذایی که به زیر باران رفتم باعث شد تا سه شبانه روز از شدت تب و لرز هذیان و کابوس به خودم بپیچم و هیچ حال خودم را نفهمم . عاطفه و فواد دو پزشکی بودند که در کنار تختم لحظه اي رهایم نمی کردند خصوصا عاطفه که مرتب به مداوایم می پرداخت اما من به شدت از هر دوي آنها بیزار شده بودم . حتی وقتی عاطفه را می دیدم که بر بالینم نشسته و آرام و بی صدا برایم اشک می ریزد باز نتوانستم دلسوزي او را بپذیرم احساس می کردم که او از جنس باربد می باشد.

حس می کردم وجود او و فواد نه تنها برایم مثمر ثمر نیست بلکه با دیدنشان بیشتر حالم منقلب می شود تا آن جایی که میتوانستم با نفرت از آن دو رو بر می گرداندم و به هیچ یک از حرف هایشان توجه نمی کردم . زمانی که حالم بهتر شد عاطفه در حالی که فشارسنج در دستش بود به طرفم آمد و خواست که فشارم را کنترل کند که با نفرت شدیدي زیر دستش زدم و با فریاد به او گفتم:
-از دلسوزیت بیزارم هر چه زودتر از اتاقم برو بیرون که حتی دیگه براي لحظه اي هم نمی خواهم ببینمت!

فواد که آن طرف اتاق داشت وسایل پزشکی اش را درون کیف دستی اش قرار می داد و شاهد رفتار زشت من بود به طرفم آمد و با لحن دلخوري بهم گفت:

-فرناز جان ، عاطفه سه شبانه روز قيد خواب و خوراكش را زده و لحظه اي از كنار تخت تو دور نشده و مدام به پرستاري از تو پرداخته...

با خشم ادامه حرف او را بريدم و گفتم:
-من از ترحم بيزارم و از شما دو تا بيشتر!

فواد با حرص نگاهم كرد و بعد دهانش را باز كرد كه حرفی بزند ولی عاطفه او را به خونسردي فرا خواند و گفت:
-فواد جان بهتره او را درك كنی فرناز توي وضعيتی نيست كه بخواهيم از او دلگير شويم بهتره به جاي حرص خوردن براي بهبودي او تلاش كنيم.

در اين حين نويد وارد اتاقم شد و با ديدن من كه بيدار شده بودم ذوق كنان به طرفم آمد و بوسه اي بر گونه ام زد و با شادي گفت:
-عمه جان تو حالت خوب شده ؟
با بی رحمی او را از خودم راندم و بعد بدون اينكه توجهی به او بكنم گفتم:
-برو حوصله ات را ندارم.

عاطفه به جلو دويد و نويد را بغل كرد نويد بغض كرده و با صداي گرفته اي به عاطفه گفت:

-مامان عاطفه ، عمه جون ديگه دوستم نداره ؟
عاطفه گونه ي او را بوسيد و گفت:
-چرا عزيزم عمه تو را دوست داره اما الان حالش خوب نيست بهتره هر دو از اتاقش بيرون بريم تا اون بتونه استراحت كنه و هر چه زودتر حالش خوب بشه.

عاطفه اين را گفت و به همراه نويد از اتاق خارج شد فواد هم كيف دستی اش را برداشت و بعد از كشيدن آه بلندي از اتاقم بيرون رفت و در را به آرامی بست.

يک هفته گذشت و من به ظاهر سلامتی جسمی خود را به دست آوردم اما از درون خراب و ويران بودم. روحيه ام را به شدت از دست داده و هر چه می گذشت زخمم تازه تر می شد گويی تازه فهميده بودم كه باربد چه نامردي در حقم كرده!

باربد مرا رها كرده بود و من ديگر تنهاي تنها شده بودم و نبايد انتظار می كشيدم. حالت و رفتارم اصلا طبيعی به نظر نميرسيد يقينا هر كس براي اولين بار مرا می ديد بعيد می دانست كه من دختري سالم باشم درست مثل يک فرد روانی شده بودم كه مدام با خودش چيز هاي نامفهومی زمزمه می كرد طوري كه حتی خودش هم نمی دانست كه چه می گويد . نه اشكی می ريختم و نه لبخند بر لبانم می نشست گويی كه اين دو حالت را به كلی فراموش كرده بودم و برايم بيگانه به نظرمی آمدند . بابا . مامان بيچاره ام از بس تلاش كردند و مرا نصيحت كردند تا بلكه گذشته ها را فراموش كنم ديگر خودشان هم خسته شدند و مرا به حال خودم رها كردند . كارم شده بود در اتاق بنشينم و روزي دهها بار تک تک حرفها و خاطرات او را در ذهنم مرور كنم . در اين ميان ناگهان به ياد كولی فالگير افتادم دستانم را با وحشت روي چشمانم گذاشتم و با صداي لرزانی به خودم گفتم اون كولی نبود حتما سرنوشت من بود كه به شكل كولی درآمده بود و می خواست مرا از آينده آگاه كند . اي كاش آن زمان آنقدر قدرت داشتم تا از عشق باربد حذر می كردم كه حالا شاهد بدبختی خودم نمی شدم . هنوز فكر كولی از ذهنم دور نشده بود كه خوابی را كه مدتها پيش ديده بودم به ياد آوردم درست مثل پرده ي سينما جلوي چشمانم مجسم شد . خودم را سرزنش كردم و گفتم من چقدر احمق بودم كه از اين هشدارها بی تفاوت گذشتم ! بغضی دردناك به شدت گلويم را آزار می داد اما مثل اينكه چشمانم حتی يک قطره اشک هم نداشت كه حداقل با گريه كردن كمی دلم را سبک كنم . هر لحظه احساس خفگی شديدي در گلويم می كردم بی اختيار روي تخت افتادم دستانم به شدت می لرزيدند براي رهايی از اين حالت به تختم چنگ می زدم كه مامان وارد اتاقم شد و با ديدنم جيغ بلندي كشيد و به طرف تلفن دويد چند لحظه بعد با آمدن بابا ، او و مامان مرا به بيمارستان بردند.

بیمارستان رفتنم منجر به بستري شدنم شد . دكتري كه معالجه ام را بعهده داشت از همكاران فواد بود طبق نظر او وضعیت روحی و جسمی من بیش از تصور خودم و دیگران خراب بود . با اینکه هر روز بیمارتر و رنجورتر از روز قبل می شدم اما بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شدم . یک روز بابا به اتاقم آمد و در حالی که سوئیچی در دست داشت و سعی می کرد خود را خوشحال نشان دهد مرا در آغوش کشید و سوئیچ را مقابل چشمانم گرفت و گفت:
-با یه مسافرت با حال چطوري؟
بی تفاوت به سوئیچ و سپس بابا نگاه کردم و گفتم:
-اتومبیل خریدي ؟

-آره عزیزم یه اتومبیل لوکس و شیک خریدم اونم فقط به خاطر اینکه دختر گلم رو بذارم توش و به هم بریم بگرید!

بعد در حالی که چشمانش را ریز می کرد حرفش را ادامه داد:
-با یه مسافرت اونم به شمال موافقی عزیزم ؟ اگه هستی که هر چه زودتر ترتیب رفتن رو بدم آخ که شمال رفتن چه حالی داره خصوصا حالا که دم عیده و شمال سر سبزتز از هر وقتیه.

به صورت بابا زل زدم و بدون آنکه پلک بزنم گفتم:
-به یه شرط میام!
-چه شرطی گلم قشنگم ؟

-به شرطی که نه فواد بیاد نه زنش.

بابا ابتدا من من کرد و گفت:
-چشم عزیزم ، چشم ، هر چه تو بخواهی همون کار را می کنیم پس از همین فردا من و تو و مامان آماده ي سفر می شیم و حسابی خوش می گذرونیم.

بابا این را گفت و بار دیگر بوسه اي به صورتم زد و بعد شادمان اتاقم را ترك كرد.بعد از رفتن بابا ، باز مرغ خیالم به سوي گذشته پرواز كرد دكمه ي ضبط صوتی را كه روي میزم قرار داشت فشردم و لحظاتی بعد با گوش دادن به ترانه ي غمگینی كه احساس می كردم براي دل من می خواند خاطرات گذشته را بیشتر در ذهنم مرور می كردم . با صدایی كه گویی از ته چاه بر می امد با خواننده شروع به خواندن كردم:

چشم من بیا منو یاري بكن
گونه هام خشكیده شد كاري بكن
غیر گریه مگه می شه كاري كرد
كاري از ما نمیاد زاري بكن
اون كه رفته دیگه هیچ وقت نمیاد
تا قیامت دل من گریه می خواد
هر چی دریا رو زمین داره خدا
با تموم ابر هاي اسمونا
كاشكی میداد همه را به چشم من
تا چشام به حال من گریه كنن
قصه ي گذشته هاي خوب من
خیلی زود مثل یه خواب تموم شدند
حالا باید سر رو زانوم بذارم
تا قیامت اشك حسرت ببارم

دل هیچکی مثل من غم نداره
مثل من غصه و ماتم نداره
حالا که گریه دواي دردمه
چرا چشمام اشکشو کم میاره
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد
تا قیامت دل من گریه می خواد
خورشید روشن ما رو دزدیدند

زیر اون ابراي پنهون کشیدند
همه جا رنگ سیاه و ماتمه
فرصت موندنمون خیلی کمه
اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد
تا قیامت دل من گریه می خواد
سرنوشت چشاش کوره نمی بینه
زخم خنجرش میمونه تو سینه
لب بسته سینه بسته غرق خون
قصه ي موندن آدم همینه
اون که رفته دیگه
.....

زمانی به خودم آمدم که صورتم غرق اشک بود دستانم را روي چشمانم کشیدم و سپس مقابل خودم گرفتم و به خیسی آنها نگاه کردم و با خودم گفتم پس بالاخره چشمه ي اشکم جوشید و بعد از چندین روز اشکم در آمد. آه بلندي کشیدم و سرم را به تخت تکیه دادم و چشمانم را بستم و از شدت ضعف بدنی که به یکباره بهم دست داد حودم را روي تخت رها کردم و کم کم احساس رخوتی در وجودم کردم که باعث شد به خواب سنگینی فرو بروم.
* * * *

در آستانه یبهار بودیم بابا و مامان مرخصی یک ماهه اي گرفتند و به شمال سفر کردیم سفر من به شمال باعث شد که چهره ي شکسته ي مامان را ببینم آشفته حالی بابا را با چشمان خودم شاهد باشم و کمی به خود بیایم و به خاطر آنها هم که شده حفظ ظاهر کنم . به همراه آنها کنار دریا و به جاهاي تفریحی دیگر می رفتم و طوري وانمود می کردم که این سفر توانسته روحیه ام را به من باز گرداند اما افسوس که در واقع هیچ تغییري و تحولی در من اتفاق نیفتاده بود بلکه درونم بیش از گذشته ویران شده بود . یک روز در اتاقی که به من اختصاص داشت نشسته بودم که به یکباره خیال باربد در ذهنم نقش بست اشکهایم روي صورتم جاري شدند و بی اختیار با صداي بلند گریه را سر دادم . مامان با شنیدن صداي هق هق هایم با عجله به اتاقم آمد و با صداي لرزانی گفت:

-فرناز جان عزیزم باز هم شروع کردي ؟ خواهش می کنم بس کن دیگه اینقدر خودت رو عذاب نده.

با هق هق گفتم:
-مامان جون چطور ازم می خواهی گریه نکنم من نابود شدم ، لگد مال شدم ، مامان جونم می فهمی من عشقم را از دست دادم . عشقی که عاشقنه دوستش داشتم و به وجودش می بالیدم اما حالا می فهمم که بهم خیانت کرده ! تازه با کمال خودخواهی بهم زنگ می زنه و می گه تو موقعیت هاي بهتري از من به سراغت می آیند پس ازدواج کن . آخ که اینها همه بهانه هستند تا خودم را تخلیه کنم . من اگه گریه نکنم دق می کنم فقط مونس تنهایی ام همین اشکه...

دیگه نتونستم خودم را نگه دارم صداي گریه ام به اوج رسیده بود خودم را در آغوش مهربان مامان انداختم و او در حالی که همراه با من گریه می کرد گفت:

-عزيزم ، دختر نازنينم خواهش می کنم به خاطر من و بابات هم که شده همه چيز را فراموش کن شايد خواست خدا بوده که براي فواد چنين اتفاقی رخ بده و باعث بشه که شخصيت واقعی باربد براي همه ي ما رو بشه . هيچ فکر کردي اگه اين اتفاق بعد از عروسی تان رخ می داد آن وقت بايد چه می کردي ؟ تکليفت چی می شد ؟ پس تو بايد خدا رو شاکر باشی که قبل از ازدواجت همه چيز مشخص شد.

بعد مامان اشک هايش را پاك کرد و دوباره حرفش را ادامه داد:
-عزيز دلم تو بايد به فکر من و بابات هم باشی از غصه ي تو ذره ذره داريم آب می شيم تو بايد اين را درك کنی که قسمت و تقديرت با باربد نبوده کمی به اطرافيانت توجه کن زندگی فواد و عاطفه مثل زهرمار شده ! فواد مدام توي لاك خودشه و هيچ توجهی به زن و بچه اش نمی کنه اون خودش رو توي اين قضيه مقصر ميدونه عاطفه شب و روزش شده گريه کردن و زار زدن بيچاره آقا و خانم آشتيانی کم موندن از غصه دق کنند.

مامان لحظه اي سکوت کرد سپس دستش را زير چانه ي من قرار داد و سرم را بالا گرفت و گفت:
-فرناز جون هيچ به چهره ي شکسته ي من دقت کردي ؟ هيچ متوجه بابات شدي که داره از غصه تو دق می کنه ؟ دخترم من و تو دو تا زنيم منشينيم در کنار هم و دلمون را خالی می کنيم اما بابات چی ؟ بيچاره همه غصه اش رو تو دلش می ريزه و دم نمی زنه . عزيزم نمی خواهی که بابت رو هم از دست بدهی ؟ پس فقط به خاطر اونم که شده قسمت و سرنوشت را بپذير و سعی کن همه چيز رو فراموش کنی . لبخند بزن که من و بابت هر دو تشنه ي ديدن لبخندت هستيم . قول می دم که همين الان هم هستند افرادي که با کوچکترين اشاره يتو ازت خواستگاري می کنند و می تونند تو رو خوشبخت کنند فقط تو بايد خودت رو يکبار ديگه از نو بسازي و به زندگی روي خوش نشان بدي.

در چشمان مهربام مامان خواهش و التماس موج می زد. وقتی با دقت چهره اش را برانداز کردم باز دريافتم که او شکسته تر از قبل شده گفتم يعنی غم من باعث شده اينقدر بابا و مامان شکسته شوند ! خدا لعنت کند منو که هنوز هم همان دختر خودخواه گذشته بودم و فقط خودم را ديدم . مامان با نوازش کردن موهايم مرا به خود آورد ديگر هيچ کدام گريه نمی کرديم سرم را روي شانه هاي پر مهرش گذاشتم و دستش را محکم در دستم فشردم و با صداي آرام به او گفتم:
-مامان جون به من فرصت بده تا خودم را پيدا کنم قول می دم به خاطر شما دو موجود عزيز زندگيم هم که شده گذشته تلخم را از ياد ببرم . اصلا وقتی به تهران برگشتم پيگير راه اندازي کارهام می شم و يه مطب براي خودم افتتاح می کنم البته خيلی دلم می خواد براي مدتی دور از تهران باشم دوست دارم براي مدتی توي روستا زندگی کنم و کارم رو از همون روستا شروع کنم.

مامان از پيشنهادم به وجد آمد و گفت:
-عزيزم ... عزيز دلم من و بابت هم در اين زمينه کمکت خواهيم کرد تا هر چه زودتر کارت رو شروع کنی و سرگرم شوي.

مامان دوباره گونه ام را بوسيد و گفت:
-حالا بهتره همراه من بيايی بيرون و در آشپزي کمکم کنی دوست دارم در تمام لحظات کنارم باشی.

درست مثل دوران کودکيم که دختري مطيع بودم و به حرفش عمل می کردم هر دو از اتاق بيرون آمديم مامان نگاهی به ساعت ديواري انداخت و گفت:
-بابت رفته بود مقداري خريد کنه و زود برگرده اما مثل اينکه به کلی فراموشش شده.

هنوز مامان جمله اش را تمام نکرده بود که بابا کليد به در حياط انداخت و با دستی پر وارد سالن شد. به کمکش رفتم و بسته هاي نايلکس را از او گرفتم و بهش خسته نباشيد گفتم بابا با ديدنم خوشحال شد و گفت:
-سلامت باشی عزيز بابا حالش چطوره ؟
مامان به طرفم آمد و در حالی که بسته ها را از دستم می گرفت به جاي من پاسخ بابا را داد:
-آقا خدا رو شکر دخترم حالش خوبه خوبه تازه قول داده بهتر هم بشه و دست به يه کارهاي خيلی خوب هم بزنه.

بابا در حالی که کتش را در می آورد نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:
-چه کار می خواي بکنی ؟ عزیزم.
-قصد دارم یه مطب افتتاح کنم اون هم دور از تهران.

بابا که صدایش از خوشحالی می لرزید گفت:
-به به ! چه خبر خوشی حالا کجا می خواهی مشغول به کار بشی ؟

-علاقه ي عجیبی به شمال پیدا کردم دلم می خواد براي مدتی توي یکی از روستاهاي خوش آب و هواش زندگی کنم و هم اینکه طرحم رو در همون روستا بگذرونم.

بابا با خوشحالی فراوانی در آغوشم گرفت و با شوق گفت:
-فرناز عزیزم این براي شروع عالیه یقینا زندگی جدید در اینجا روحیه ي تو رو عوض می کنه . انشاا... وقتی به تهران برگشتیم برنامه ي اومدنت رو به شمال ردیف می کنم.

بابا براي یه لحظه سکوت کرد و ابتدا به من و سپس به مامان نگاهی انداخت و با عجله گفت:
-اصلا چطوره ما هم انتقالی بگیریم و این سالهاي آخر تدریسمان را در اینجا بگذرانیم.

از این پیشنهاد بابا ، من و مامان ذوق کردیم و با هم گفتیم:
-عالیه!

بعد با صداي بلندي به بابا گفتم:
-این طوري خیال منم راحت تره دیگه دلتنگ تون نمی شم.

مامان دستانش را با شادي در هم قفل کرد و گفت:
-از این بهتر نمی شه من عاشق بچه هاي روستایی هستم باور کنید همیشه این آرزو را داشتم که در یکی از روستاهاي شمال زندگی کنم تا بتونم به این قشر از جامعه مون هم خدمت کنم.

بابا خندید و گفت:
-پس با این حساب به زودي مقیم شمال خواهیم شد.

از اینکه خوشحالی را در چهره ي هر دوي آنها می دیدم لذت می بردم و با خودم می گفتم من باید به خاطر وجود این دو فرشته ي نازنین هم که شده باید به زندگی برگردم . با صداي مامان به خود آمدم که گفت:
-فرناز جان نمی خواهی توي اشپزي کمکم کنی ؟
می دانستم قصد مامان این است که مرا تنها نگذارد و به نوعی سرگرمم کند تا خیال گذشته ها آزارم ندهد . برگشتم و به مامان که توي آشپزخانه بود نگاهی انداختم و سپس آرام و بی صدا به کمکش شتافتم . آن شب با بحث آمدنمان به شمال و اینکه در کدام شهر و کدام روستایش زندگی کنیم تا نیمه هاي شب بیدار ماندیم و در این مورد صحبت کردیم عاقبت به این نتیجه رسیدیم که در یکی از روستاهاي چالوس منزلی بخریم و براي مدتی آنجا زندگی کنیم.

روزهایی را که در شمال بودیم بابا و مامان آنقدر براي تغییر روحیه ام تلاش می کردند تا بار دیگر من فرناز سابق شوم البته با این کارشان مرا شرمنده می کردند مدام مرا به گردش و تفریح می بردند و حتی براي ساعتی هم تنهایم نمی گذاشتند.

واقعا طوري اوقاتم را پر کرده بودند که دیگر هیچ وقت خالی نداشتم که به درون ویران شده ام فکر کنم شبها هم به حدي خسته بودم که در اولین ساعات شب چشمانم سنگین می شد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو می رفتم.

آن شب ، شب آخر اقامتمان در شمال بود و هر سه سرگرم تماشاي سریالی بودیم که متاسفانه یکی از شخصیت هاي سریال نامش باربد بود . با شنیدن نام باربد به یکباره در هم فرو ریختم و هر چه سعی کردم جلوي بابا و مامان خوددار باشم بی فایده بود . دستهایم به آرامی می لرزید احساس می کردم که رنگ به چهره ندارم عاقبت هم نتوانستم آن فضا را تحمل کنم از جایم برخاستم و به بهانه ي سردرد به بابا و مامان شب بخیر گفتم . آنها به خوبی می دانستند که من با شنیدن نام باربد حالم منقلب شده و به خاطر همین هیچ اصراري براي نرفتنم نکردند و من به اتاقم رفتم . مستقیم به طرف پنجره اتاق رفتم و آن را گشودم تا پاهد بارش باربان ناگهانی باشم . هر چه سعی کردم فکرم را از خیال باربد دور سازم متاسفانه نشد و ناخواسته بار دیگر مرغ خیالم به سوي باربد پر کشید .دوباره تمام خاطرات با هم بودن را مثل فیلم سینمایی در ذهنم به تصویر کشاندم و پا به پاي باران اشک ریختم و با خود زمزمه کردم و گفتم باربد چطور دلت اومد با احساسات پاك من بازي کنی ؟ چطور به خودم بقبولانم آن همه تب و تاب عشقی را که نسبت به من از خودت نشان می دادي همه پوچ و هوسی بیش نبود . آن همه دوستت دارم ها و دیوونه ات هستم کجا رفت ؟ ... بعد آه بلندي کشیدم و رو به آسمان کردم و دوباره گفتم باربد نمی توانم نفرینت کنم چون هنوز نامردیت باورم نمی شه و در قلبم عزیزي چون هنوز قلبم براي تو می زنه آدم هیچ وقت نمی تونه عزیزش را نفرین کنه تنها از خدا می خواهم که انتقام دل شکسته ام را از تو بگیره که بدجوري دلم راشکستی.... با نواخته شدن چند ضربه به در اتاقم ادامه حرفهایم را نا تمام گذاشتم و با عجله اشک هایم را پاك کردم و به جانب در برگشتم که چهره ي مردانه و دوست داشتنی بابا را روبروي خودم دیدم . بابا با دقت به چهره ام زل زد و سپس گفت:
-عزیز بابا دوباره که چشماي قشنگت رو بارونی کردي ؟
با شرم سرم را پایین انداختم و با صداي گرفته اي گفتم:
-بابا جون باور کن فقط کمی دلم گرفته بود ... همین.

بابا نفس عمیقی کشید و سپس به طرف پنجره آمد تا بلکه نظاره گر باران باشد بعد براي لحظاتی سکوت کرد ، خیلی دلم می خواست بدانم بابا به چه می اندیشد اما خیلی زود به خودم گفتم یقینا هر چه هست مربوط به من پریشان و آشفته حالمی شه. آه که چقدر وجود من بابا و مامان را آزار می دهد . با این تصور دوباره بغض گلویم را فشرد اما به زحمت آن را فرو دادم و سعی کردم مانع از ریزش اشک هایم بشوم . لحظاتی بعد بابا با صداي خوش آهنگش گفت:
-عزیزم دختر گلم می خوام کمی با هم خصوصی صحبت کنیم . موافقی ؟
سرم را در تائید حرفش تکان دادم و با اشاره بابا روي صندلی نشستم . بابا در حالی که به پنجره تکیه داده بود گفت:
-فرناز جان من نیومدم که تو رو نصیحت کنم یعنی می دونم که نمی تونم حرف هایی بزنم که مرهمی باشد بر زخم هاي تو.

آخه خود تو یه خانم دکتر تحصیلکرده و اجتماعی هستی که از درك و شعور بالایی برخورداري! کسی که فردا باید به مداواي بیماران مختلفی بپردازد و با نیروي عشق و علاقه آنها را درمان کند پس چطوري من که فقط یک معلم ساده هستم به خودم جسارت بدم و بخوام خوب و بد رو به تو نشون بدم ... فقط خیلی دلم می خواست اینو ازت بپرسم که تو چقدر به حکمت و مصلحت هاي خدا ایمان داري ؟
در حالی که از حرف هاي بابا پرده اشک بر چشمانم پیدا شده بود به زحمت گفتم:
-حکمت .... مصلحت ؟
بابا نگاهش را دوباره به بیرون دوخت و گفت:
-اره عزیزم به حکمت ، تو باید اونقدر درونیات و بینش خودت را گسترش بدي تا بتونی اعتقادت رو مثل یه کوه استوار و محکم کنی . اون وقته که دیگه هیچ یک از ناملایمات روزگار نمی تونه اشک قشنگ تو رو دربیاره . عزیز دلم هیچ شده تو به جاي اینکه شبانه روز بشینی و به یاد گذشته گریه کنی با خودت بیندیشی که حتما حکمتی در کار خدا بوده که سرنوشت تو را به یکباره تغییر داده متاسفانه ما بنده ها اونقدر کوته فکر هستیم که تنها به ظاهر قضیه نگاه می کنیم شاید در پس پرده حکمت الهی چیزي نهفته باشد که ما از آن بی خبریم!

بابا در این هنگام برگشت و مقابلم زانو زد و دستهاي پر مهرش را روي شانه هایم گذاشت و گفت:
-فرناز اینو همیشه به خاطر بسپار که اگه خداوند چیزي را بدهد رحمت است و اگر ندهد حکمت . پس دیگه چه لزومی داره که روح

و جسم خودت رو آزار بدهی و خواب و خوراکت را از زندگیت بگیري.

بابا این بار دستم را محکم در دست گرم و قوي اش فشرد و سپس گفت:
-دخترم تو باید به بابا همین جا قول بدي که از فردا زندگی تازه اي را براي خودت بسازي و تمام گذشته هایت را به آتش روزگار بیندازي و حتی سراغی از خاکسترهایش هم نگیري.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بدون آنکه خجالت بکشم خودم را در آغوشش رها کردم و با گریه گفتم:
-بابا جون کاش دل کم طاقت من هم ذره اي از دل دریایی تو به ارث برده بود . کاش مثل تو یه معلم دلسوز و فداکار شده بودم تا درس معنویت به شاگردانم می دادم اونوقت منم دریا دل بودم و وجودم اشباع شده بود از درس هاي عرفانی و معنویت!

بابا آه بلندي کشید و سرم را بلند کرد و در حالی که دستمالی را از جیبش بیرون می آورد و اشک هایم را پاك می کرد گفت:
-دخترم خون من توي رگ هاي توئه پس اگه بخواهی خیلی راحت می تونی شروع کنی و با مطالعه ي کتاب هاي مختلف بینش ات را گسترش بدهی و خودت را بالا بکشی . تو باید به من قول بدي که حتی اگر روزگار از این بدتر هم برایت خواست خم به ابرو نیاوري و صبور باشی و خدا رو شکر کنی و در تمام زمینه هاي زندگیت تنها با او دردل کنی و از او کمک بخواهی.

شنیدن صحبت هاي بابا تاثیر بسیار مثبتی در وجودم گذاشت به طوري که بعد از مدتها در دل احساس سبکی و آرامش کردم و با لبخندي رو به او گفتم:
-چشم بابا جون من تمام سعی ام را می کنم که از نو همه چیز را بسازم تا شاید این طوري بتونم دل شما را بدست بیارم.

بابا با خوشحالی که از چشمانش می بارید در آغوشم گرفت و سپس بوسه اي بر گونه ام زد و گفت:
-عزیزم امیدوارم که خوب به حرف هاي من فکر کنی و در واقعیت به اونها عمل کنی.

بعد از مدتها لبخندي بر روي لبانم نشست نگاه پر از امیدم را به چشمان بابا دوختم که باعث شد بابا دوچندان به وجد بیاید و دو مرتبه پشت سر هم تکرار کند:
-تو می تونی ... تو می تونی...

و دوباره ادامه داد:
-حالا بهتره بگیري بخوابی آخه فردا صبح باید حرکت کنیم!

بابا این را گفت و از جایش بلند شد و با زدن لبخندي زیبا بهم شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد. بلافاصله بعد از رفتن باباز جایم بلند شدم و لامپ اتاق را خاموش کردم و به تختم پناه آوردم . چشمانم را روي هم فشار دادم و سعی کردم بدون اینکه فکرم را به گذشته بکشانم بخوابم و شب را به صبح برسانم.
* * * *

بالاخره سفر یک ماهه ما به شمال به پایان رسید. زمانی به خودم آمدم که ساعتی پیش از آن بهشت کوچک دور شده بودیم و در میان کوهها و جاده هاي پیچ در پیچ در حال حرکت بودیم . دقایقی می شد که سکوت عجیبی بین هر سه ما به وجود آمده بود انگار هر یک به چیزي خاص می اندیشیدیم ولی هیچ کدام دوست نداشتیم این سکوت را بشکنیم البته من به چیز خاصی فکر نمی کردم و تنها محو تماشاي درختان سر به فلک کشیده کنار جاده بودم و با لذت آنها را تماشا می کردم که ناگهان با شنیدن صداي مهیب ترکیدن لاستیک من و مامان از وحشت جیغ زدیم کنترل از دست بابا خارج شد و هر چه سعی کرد فرمان ماشین را به سمت جاده بگیرد متاسفانه نتوانست و کمتر از چند ثانیه همگی ما به پرتگاه سقوط کردیم.

وقتی چشمانم را باز کردم فضاي مقابلم تیره و تار بود اما کم کم به فضاي اتاق عادت کردم و با دقت به اطرافم نگریستم.

روي تخت دراز کشیده بودم و خانمی بالا سرم ایستاده بود و مشغول نوشتن چیزي بود هر چه فکر کردم که من کجایم ؟ و براي چه به اینجا آمده ام چیزي به خاطرم نیامد! دوباره با حالتی گنگ و مجهول چشمانم را بستم ولی قبل از آنکه بتوانم افکارم را جمع کنم تا بدانم کجا هستم سوزش آمپولی را بر بازویم حس کردم و آخ یواشی گفتم که باعث شد صداي آن خانم به گوشم برسد:
-خدا را شکر به هوش آمدي ! صداي منو می شنوي ؟
به آهستگی چشمانم را باز کردم و به او زل زدم از فرم لباسی که بر تن داشت به نظر می آمد که باید پرستار باشد لبخندي به رویم زد و بار دیگر با خود زمزمه کرد:
-خدا رو شکر.

با صداي لرزان و آرامی گفتم:
-من کجام ؟ چه بلایی به سرم اومده ؟
او با مهربانی دستم را در دستش فشرد و گفت:
-نگران نباش خوشبختانه هر چی بود به خیر گذشت ، تو دختر خوش شانسی هستی که از صحنه هاي آن تصادف وحشتناك جان سالم به در بردي ! به نظر دکتر هم واقعا عجیبه که به تو کوچکترین آسیبی وارد نشده و کاملا سالم هستی البته به خاطر ضعف بدنی که داشتی یه مدت بیهوش بودي اون هم خدا رو شکر به خیر گذشت.

حرف هاي پرستار کاملا برایم نامفهوم بود با تعجب به او گفتم:
-تصادف ؟ کدوم تصادف ؟ چرا چیزي یادم نمیاد ؟ اصلا من به همراه کی بودم و می خواستم به کجا بروم ؟
چهره ي پرستار آشکارا غمگین شد و با ترحم و دلسوزي گفت:
-عزیزم این مهم نیست که کجا بودي و می خواستی کجا بروي ؟ الان فقط این مهمه که تو سلامتی ات را بدست آوردي.

حالا بهتره بگیري بخوابی چون تو بیشتر از هر چیزي به استراحت نیاز داري.

پرستار این را گفت و سپس ورقه هاي کنار تختم را جمع کرد و همراه با زدن لبخندي مرا تنها گذاشت. متاسفانه آرامبخش هاي قوي فرصت فکر کردن را از من گرفتند خیلی سریع چشمانم سنگین شدند و دیگر نتوانستم تمرکزم را بدست آورم.

با بوسه ي گرم و آشنایی چشمانم را باز کردم و با دیدن بابا در کنار تختم به یکباره همه چیز به ذهنم هجوم آورد و با خود زمزمه کردم:
-من ...بابا....مامان ... شمال...

ناگهان جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-
تصادف ؟ تصادف...

بعد با عجله رو به بابا کردم و گفتم:
-بابا جون چی به سرمون اومده ؟ بابا جون تو سالمی ؟ مامان کجاست ؟ مامانم کو ؟
بابا بار دیگر بوسه اي بر گونه ام زد و با حالتی گلایه آمیز بهم گفت:
-دختر کم طاقتم مگه تو به من قول نداده بودي که از این به بعد صبور باشی ؟ حالا می خوام ازت بپرسم آیا هنوز روي قولت هستی ؟

-آره بابا جون من روي قولم هستم حالا بگو مامان کجاست ؟

بابا دستم را در دست فشرد و سپس خیلی شمرده گفت:
-عزیزم خیالت راحت باشه مامانت پیش منه نگران نباش حالش خوبه الان هم فقط براي اين اومدم که حال دختر نازنینم را بپرسم و برم.

بابا این بار نگاه عجیبی بهم انداخت و با تحکم گفت:
-فرنازم یکبار دیگه بهت یادآوري می کنم که حکمت ها و مصلحت هاي خداوند را نادیده نگیري و صبور باشی!

بابا با گفتن کلام آخرش ناگهان مثل حبابی از جلوي دیدگانم محو شد با شتاب از جایم بلند شدم و با تمام قدرتی که داشتم فریاد زدم و گفتم:
-بابا...بابا جون ... بابا .... مامان...

اما هیچ چیزي جز ظلمت و تاریکی شب سیاه ندیدم . با حالتی غیر طبیعی سرم را از دستم بیرون کشیدم و مثل دیوونه ها و شاید هم بدتر از آنها همراه با وحشتی که بر وجودم غلبه کرده بود از اتاق بیرون رفتم و دوان دوان سالن بیمارستان را طی کردم و با فریادهاي گوش خراشم بابا و مامانم را صدا زدم تمام کارکنان و پرستارها با دیدن حرکات من ترسیدند و سریع به کمک همدیگر مرا گرفتند و به طرف اتاقم بردند . چند پرستار به زحمت توانستند مرا روي تخت بخوابانند و بعد خیلی سریع آرامبخش دیگري را در بازویم فرو کردند . سرم را محکم به نرده هاي تخت کوبیدم و با فریاد از آنها پرسیدم:
-بابا جونم کجاست ؟ اون داشت با من حرف می زد خودم دیدمش.

بعد با کلی التماس رو به یکی از پرستارها کردم و حرفم را ادامه دادم:

تو رو خدا خانم به بابام بگو بیاد می خوام دوباره ببینمش.

از چهره ي پرستار فهمیدم که حرف هایم را باور نمی کن. دوباره ملتمسانه به او گفتم:
-خانم باور کن دروغ نمی گم بابام توي اتاقم کنار تختم نشسته بود و داشت با من حرف می زد ! پرستار که گویی دلش برایم سوخته بود احساساتی شده و تنها نگاهم می کرد و آرام آرام برایم اشک می ریخت . یکی دیگر از پرستارها که سعی میکرد مرا آرام کند با لحن مهربان و دلسوزي گفت:
-عزیزم پدر و مادرت بخش دیگه اي بستري هستند که تو می تونی فردا به ملاقاتشان بروي اما به شرط این که قول بدي الان آروم بگیري و استراحت کنی....

حرفش را قطع کردم و گفتم:
-اما بابا حالش کاملا خوب بود و کنار تختم نشسته بود و داشت باهام حرف می زد.

این را گفتم و طولی نکشید که زبان و چشمانم کم کم سنگین شدند و به زحمت توانستم این کلمات را بر زبانم بیاورم و بریده بریده بگویم:
-بابا ... ماما ...نم ...کجا....ست ؟
باز به کمک آرامبخش همه چیز را از یاد بردم و به دنیاي دیگري سفر کردم . فرداي ان روز با تابش اشعه هاي خورشید چشمانم را گشودم و به آرامی به محیط و اطراف خود نگاه کردم و یکبار دیگر تمام اتفاقات شب قبل را به یاد آوردم اما آنقدر زبانم سنگین بود که نه می توانستم حرفی بزنم و نه قدرت تکان خوردن از جایم را داشتم . دقایقی گذشته بود که پرستاري به همراه سینی صبحانه اي به اتاقم وارد شد و با صداي گرم و رسایی بهم گفت:
-صبح بخیر دخترم حالت چطوره ؟
در جواب صبح بخیرش تنها توانستم سرم را تکان بدهم . او به کنارم آمد و روي صندلی نشست و سینی را مقابل خود گرفت و در حالی که لقمه هاي کوچکی از نان و پنیر برایم درست می کرد بهم گفت:

-شب را خوب خوابيدي عزيزم ؟
اين بار به سختی زبانم در دهانم چرخيد و گفتم:
-تقريبا!
پرستار با گفتن خدا رو شكر لقمه را به طرف دهانم گرفت و گفت:
-دخترم سعی كن صبحانه ات را بخوري تا بتوانی قواي جسمانی ات را بدست آوري.

لقمه را از دست او گرفتم و در سينی گذاشتم و گفتم:
-ميل ندارم.
-تو بايد يه چيزي بخوري ! حتی به اجبار هم شده چند لقمه رو بخور.

كمی زبانم سبک تر شده بود. بنابراين بدون توجه به حرف هاي پرستار گفتم:
-خانم اگه شما واقعا دلسوزيد به من بگيد كه پدرم كجاست ؟ چه بلايی به سر مادرم اومده ؟ خانم به من حق بديد نگران پدر و مادرم باشم . آخه ما بدجوري به پرتگاه سقوط كرديم . اصلا چرا بابا ديشب بهم تاكيد می كرد صبور باشم ؟ چرا يهويی غيبش زد ؟ چرا هيچ كدام به ديدنم نميان ؟
ديگر بغض بهم اجازه نداد كه سوالهاي ذهنم را خالی كنم و با صداي بلندي زدم زير گريه بدجوري دلم شور می زد و يه جورايی احساس بدي داشتم . خانم پرستار كه به شدت با حرفها و گريه هايم احساساتی شده بود نتوانست خودش را كنترل كند و سرم را در آغوش گرفت و همپاي من اشک ريخت و با صداي لرزان و بريده بريده اي گفت:
-عزيزم ... تو بايد صبور باشی ... پدر و مادر تو يقينا آدم هاي ... خوبی بودند ولی خوب خدا نخواست كه بمونند!

با شنيدن حرف هاي پرستار وجودم يكباره درهم ريخت و با خود گفتم منظورش از اين حرفها چيست ؟ يعنی چه كه پدر و مادرم آدمهاي خوبی بودند مگه حالا نيستند ؟ تمام اعضاي بدنم به شدت شروع به لرزيدن كرد و يكبار ديگر صحنه هاي آن تصادف شوم در ذهنم مجسم شد با صداي بلندي فرياد زدم:
-نه ... نه ... نه.

لعنت به اين آرام بخش ها و مسكن ها كه نمی گذاشتند اين واقعيت دردناك رو ببينم و بر تكميل شدن بدبختی هايم زار بزنم.
* * * *

درست مثل مرده ي متحرك شده بودم هيچ كلمه اي در زبانم نمی چرخيد و تنها به چهره ي افرادي كه به اتاقم رفت و آمد می كردند زل می زدم. خانواده ي عمو جلال ، خانواده ي عمه ملوك ، حتی خانم و آقاي آشتيانی هم به ديدنم آمدند . هر يک از آنها به نوعی وقتی مرا می ديد اشک می ريخت و دلش برايم می سوخت اما هيچ كدامشان تسكينی بر دل پر دردم نبودند. فقط زمانی كه فواد و عاطفه با لباس يک دست مشكی وارد اتاقم شدند با ديدنشان لبخندي بر لبانم نقش بست كه دل فواد به درد آمد و مرا در آغوش كشيد و با صداي بلند زد زير گريه ، عاطفه هم او را همراهی می كرد و اشک می ريخت اما من در آن لحظات نفرت انگيز حتی قطره اي اشک هم از چشمانم نچكيد . دكتر با شنيدن صداي گريه هاي فواد شتابان به اتاقم آمد و او را از آغوشم جدا كرد و گفت:
-دكتر فاخته خواهش می كنم احساسات خودتون را كنترل كنيد آخه از شما بعيده ....شما كه خوب می دونی خواهرت در چه وضعيتی به سر می بره می خواي نمک به زخمش بپاشی و حالش را بدتر كنی ؟
دكتر اين بار رو به عاطفه كرد و گفت:
-خانم دكتر نمی خواهيد كه حال مريضتون از اينی كه هست بدتر بشه ؟ پس خواهش می كنم مراعات حالش را بكنيد.

دكتر كشان كشان فواد و همچنين عاطفه را از اتاق بيرون برد و مرا با بدبختی هايم تنها گذاشت. نمی دونم چند دقيقه گذشته بود كه دوباره عاطفه و فواد وارد اتاقم شدند اما اين بار خوددارتر از قبل بودند . عاطفه به كنار تختم آمد و با صداي گرفته و آرامی گفت:
-فرناز جان می خواهی بريم خونه ؟

در جوابش هيچ نگفتم و فقط به روبرويم زل زدم . فواد حرف عاطفه را ادامه داد:
-فرناز جان از بيمارستان خسته نشدي ؟
بالاخره سكوتم را شكستم و پرسيدم:
-مگه چند وقته اينجام ؟
فواد آهی كشيد و با ناراحتی گفت:
-دو هفته اس.

به طرف فواد برگشتم و با تعجب پرسيدم:
-دو هفته ؟
و بعد با خود زمزمه كردم يعنی دو هفته اس كه من مامان و بابا را نديدم ؟ ناگهان بغض گلويم را گرفت به زحمت به فواد گفتم:
-دلم براي بابا و مامان تنگ شده منو ببر سر خاكشون.

چشمان فواد پر از اشک شد و با صداي لرزانی گفت:
-چشم فرناز جون می برمت اما اول بايد حالت كمی بهتر بشه بعدا...

حرفش را بريدم و با حالتی جدي به او گفتم:
-بعدا نه ! همين الان همين الان...

درست مثل بچه ي تخسی اين كلمات را پشت سرهم تكرار می كردم و از فواد می خواستم كه هر چه زودتر مرا به ديدن عزيزانم ببرد.
* * * *

نمی دانم چطور بايد احساسات خودم را بيان كنم وقتی قبر آن دو عزيز از دست رفته ام را در كنار هم ديدم فقط خدا می داند چه حالی بهم دست داد ؟ آتش گرفتم سوختم.... از اعماق وجودم فرياد زدم:
-اي خدا .... اي خدا .... مگه من چه بدي در حقت كرده بودم ؟ مگه من چه گناهی مرتكب شدم كه اين جوري بايد بسوزم ؟ مگه توي اين دنياي ستمگر كسی ديگه اي رو جز من نمی بينی كه هر بلايی دوست داري سرم مياري ؟لحظاتی بعد خود را ميان قبر آن دو انداختم و با هق هق دوباره داد زدم:

بابا... بابا جون سر از خاك بيرون بيار و ببين ... ببين چه بهاري داشتم ببين چه عيدي بهم دادي ... بيا ... بيا نگاه كن ببين كی به ديدنت اومده ؟ بيا ببين منو به چه روزي انداختی ؟ بابا جونم تو می دونستی موندنی نيستی كه از من خواستی صبور باشم اما چطوري ؟ ... مگه می شه مرگ شماها رو باور كنم ...آخه تو و مامان چقدر بی رحم بوديد كه منو تنها گذاشتيد ! آخ مامان مهربونم ديگه نيستی پا به پاي من اشک بريزي ديگه نيستی بدبختی هاي منو ببينی آخ كه منو بدبخت كرديد من بدون شماها چه كنم ؟
بعد رو به آسمان كردم و با فريادهاي گوش خراشم داد زدم:
-اي خدا ... اي خدا ... چرا منو نكشتی ؟ چرا می خواي منو زجر بدي .... چرا ... چرا دردهايم تمامی نداشت ؟
فواد و عاطفه هم مثا باران بهاري پا به پاي من اشک می ريختند اما وقتی جسم بی رمق مرا ديدند هر دو به طرفم آمدند و فواد مرا بغل كرد و كشان كشان به طرف اتومبيل برد كم كم بيهوش شدم و ديگه هيچ چيز يادم نيامد.

زمانی به هوش آمدم كه خودم را در منزل فواد ديدم توي رختخوابی كه بودم غلتی خوردم و به اطرافم نگريستم طولی نكشيد چشمانم را با نفرت بستم چون منزل فواد مال امال از خاطراتی بود كه با باربد داشتم . دندان هايم را از خشم بر هم ساييدم و با خودم گفتم مسبب تمام بدبختی هايم اوست بالاخره انتقامم را از او می گيرم . آنچنان شعله هاي خشم و نفرت و انتقام وجودم را پر كرده بود كه احساس می كردم هر لحظه ممكن است متلاشی شوم . به حد انزجار از باربد و اسمش بدم می اومد و مدام در فكرم اين سوال رژه

می رفت که چگونه از او انتقام بگیرم ؟ در همان لحظه عاطفه به همراه بشقاب پر از سوپی وارد اتاق شد و در کنارم نشست و گفت:
-فرناز جان بدنت خیلی ضعف داره سعی کن کمی از این سوپ بخوري.

بعد قاشق پر از سوپ را به طرف دهانم گرفت. با نفرت فراوانی از او رو برگرداندم و گفتم:
-نمی خورم!

و بعد با لحن خشنی ادامه دادم:
-می خوام برم خونمون فواد کجاست ؟

-آخه عزیزم اونجا که تنهایی بیشتر عذابت می ده...

حرفش را قطع کردم و یکبار دیگر پرسیدم:
-فواد کجاست ؟
او که فهمید صحبت کردن با من بی فایده است از جایش بلند شد و بدون گفتن حرف دیگري اتاق را ترك کرد و طولی نکشید که این بار فواد وارد اتاق شد و با صداي گرفته اي ازم پرسید:
-فرناز جان حالت بهتر شده ؟
بدون آنکه جوابش را بدهم به او گفتم:
-هر چه زودتر منو به خونمون ببر از اینجا نفرت دارم و احساس خفگی می کنم.

فواد با تعجب گفت:
-ولی فرناز تو اونجا..

سریع از جایم بلند شدم و حرف او را بریدم و گفتم:
-تنها نیستم بلکه وجود بابا و مامان را در کنار خودم احساس می کنم اونجا بوي هر دوشون رو می ده.

اصرار فواد براي منصرف کردنم بی فایده بود چون واقعا اگر او مرا نمی برد خودم می رفتم . بنابراین به ناچار فواد تسلیم شد و گفت:
-پس من و عاطفه هم در کنارت می مانیم.

با لجبازي گفتم:
-می خواهم تنها باشم.

فواد و حتی عاطفه دیگر می دانستند که من ناخواسته از هر دوي آنها متنفر شده ام . به همین خاطر فواد دیگر اصرار نکرد و چشمان غمگینش را به چشمانم دوخت و با صداي آرامی گفت:
-بلند شو بریم.

هنگامی که می خواستم از منزل فواد خارج شوم نوید ملتمسانه دستم را کشید و گفت:
-عمه جون تو رو خدا نرو دوست دارم پیشم بمونی.

با نفرت عجیبی زیر دستش زدم که طفلکی به گوشه اي افتاد و شروع به گریه کرد . فواد و عاطفه باز هم از این رفتار نادرستم هیچ شکایتی نکردند و من بدون اینکه برگردم و نوید را نوازش کنم و یا حتی با عاطفه خداحافظی کنم بیرون رفتم و به همراه فواد دقایقی بعد به سوي خانه حرکت کردیم . وقتی به خانه رسیدیم و فواد کلید را به در خانه انداخت اعضاي بدنم شروع به لرزیدن کرد وارد که

شدم اولين چيزي كه توجهم را جلب كرد باغچه ي زيباي حياطمان بود كه حالا كاملا خشكيده و پژمرده شده بود . زير لب زمزمه كردم گلها هم از فراغ بابا و مامان نتوانستند دوام بياورند .... حرفم را كامل نزده بودم كه يهو تعادلم را از دست دادم و اگر فواد به كمكم نمی شتافت حتما به داخل حوض پرت می شدم او بازويم را گرفت و سپس مرا به داخل برد . با وارد شدن به سالن شدت لرزش بدنم به اوج رسيد ناگهان به يكباره فرياد زدم:
-مامان جون ... مامان .... كجايی من اومدم ! چرا به استقبالم نمی آيی؟ مامان جون به خدا من خيلی خسته ام خيلی بدبختم مامان بی رحم چرا فكر منو نكردي ؟ بابا جون تو منو صدا كن تو بيا منو نصيحت كن بيا بهم بگو ، بگو كه صبور باشم ... اي خدا چرا منو به اين روز انداختی آخه چرا ؟...

بعد چشمم به فواد افتاد كه به طرف اتاق خواب بابا و مامان می رفت . در حالی كه بر سرو صورت خود می زدم به طرفش رفتم و همراه فواد وارد اتاق آنها شدم و بعد هر دو خود را روي تخت انداختيم و تا می توانستيم بر حال بدبخت خود زار زديم . نمی دانم چه مدت سپري شده بود كه فواد سرم را بلند كرد و در حالی كه به زحمت صدا از گلويش خارج می شد بهم گفت:
-فرناز جون بسه ديگه تمومش كن بهتره بريم براي روح اونها نماز و قران بخونيم اين تنها كاريه كه از دستمون بر مياد.

به حرف فواد گوش دادم و اشک هايم را پاك كردم و از اتاق بيرون رفتم بعد به همراه فواد وضو گرفتم و هر دو با دلی شكسته سجاده ي نماز را پهن كرديم و شروع به خواندن نماز براي آن دو عزيز از دست رفته مان كرديم . بعد از گذشت زمانی كه هيچ آن را احساس نكرده بودم سجاده را جمع كردم و بدون اينكه توجهی به فواد بكنم داشتم به طرف اتاقم می رفتم كه با صداي او ناچار سر جاي خودم ايستادم . فواد با مهربانی گفت:
-فرناز جان عزيزم تو الان بايد خيلی گرسنه باشی ! می خواي برم بيرون برات غذا بگيرم ؟
بدون آنكه برگردم سرم را تكان دادم و گفتم:
-هيچ ميلی به غذا ندارم فقط می خوام استراحت كنم.

بعد با لحنی جدي گفتم:
-تو هم بهتره بري خونت من می خوام تنها باشم.

فواد با تحكم گفت:
-من بدون تو هيچ جا نمی رم و چه بخواي و چه نخواي از اينجا تكون نمی خورم!

حوصله بحث كردن با او را نداشتم بنابراين كوتاه آمدم و ديگر مخالفتی نكردم و به اتاقم تنها مونس تنهاييم پناه بردم.

صحبت ها و نصيحت هاي بابا درست مثل نواري ضبط شده در گوشم می پيچيد در جواب نصيحت هاي او چنگی به موهايمزدم و با حالت عصبی گفتم:
-آخه بابا جون چطوري ؟ چطوري صبور باشم ؟ و بدون شماها زندگی كنم ؟ آخه بی رحم ها مگه قرار نبود هر سه به شمال بريم ؟ مگه قرار نبود در اونجا زمدگی كنيم ؟ پس چی شد ؟ آخه بابا جون اين چه زندگی بود كه برام ساختی چقدر خوب روحيه ام رو تقويت كردين!

بار ديگر بغضم رها شد و اشک مثل سيل روي گونه هايم سر خورد از جايم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و با دلی شكسته رو به آسمان فرياد زدم:

اي خدا ببين چقدر تنها شدم تنهاي تنها... ديگه هيچ كس رو ندارم كه بهش دل خوش كنم . آخه اي خدا تو دلت براي تنهايی هايم نسوخت ؟ حداقل يكی از اونها را برايم می گذاشتی تا تكيه گاهم باشد . آخه اين چه سرنوشت شومی بود كه براي من بدبخت رقم زدي ؟
فرياد می زدم و بر حال زار خود ضجه می زدم و اشک می ريختم طوري كه از حال طبيعی خودم خارج شدم و يک آن به شدت سرم را به در فلزي پنجره كوبيدم و كمتر از چند ثانيه خون روي صورتم فوران كرد . در همان لحظه فواد با عجله در

را باز کرد و با دیدن چهره ي خونینم بر سرش کوبید و گفت:
-خدایا خودت بهش رحم کن!

فواد این را گفت و سپس شتابان از اتاق بیرون رفت و خیلی سریع به همراه باند و بتادین و وسایل شستشوي دیگر وارداتاقم شد و سپس شروع به باند پیچی دور سرم کرد و بعد نگاه غمگینی بهم انداخت و با صداي بغض آلودي گفت
:
-فرناز آخه چرا این بلا را به سر خودت آوردي ؟ می خواي خودت رو ناقص کنی ؟ تو رو به روح مامان و بابا قسمت می دم اینقدر خودت رو اذیت نکن آخه این طوري که پیش می ري هم خودت رو نابود می کنی و هم روح آنها را آزار می دهی
.

فرناز ما چاره اي جز قبول کردن واقعیت نداریم باید همه چیز رو بپذیریم.

با صداي گرفته اي گفتم:
-نمی تونم جاي خالی بابا و مامان را ببینم نمی تونم باور کنم که یه طوفان بی رحم زندگی ما رو نابود کرد . آخه چرا باید زندگی ما رو از بین می برد ؟
بعد بغضم ترکید و دوباره زدم زیر گریه طوري که فواد هم نتوانست جلوي خودش را بگیرد و بی صدا همراه من اشک ریخت.
دقایقی بعد که دلم خالی شده بود اشک هایم را پاك کردم و رو به فواد گفتم:
-ما خانواده ي خوشبختی بودیم درسته ؟

-آره بودیم ... مسبب از هم پاشیده شدنش هم من بودم . اي کاش قلم پام می شکست و هرگز به ان ماموریت نمی رفتم اي کاش باربد نامرد اینقدر ظرفیتش رو داشت که کمتر از چند ماه اسیر زرق و برق اونجا نمی شد!

به نقطه ي مقابلم زل زدم و گفتم:
-اي کاش هرگز به شمال نمی رفتیم یا حداقل من زنده نمی موندم تا داغ آن دو عزیزم را شاهد باشم.

دوباره صدایم لرزید و همراه اشک و بغض که در هم آمیخته شده بود گفتم:
-فواد من اونقدر بدبخت و کم شانس بودم که حتی لیاقت اینو نداشتم که در مراسم خاکسپاري اونها شرکت کنم!

فواد دستش را روي شانه ام گذاشت و با لحنی دلسوزانه گفت:
-فرناز جان خواهر عزیزم آخه تو که اصلا به حال خودت نبودي . در ثانی طبق نظر دکترت هم تحت هیچ عنوانی نباید در مراسم حضور می داشتی . فرناز جان خواهش می کنم دیگه بیش از این خودت رو عذاب نده یقینا با این حال و روزي که تو براي خودت درست کردي روح بابا و مامان زجر می کشه . تو باید به خاطر شاد کردن روح آنها هم که شده خودت رو از نو بسازي ما باید تموم این حوادث و اتفاقات لعنتی رو به دست تقدیر و سرنوشت بسپاریم.

در حالی که حرف هاي فواد هیچ تاثیري در من نداشت آه جگر سوزي کشیدم و سرم را تکان دادم و زمزمه کردم نمی تونم دیگه اون فرناز گذشته ها بشم . اون فرناز خیلی وقته مرده ! با حالتی جدي رو به فواد کردم و گفتم:
-باور کن راست می گم من خیلی وقته نابود شدم و از بین رفتم اگه حتی تموم خوشبختی هاي عالم رو بتونم بدست بیارم ذره اي منو شاد نمی کنه چون هیچ کدام از اونها نمی تونه براي یک لحظه هم که شده بابا و مامان رو بهم برگردونه!

بعد دندانهایم را از خشم و تنفر به هم ساییدم و دوباره گفتم:
-اگه حتی یه روز توي این دنیاي لعنتی زنده بمانم بالاخره اون روز انتقامم رو از اون نامرد پست فطرت خواهم گرفت . او باعث مرگ خانواده ام شد پس تنها انتقامه که می تونه مرا به آرامش برسونه!

وقتی دوباره اعضاي بدنم شروع به لرزیدن کرد فواد با نگرانی گفت:
-قرص هاتو خوردي ؟

-نه فراموش کردم بخورم.

او خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که داروهایم را به همراه لیوان آبی برایم آورد قرص هایم را خوردم و سپس روي تخت دراز کشیدم . فواد خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:
-فرناز خواهش می کنم به گذشته ها فکر نکن سعی کن با خیال راحت بخوابی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:
-خیالت راحت برو بخواب و نگران من نباش.

فواد دستی روي موهایم کشید و با صداي آرامی گفت:
-ممنون که به حرف هایم توجه کردي شب بخیر.

جوابش را دادم و بعد او لامپ را خاموش کرد و از اتاقم بیرون رفت.

آن شب را هم به لطف آرامبخش ها راحت خوابیدم صبح با چشمانی پف آلود و متورم از خواب بیدار شدم و به زحمت توانستم نگاهی به ساعت بیندازم ساعت 11 ظهر بود . چند بار چشمانم را مالش دادم و این بار با دقت بیشتري به ساعت نگاه کردم و با خود گفتم چقدر خوابیدم ! چرا فواد بیدارم نکرد ؟ لحظاتی بعد از اتاق بیرون آمدم و با یادداشت فواد که روي فرناز جان صبح بخیر خواستم بیدارت کنم اما دلم نیامد . می خواستم بهت یادآوري کنم که قرص » میز بود مواجه شدم کاغذ را روي میز گذاشتم و با خودم گفتم به آمدن تو « هایت را فراموش نکنی من رفتم مطب عصري به دیدنت خواهم آمد احتیاجی ندارم جون من باید به تنهایی زندگی کردن عادت کنم . بعد لبخند تلخی زدم و دوباره تکرار کردم من باید به خیلی چیزها عادت کنم خیلی چیزها...

در آینه به خودم نگاه کردم برایم باور کردنی نبود که این چهره ي زرد و تکیده و این چشمان گود افتاده چهره ي من باشد!

آهی از ته دل کشیدم و هزازان بار به سرنوشتم لعن و نفرین فرستادم . معده ام از گرسنگی صداي عجیبی می داد به ناچار به طرف آشپزخانه رفتم اما فقط توانستم یک لیوان شیر بنوشم و سپس داروهایم را بخورم . نگاهی به دور تا دور آشپزخانه انداختم هر گوشه ي آن یاد و خاطره ي مامان را برایم زنده می کرد . بعد به یکباره مثل دیوانه ها در سالن و سپس اتاق خوابها چرخیدم و فریاد زدم:
-منو بدبخت کردي نابودم کردي پدر و مادر نازنینم را ازم گرفتی انتقام همه ي اینها رو ازت می گیرم.

و دوباره با صداي بلندتري داد زدم:
-ازت انتقام می گیرم نامرد!

آنقدر این جمله را تکرار کردم و دور خودم چرخیدم که ناگهان سر گیجه ي وحشتناکی سراغم آمد که باعث شد محکم به زمین پرت شوم اما بی توجه به سلامتی خودم سرم را میان دستانم قرار دادم و دوباره با خود زمزمه کردم ازت انتقام خواهم گرفت اما متاسفانه هر چه فکر می کردم که چگونه باید این کار را انجام دهم تا دلم خنک شود عقلم به جایی قد نمی داد!
این موضوع آنچنان فکر و ذکرم را به خود مشغول کرده بود که گذر زمان را حس نکردم و حتی نفهمیدم چگونه فواد به همراه نوید وارد حیاط شدند . نوید با شوق کودکانه اي به داخل آمد و فریاد زد:
-آخ جون اومدیم خونه بابا جون آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده ؟
فواد او را بغل کرد و با اشاره اي که به من کرد به او فهماند که ساکت شود . از دیدن این صحنه دلم به درد آمد و با صداي بغض آلودي گفتم:
-بذار بچه راحت باشه خوب حتما دلش تنگ شده!

این را گفتم و بعد از مدتها به نوید نگاه کردم منی که عاشقانه نوید را دوست داشتم حالا نسبت بهش بی تفاوت شده بودم.

نوید بعد از اینکه نگاهش کردم دوان دوان به طرفم آمد و خودش را در آغوشم انداخت و محکم گردنم را گرفت و گونه ام را بارها بوسید و با لحن معصومانه اش گفت:
-عمه جون چرا دیگه منو دوست نداري ؟ آخه مگه من چکار کردم ؟ من بچه ي بدي بودم آره....

با سردي از آغوشم جدایش کردم و به او گفتم:
-نه نوید جان تو بچه ي بدي نیستی فقط من حالم خوب نیست و تو باید اینو درك کنی.

آنچنان چهره ي زیبایش درهم فرو رفت که دلم برایش سوخت اما واقعا حوصله اش را نداشتم شاید هم به قولی به خاطر اینکه خون باربد در رگهایش بود به نوعی از نوید زده شده بودم . فواد نوید را در آغوش گرفت و گفت:
-نوید جان مامانت بهت گفت عمه جون را اذیت نکنی پس حرفش را گوش بده در ضمن اینو بدون هر موقع عمه جون حالش خوب شد خودش باهات بازي می کنه.

نوید لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس با بغض گفت:
-پس بابا جون و مامان جونم کجا هستند ؟ می خوام با بابا جونم بازي کنم.

فواد از دست این همه کنجکاوي هاي نوید کلافه شد و او را زمین گذاشت و با حالتی عصبی به او گفت:
-نوید مگه تو نمی دونی اونها به مسافرت رفتند مگه بابا جون وقتی می خواست بره بهت سفارش نکرد که اذیت نکنی و پسر خوبی باشی پس خواهش می کنم پسر خوبی باش و اینقدر از من سوال نپرس.

نوید طفل معصوم لبهایش را با ناراحتی جمع کرد و سپس با حالتی قهرآلود به طرف سالن رفت و روي مبل نشست و خود رادر آن مچاله کرد. فواد به طرفم آمد و ازم پرسید:
-امروز حالت چطور بود ؟

-بد نبودم.

بعد بدون هیچ مقدمه اي گفت:
-هر چه زودتر وسایل ضروریت را جمع کن تو باید از این به بعد با ما زندگی کنی
بدونآنکه از شنیدن پیشنهادش تعجب کنم نیشخندي به رویش زدم و با تحکم گفتم:
-می دونی که من هرگز این کار را انجام نمی دهم!

فواد با قاطعیت گفت:
-باید انجام بدي آخه مگه می شه یه دختر جوان اون هم توي این خونه ي درندشت تنها بمونه ؟
-خیلی هم خوب می شه من در تک تک سوراخ و سنبه هاي این خونه خاطره هایی از بابا و مامان دارم که نمی تونم به راحتی ازشون دل بکنم . درضمن کی گفته که من تنهام ؟ باور کن وجود بابا و مامان رو توي خونه حس می کنم اونها در کنارم هستند هنوز بویشان ازخونه نرفته من ترجیح می دم با خاطراتشان زندگی کنم اما به خانه ي تو قدم نگذارم خونه اي که برایم پر از حس نفرته!

فواد که حالا کاملا عصبی شده بود با تندي بهم گفت:
-فرناز خواهش می کنم با اعصاب من بازي نکن که اصلا حوصله اش را ندارم.

و بعد انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت و گفت:
-این رو مطمئن باش که اگر تو نیایی من و عاطفه وسایلمان را جمع خواهیم کرد و براي همیشه به اینجا خواهیم آمد . آخه مگه تقصیر عاطفه بوده که اون برادر نامردش تو زرد از آب در اومده اون که در حقت بدي نکرده غیر از این بوده که در تمام مدت پا به پاي تو اشک ریخته.

با نفرت حرفش را بریدم و گفتم:

-من احتياج به ترحم و دلسوزي هيچ كس ندارم.

فواد آه بلندي كشيدو به طرف آشپزخانه رفت و بطري آب را از توي يخچال در آورد و آن را يک جرعه سر كشيد تا كمی بر اعصابش مسلط شود. وقتی دوباره برگشت شروع به قدم زدن كرد و لحظه اي بعد سوئيچ اتومبيلش را از روي درگاه پنجره برداشت و رو به من گفت:
-می رم عاطفه رو همراه خودم بيارم اين رو بدون كه چه بخواي چه نخواي نمی ذارم تنها زندگی كنی.

فواد خيلی سريع حرفش را زد و سپس رو به نويد كرد و گفت:
-نويد جان تو همين جا بمان تا من با مامان برگردم.

فواد ديگر منتظر حرفی از جانب من نشد و با گامهاي استوار بيرون رفت و در را محكم بست . بعد از رفتن فواد نويد كه می دانست من اصلا حوصله اش را ندارم به طرف تلويزيون رفت و خود را سرگرم تماشاي برنامه كودك كرد . به طرف پنجره رفتم و حياط را با حسرت نگاه كردم خصوصا وقتی باغچه پژمرده را ديدم دلم گرفت و اشک در چشمانم حلقه بست دلم بدجوري براي بابا و مامان تنگ شده بود اما چه فايده كه ديدن اونها به قيامت مانده بود . دوباره گريه كردم و تا توانستم به بدبختی خودم زار زدم كه بدنم ضعف كرد و احساس سستی و رخوت شديدي بهم دست داد . نويد كنجكاو روبرويم ايستاده بود و مرا می نگريست با اشاره و به زحمت به او گفتم:
-از روي ميز قرص هام رو برام بيار.

او خيلی فرز و چابک اين كار را كرد و به همراه ليوان آب داروهايم را بدستم داد آنقدر حالم ناآرام و آشفته بود كه همزمان 2 عدد آرامبخش خوردم و سپس تلو تلو خوران به طرف اتاقم رفتم و به زحمت توانستم خودم را به تختم برسانم .در عالم خواب بسر می بردم كه وجود گرم نازنين مامان را در كنار تختم احساس كردم مثل هميشه موهايم را نوازش كرد و بعد بر آنها بوسه زد و گفت:
-فرناز جون عزيز مادر هيچ می دونی با اين كارهات بابا رو از خودت رنجوندي ؟
با تعجب پرسيدم:
-بابا ؟ آخه چرا ؟

-آره عزيزم بابا گفته فرناز به حرف هايی كه بهش زدم عمل نكرده و همه را فراموش كرده!

مامان سرش را به صورتم نزديک كرد و در حالی كه من نفس هاي گرمش را حس می كردم گفت:

-نمی خواي با بابا جونت آشتی كنی ؟
اخمی كردم و گفتم:
-ولی من كه با بابا قهر نيستم!

در كمتر از چند ثانيه تصوير زيباي مامان از مقابل ديدگانم محو شد فرياد زدم:
-مامان جون خواهش می كنم نرو ... نرو!

ناگهان از خواب پريدم در حالی كه بدنم خيس عرق شده بود با ناباوري به اطراف اتاقم نگاه می كردم و مادرم را صدا می زدم تا شايد او را بيابم كه در باز شد و اول فواد و بعد هم عاطفه وارد اتاقم شدند. هر دو هراسان به كنار تختم آمدند و عاطفه بدون اينكه هيچ كينه اي از من داشته باشد مرا در آغوش گرفت و با مهربانی خاص خودش گفت:
-عزيزم داشتی خواب می ديدي ؟ بهتره بلند شی و آبی به دست و صورتت بزنی و يه چيزي بخوري ساعت از 10 شب هم گذشته!

با سردي خودم را از آغوشش جدا كردم و با بغض گفتم:
-می خوام بخوابم چيزي هم ميل ندارم منو تنها بذارين.

فواد که تا این لحظه ساکت بود سکوتش را شکست و با عصبانیت گفت:
-می شه بپرسم با این غذا نخوردنت می خواهی چه چیزي را ثابت کنی ؟ تو فکر می کنی با این لجبازي هاي احمقانه روح بابا و مامان ارامش دارد . تو فقط داري با این کارات روح آنها را آزار می دي ... می فهمی روحشون رو آزار می دي.

بعد از جایش بلند شد و با ناراحتی از اتاقم بیرون رفت. عاطفه خواست حرفی بزند که با لجبازي نگذاشتم صحبتش را بکندو با لحن تندي گفتم:
-منو تنها بذار.

باز او در مقابل رفتار نادرست من کوتاه آمد و بدون گفتن حرف دیگري از اتاقم بیرون رفت. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم و خوابم را مثل فیلمی در ذهنم به تصویر کشاندم و با خود گفتم منظور مامان از اینکه بابا جون باهام قهره چی بود ؟ بعد چشمانم را محکم روي هم فشار دادم و به ذهنم رجوع کردم که ناگهان به یاد حرف هاي بابا افتادم که مرا به صبوري دعوت می کرد و از من می خواست به حکمت هاي خداوند ایمان داشته باشم . لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم آخه چطوري صبور باشم ؟ آخه مگه می شه آدم تو یه مدت خیلی کوتاه تمام عزیزانش را از دست بدهد... آه از نهادم برخاست وبار دیگر با یاد آوردن بی وفایی باربد که چنین آتشی بر خرمن هستی ام زده بود دو چندان ناآرام شدم و درونم پر از نفرت و انتقام شد.

سه ماه از مرگ عزیزانم می گذشت روزها را با خشم و نفرت و کینه می گذراندم اما هیچ کاري از من بر نمی آمد که در برابر عمل ناجوانمردانه ي باربد انجام بدهم تا دل پر کینه ام آرام بگیرد . همچنان با عاطفه و حتی فواد سر سنگین بودم و بیشتر اوقاتم را در تنهایی و ان هم در اتاقم می گذراندم به طرز عجیبی افسرده و دل مرده شده بودم . حتی اصرار هاي فواد که از من می خواست در کنارش مطبی دایر کنم بی فایده بود . البته من بارها سعی کردم که به حرف او توجه کنم و خود را از زندان تنهایی بیرون آورم اما متاسفانه روزگار آنقدر بی رحم بود که حتی خودم را هم از من گرفت و نابود کرد طوري که به اندازه ي سر سوزنی امید نداشتم که بخواهم دوباره از نقطه اي شروع کنم.

پنجشنبه بود مثل همیشه دلتنگ و بی قرار بودم لباس پوشیدم و خودم را آماده کردم تا به بهشت زهرا بروم و با اشکهایم قبر عزیزانم را بشویم و وجودم را سبک کنم. عاطفه وقتی مرا دید که لباس پوشیدم و در حال بیرون رفتن هستم با تعجب نگاهم کرد بی اعتنا از جلویش رد شدم که به دنبالم آمد و با صداي آرامی گفت:
-فرناز جون می شه بپرسم کجا می خواي بري ؟

-جایی که هر هفته می رم.

فورا فهمید که کجا رو می گم بنابراین لحنش را مهربان تر کرد و گفت:
-خوب صبر می کردي تا فواد برگرده همه با هم می رفتیم.

در حالی که کفشهایم را می پوشیدم گفتم:
-می خوام تنها برم.

عاطفه دیگه حرفی نزد و من هم بدون آنکه برگردم و از او خداحافظی کنم از خانه بیرون آمدم. ساعتی بعد دلتنگ و بیقرار خود را به بهشت زهرا رساندم و میان قبر آن دو عزیزم نشستم و هاي هاي گریه را سر دادم و مثل همیشه بر حال خودم زار زدم که ضعف شدیدي به سراغم آمد ناي تکان خوردن از جایم را نداشتم و به زحمت قران را از توي کیفم درآوردم و با چشمانی بارانی مشغول به تلاوت ایاتی چند از قران کریم شدم دقایقی بعد قران را بستم و به آرامی آن را بوسیدم و در کیفم قرار دادم . به سختی از جایم بلند شدم و نگاهی به سر و وضع ام انداختم یکدست خاکی شده بودم با دستانی لرزان کمی خود را تکاندم که ناگهان سایه ي مردي را در بالاي سرم احساس کردم قبل از آنکه برگردم و به چهره ي ناشناس نگاهی بیندازم صدایش را شنیدم که گفت:
-وقتتون بخیر فرناز خانم.

با تعجب صورتم را به طرفش گرفتم و در حالی که جوابش را می دادم به چهره ي آشناي او نگاه کردم و در دلم گفتم چه

قیافه ي آشنایی دارد اما هر چه به ذهنم فشار اوردم او را نشناختم . او که گویی فکر مرا خوانده بود به آرامی عینک آفتابی اش را از روي چشمانش برداشت ولی این بار قبل از آنکه چیزي بگوید او را شناختم و دلم هري ریخت او رامین بود پسر عموي باربد همون کسی که روزي خواستگارم بود و باربد بی نهایت ازش تنفر داشت . با صداي رامین به خودم آمدم که گفت:
-فرناز خانم بهتون تسلیت می گم امیدوارم غم آخرتون باشه.

نگاهم را به قبر بابا و مامان دوختم و بعد با صدایی لرزان به او گفتم:
-دیگه غمی بزرگتر از غم از دست دادن پدر و مادرم ندارم.

رامین میان قبر بابا و مامان زانو زد و برایشان فاتحه خواند و بعد مشغول پر پر کردن دسته گلی شد که در دست داشت و آنها را روي قبر بابا و مامان پخش کرد و گفت:
-متاسفانه من همین چند روز قبل خبر این فاجعه ي دردناك را شنیدم و از ته دل متاثر شدم باور کنید خیلی دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم و باهاتون ابراز هم دردي کنم . یقین داشتم که امروز در اینجا ملاقاتتون خواهم کرد که خوشبختانه حدسم درست بود.

آه بلندي کشیدم و بعد از او تشکر کردم و در دل گفتم من از همه ي آشتیانی ها متنفرم تو هم جدا از آنها نیستی .البته گر چه قبل از این هم از تو بدم می اومد اما حالا دیگه واویلا .... همه ي شما از یک نوع قماشید پست و نامرد .
صداي او مرا به خودم آورد و گفت:
-فرناز خانم می شه خواهش کنم شما را برسونم ؟
چند گامی از او دور شدم و با سردي گفتم:
-نه ممنون خودم می رم.

همان طور که به آرامی گام بر می داشتم و می رفتم در دل نیشخندي زدم و با خودم گفتم آه که چقدر باربد نامرد از رامین بدش می آمد و تا حد بیزاري از او متنفر بود ! آه که چقدر از نامردي هاي رامین برایم صحبت می کرد من احمق خرفت چه می دانستم که خود او در نامردي لنگه نداره و در واقع استاد رامینه ! براي یک لحظه در جاي خود ایستادم و چندین بار زمزمه کردم تنفر ... تنفر ....تنفر ... باربد از او متنفر بود و چشم اینکه مرا کنار او ببیند نداشت ناگهان فکري مثل برق در ذهنم جرقه زد در همان لحظه رامین به کنارم آمد و بار دیگر با سماجت گفت:
-فرناز خانم خواهش می کنم اگه حالتون مساعد نیست لطفا سوار اتومبیل من شوید با کمال میل می رسونمتون.

بر خلاف میل باطنی ام برگشتم و به او گفتم:
-می خواستم مزاحمتون نشوم.

چهره ی رامین به یکباره از هم باز شد و در حالی که نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند گفت:
-آخه چه مزاحمتی ؟ کاش تمام مزاحم هاي عالم مثل شما بودند!

با شنیدن حرف او حالم دگرگون شد و یه حس ناخوشایندي را در خود احساس کردم طولی نکشید که او به طرف اتومبیلش رفت و سپس در جلو را برایم باز کرد و من با هزاران نقشه ي احمقانه اي که در ذهنم می پروراندم سوار شدم و او حرکت کرد . چند دقیقه اول تنها بین ما سکوت برقرار بود که بالاخره او بعد از لحظاتی سکوت را شکست و شروع به مقدمه چینی کرد و بعد در آخر حرفش گفت:
-فرناز خانم شنیدم که پسر عموي نامردم بهت نارو زده و اون طرف آب براي خودش زن و زندگی تشکیل داده و به ظاهر درس هم می خونه ؟
در حالی که به شدت سعی می کردم خونسردي ام را حفظ کنم گفتم:
-اصلا برایم مهم نیست چون دیگه هر چه بین ما بود تمام شده!

رامین که از حرف زدن با من جانی تازه گرفته بود گفت:
-اون لیاقت همسري شما را نداشت . از همون بچگی پسر عقده اي و لوسی بود که تموم عقده هاشو سر دیگرون خالی می

کرد . من واقعا خوشحالم که شما نصیب او نشدید!

رامین این را گفت و سپس شروع کرد به بد گفتن از باربد دقیقا مثل باربد که در کنارم رانندگی می کرد و از رامین بد میگفت عجب آدمهاي بد ذات و کثیفی اند که حتی به خاطر نسبتی که با هم دارند حیا نمی کنند !
رامین به حدي وراجی کرد که نفهمیدم چگونه به خیابان خودمان رسیدیم از او تشکر کردم و گفتم:
-یه گوشه اي نگه دارید.

او خیلی سریع ترمز کرد و قبل از آنکه من پیاده شوم گفت:
-فرناز خانم کمی لطفا صبر کنید.

بعد خودکارش را از جیبش بیرون آورد و شماره اي را روي تکه کاغذي نوشت و آن را به طرفم گرفت و گفت:
-گستاخی منو نادیده بگیرید در ضمن ازتون معذرت می خوام که در این شرایط بد و نامساعد شما این پیشنهاد را بهتون می دم من هنوز به شما علاقه خاصی دارم و از ته دل خواهانتان هستم می خواستم خواهش کنم این بار روي حرف من کمیفکر کنید . کافیه شما به من امیدواري بدهید آن وقت من تا مدت ها منتظر خواهم ماند تا شما از عزا دربیایید.

با دستانی که آشکارا می لرزیدند شماره را از او گرفتم براي یکبار دیگر چهره رامین از فرط خوشحالی باز شد و با شادي گفت:
-منتظر تماستان خواهم ماند.

بدون آنکه حرفی در این مورد بزنم و یا حتی نگاهش کنم با یک خداحافظی سرد از اتومبیل او پیاده شدم و بی تفاوت از کنارش گذشتم و لبخند تلخی به خود زدم و زمزمه کردم ازدواج با رامین تنها انتقامیه که می تونم از باربد بگیرم و دلش رو بسوزونم. با فکر کردن به این تصمیم احمقانه هر لحظه اعصابم آشفته تر می شد اما چاره اي جز این نداشتم باید خودم راقربانی می کردم تا انتقام دلم را از باربد نامرد می گرفتم ! وقتی به خانه رسیدم بدون هیچ سر و صدایی به طرف اتاقم رفتم و در را بستم . تمام ساعات روز را در اتاق خودم بودم و با خودم کلنجار می رفتم تا بلکه بتوانم خود را راضی به ازدواج بارامین کنم . بارها با خود تکرار کردم آخ که وقتی باربد خبر را بشنود چه حالی بهش دست می دهد ؟ کاش اونجا بودم وقیافه ي او را در ان لحظه می دیدم کاش می دیدم که چطور از فرط حسادت و عصبانیت منفجر می شود . بعد خنده عصبی کردم و از این تصوراتم لذت بردم و هر لحظه بیشتر مصمم شدم که با رامین ازدواج کنم . با خود گفتم من که دیگه به عشق و عاشقی فکر نخواهم کرد چون بعد از باربد نامرد هم خانه قلبم ویران شده و هم به هر چه عشق بود لعنت فرستاده بودم!

آه سوزناکی کشیدم و دوباره در عالم خودم به این فکر کردم که من دختري بدبخت و نابود شده اي بیش نیستم که بعد از مرگ عزیزانم هرگز نمی توانم خوشبخت باشم یعنی زندگی دیگه براي من ارزشی نداشت که بخواهم براي خوشبختی و تشکیل زندگی ازدواج کنم تنها هدفم هم از این ازدواج سراسر تنفر ، انتقام بود و انتقام!....

تمام این حرفها مثل هذیان هایی بود که در آن چند ساعت به ذهنم هجوم می آورد و عاقبت هم این احساسات لعنتی ام بود که پیروز شد و بر خلاف عقلم که از رامین به شدت متنفر بود تصمیم قاطعانه اي گرفتم که در اولین فرصت به او زنگ بزنم و جواب مثبت را به او بدهم . عاقبت این فرصت دو سه روز بعد در نبود فواد و عاطفه شکل گرفت . مثل دیوانه ها به طرف تلفن حمله بردم و کمتر از چند ثانیه شماره همراه او را گرفتم مثل اینکه شانس با او یار بود چون ارتباط خیلی سریع برقرار شد و بعد از دو سه زنگ پیاپی گوشی اش را جواب داد مثل همیشه با لحن سردي با او سلام و احوالپرسی کردم.

رامین که صدایم را شناخته بود در حالی که از خوشحالی صدایش می لرزید جویاي حالم شد . بی توجه به خوشحالیش گفتم:
-می خواهم باهاتون صحبت کنم.

با شوق گفت:
-فرناز خانم براي من افتخاره فقط بفرمایید کی و کجا تا با کمال میل خودم را برسونم.

آدرس کافی شاپی را که در نزدیکی منزل خودمان بود به او دادم قرار شد راس ساعت 4 بعد از ظهر همان روز یکدیگر را ببینیم. از او خداحافظی کردم و با حرص گوشی را محکم روي دستگاه کوبیدم و با حالتی عصبی بارها و بارها به باربد لعنت فرستادم . نمی دانم چرا تمام وجودم می لرزید و دستانم مثل یخ سرد شده بود و چشمانم شروع به ریزش اشک کرده بودند!
به یکباره حالم منقلب شد و به زحمت به اتاقم رفتم و با صدا گریه هایم را به اوج رساندم گویی زمان هم بر وفق مراد رامین طی می شد چون تا آمدم به خودم بجنبم ساعت 4 شده بود . حالم همچنان بد بود و تمام عضلات بدنم گرفته بود اما به ناچار به عشق انتقام از جایم بلند شدم و خیلی سریع خودم را آماده کردم و از منزل بیرون آمدم . در دل خدا را شکر کردم که عاطفه و فواد یکسره بیمارستان هستند و بهم گیر نمی دهند . به کافی شاپ که رسیدم او را حی و حاضر سر میز دیدم با بی تفاوتی به کنارش رفتم و به او سلام دادم که از خوشحالی نیشش تا بناگوش باز شد این حرکتش باعث شد تا دندانهاي زرد و کثیفش را بهتر ببینم و حالم بهم بخورد . یک لحظه از تصمیم احمقانه اي که گرفته بودم پشیمان شدم و با خود گفتم نه ... نه ... من نمی توانم او را تحمل کنم من در کنار او یقینا دق خواهم کرد ! لعنت به این حس انتقام بیاید که باعث شد مرا در جاي خود بنشاند. رامین دسته گلی را که برایم آورده بود به طرفم گرفت و در حالی که قند توي دلش آب می شد گفت:
-بفرمایید فرناز خانم.

در حالی که تشکر آرام و سردي از لبانم بیرون می آمد گلها را از او گرفتم و روي میز قرار دادم. به آنها نگاه می کردم که رامین گفت:
-فرناز خانم چی میل دارید ؟
آه بلندي کشیدم و گفتم:
-من چیزي میل ندارم و در ضمن باید هر چه سریعتر به خانه بازگردم.

رامین فقط سفارش دو فنجان قهوه داد دقایقی بعد در حالی که داشتم با قاشقی که در فنجان قهوه ام بود بازي می کردم بدون مقدمه گفتم :
-من با شما ازدواج خواهم کرد.

رامین که از شدت تعجب قهوه در گلویش گیر کرده بود به سرفه افتاد و مدتی طول کشید تا آرام شود و بعد گفت:
-فرناز خانم اشتباه نشنیدم ؟
جوابی به سوالش ندادم و در حالی که دستانم را زیر چانه ام قرار می دادم خیلی خونسرد گفتم : - البته دو شرط دارم!

او با شتاب گفت:
-هر چه باشد خواهم پذیرفت.

به چهره اش نگاه کردم و با قاطعیت گفتم:
-اول اینکه باید نام خانوادگیت را عوض کنی.

او با تعجب چشمانش را گرد کرد و گفت:
-نام خانوادگیم را ؟ آخه مگه آشتیانی مشکلی داره ؟
اما بعد خیلی زود حرفش را پس گرفت و با لکنت گفت:
-چ ...چ...چشم حتما در اولین فرصت پیگیرش خواهم شد.
صدایم را صاف کردم و گفتم اما شرط دومم اینه که تو باید بعد از ازدواج فورا ترتیب سفرت به انگلیس را بدهی و به آنجا بروي و هر طور شده آدرس اون پسر عموي نامردت را پیدا کنی و .... در همان لحظه صدایم از خشم و کینه در هم آمیخت و بغضی ناگهانی گلویم را گرفت که باعث شد نتوانم ادامه حرفم را بزنم به ناچار کمی قهوه نوشیدم و بغض ام را از بین بردم و ادامه دادم:
-دوست دارم اولین کسی که خبر ازدواج من با تو رو به اون پست فطرت می رسونه خود تو باشی و در ضمن تو باید زمانی که این

خبر را به او می دهی از آن لحظه فیلم بگیري و برایم بیاوري خیلی دلم می خواد بعد از شنیدن این خبر قیافه شو ببینم!

در دل حرفم را ادامه دادم آخ که چه لذتی داره چون حتی توي خواب و خیالش هم فکر نمی کنه که من چنین کاري را بکنم.
بار دیگر با این تصورات لبخند تلخی بر لبانم نشست و سپس به رامین زل زدم و با آرامش گفتم:
-خب آقا رامین نظرتون چیه ؟
او که انگار با شنیدن شرایط من گیج و منگ شده بود نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
-فرناز خانم خدا رو شکر که شرط سومی نداشتی و گرنه یقینا از تعجب شاخ در می آوردم!

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
-خوب دیگه این دو شرط مهم منه که در صورت ازدواج با شما صد در صد باید عملی شود حالا دیگر میل خودته می تونی قبول نکنی آن وقت تو به راه خودت و من هم به راه خودم می روم.

رامین پوزخندي زد و گفت:
-هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!

سپس نگاهش را به چشمانم دوخت و این بار با تحکم گفت:
-با این که این شرطها از نظر من بی اهمیت هستند اما چون براي شما مهم هستند به آنها عمل خواهم کرد یعنی در واقع باید از همین فردا کفش آهنی به پا کنم و پیگیرشان باشم.

بغض سنگینی راه گلویم را گرفت و فقط به زحمت توانستم بگویم من دیگه حرفی ندارم . رامین آنقدر خوشحال بود که نمی توانست احساسات خودش را کنترل کند با هیجان خاصی گفت:

-فرناز خانم من شما رو خوشبخت خواهم کرد اونقدر به شما عشق خواهم ورزید که هرگز به یاد غم هاي زندگیتون نیفتیدمن بهترین جشن عروسی را برایت خواهم گرفت...

حرفش را قطع کردم و اشاره به لباس مشکی که بر تن داشتم کردم و گفتم:
-مثل اینکه فراموش کردي من ، پدر و مادرم را از دست دادم!

لحظاتی سکوت کردم و دوباره ادامه دادم:
-خیلی سریع مقدمات ازدواجمون را فراهم کن من بدون کوچکترین جشن و با همین لباس به خانه تو خواهم آمد.

خوشحالی از چهره رامین پر زد و گفت:
-ولی این درست نیست که بدون جشن....

حرفش را بریدم و در حالی که از جایم بلند می شدم گفتم:
-جشن بی جشن ! من بعد از مرگ عزیزانم جشنی ندارم که بگیرم.

رامین با عجله قهوه اش را نوشید و سپس از جاي خود بلند شد و گفت:
-فرناز خانم حق با توئه هر طور که تو راحت باشی من همانگونه عمل خواهم کرد ...فقط ... فقط بگو براي خواستگاري کی وچه وقت باید بیام ؟

-می ري مطب فواد و منو ازش خواستگاري می کنی.

-اگه او مخالفت کنه چی ؟

-این نظر منه که مهمه در ضمن به فواد بگو که خود من هم به این ازدواج راضی هستم!

رامین که ته دلش قرص شده بود با صداي کشیده اي گفت:
-چشم فرناز خانم در اولین فرصت این کار را خواهم کرد البته امیدوارم که فواد مثل سالهاي قبل باز ساز مخالف نزند.

پاسخی به حرفش ندادم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:
-من دارم می رم الان فواد برمی گرده خونه و من نباشم نگران می شه.

سپس براي آخرین بار برگشتم و دوباره به او نگاه کردم و با تاکید گفتم:
-پس بقیه کارها با خودت.
رامین با خوشحالی پذیرفت و هر دو از کافی شاپ بیرون آمدیم و لحظاتی بعد از هم جدا شدیم.

دقیقا سه روز از ملاقات من با رامین می گذشت که یک روز فواد با چهره ي خشمگین و کاملا عصبی به خانه آمد
.درست مثل پلنگ زخم خورده به این طرف و آن طرف می رفت با دیدن چهره اش فهمیدم که باید رامین به دیدنش رفته باشد.

خودم را خیلی خونسرد نشان دادم و روي مبل نشستم و به ظاهر شروع به خواندن روزنامه کردم اما عاطفه هراسان به طرفش رفت و در حالی که صدایش از نگرانی می لرزید گفت:
-فواد جان ... چی شده ؟ اتفاقی برایت افتاده ؟ که اینقدر عصبی هستی ؟
فواد بدون آنکه به عاطفه توجه کند و او را از نگرانی بیرون بیاورد به طرف من آمد و روزنامه را به شدت از دستم گرفت و به گوشه اي پرت کرد و گفت:
-اون مرتیکه راست می گه که تو می خواهی باهاش ازدواج کنی ؟
خودم را به ندانستن زدم و گفتم:
-کدوم مرتیکه ؟
فواد که خونش به جوش آمده بود فریاد زد:
-رامین پست فطرت را می گم اون امروز به مطبم اومد و با کمال پررویی تو را از من خواستگاري کرد!

فواد این بار نگاهش را به طرف عاطفه چرخاند و با همان عصبانیت داد کشید:
-بی شعور احمق یه نگاه به پیراهن مشکی من نینداخت فکر می کنه فرناز اونقدر خوار و ذلیل شده که با هر آشغالی ازدواج کنه!

عاطفه در حالی که صدایش از ترس می لرزید گفت:
-اون ... دیگه ... از کجا پیداش شده ؟
فواد دستانش را با حرص بهم کوبید و رو به او گفت:
-هر چقدر که داداش جونت به سرش تاج زده بسه حالا دیگه نوبت به پسر عموش رسیده!

اشک عاطفه سرازیر شد و با مظلومیت گفت:
-آخه گناه من این وسط چیه که مدام سرکوفتش را به من می زنی و عصبانیتت را سر من خالی می کنی ؟
عاطفه این را گفت و بعد همان جا نشست روي صندلی و از ته دل گریه کرد دلم برایش می سوخت او واقعا دل درایی داشت در تمام این مدت یا از طرف فواد طعنه شنیده بود و یا من به او بی اعتنایی کرده بودم اما با این حال او همه را در خود می ریخت و دم نمی زد. واقعا زندگی آن دو به کامشان تلخ شده بود . بار دیگر با نعره فواد به خودم آمدم و از جایم بلند شدم و آب دهانم را به سختی فرو دادم و تمام شهامتم را در زبانم جمع کردم و گفتم:

-من می خوام باهاش ازدواج کنم.

آن لحظه قیافه ي هر دو شون دیدنی بود عاطفه سرش را بلند کرد و به چهره ام زل زد اما از شدت تعجب هیچ حرکتی نکرد حتی گریه اش هم بند اومد! چشمان فواد هم مثل کاسه ي خون شد و از فرط عصبانیت رگهاي گردنش متورم شدند و به زحمت گفت:
-تو چه غلطی می خواهی بکنی ؟
انگار از این بازي احمقانه لذت می بردم و دلم می خواست از فواد هم به سهم خودش انتقام بگیرم چون در ذهنم همیشه او را باعث و بانی از دست دادن باربد می دانستم . بنابراین با بی خیالی و به طوري که حرصش را بیشتر دربیاورم گفتم:
-همون که شنیدي زندگی خودمه و تنها به خودم مربوط می شه تو چه بخواهی و چه نخواهی من با او ازدواج خواهم کرد!

فواد در کمتر از چند ثانیه به طرفم آمد و با تمام قدرت سیلی محکمی در صورتم خواباند در حالی که از شدت درد اشک از چشمانم جاري شده بود گفتم:
-تو حق نداري در زندگی من دخالت کنی تصمیمی را که گرفته ام با هزاران سیلی و شلاق هم که بخواهی به من بزنی عوض نخواهد شد.

فواد در حالی که به زحمت نفس می کشید انگشت اشاره اش را تکان داد و با خشم گفت:
-به روح بابا و مامان قسم اگر این کار رو بکنی هرگز ... هرگز در زندگی نامت را نخواهم برد و از این پس خواهري به نام تو نخواهم داشت!

به زحمت بغضم را فرو دادم و از جایم برخاستم و رو به او گفتم:
-من که همه افراد عزیز زندگیم رو از دست دادم تو هم روش فکر می کنم دیگه اونقدر سنگدل شدم که بتونم قید تو رو هم بزنم و به ندیدنت عادت کنم.
فواد دوباره خواست به طرفم هجوم بیاره که عاطفه به سرعت از جایش بلند شد و مقابلش قرار گرفت و با تمام قدرت مانع این کار شد. دیگر صلاح ندیدم که روبروي او بایستم و با او یکی به دو کنم چون فواد خیلی عصبی شده بود جوري که واقعا ترسیدم نکند از فرط عصبانیت سکته کند ! به طرف اتاقم رفتم و در را قفل کردم و بعد اشک هایم را در تنهایی خودم شریک کردم و در حالی که به عکس بابا و مامان که کنار میزم قرار داشتند نگاه می کردم گفتم:
-بابا جون می دونم که اگه تو هم زنده بودي مثل فواد به خاطر این ازدواج ناخوشایند ازم دلخور می شدي اما اي کاش میدونستی که من با اون حرفهاي قشنگت می خواستم همه چیز را فراموش کنم و به زندگیم برگردم اما مرگ شما دو تا باعث شد که نفرتم از باربد صد چندان شود و حالا فقط می خواهم با این کارم از او انتقام بگیرم . آخه حالا دیگه برایم فرقی نداره که بخوام توي زندگی با چه کسی همسفر بشوم . من تمام تار و پود هستی ام را از دست دادم و فکر نمی کنم دیگر چیزي برایم باقی مانده باشد که بخواهم به امید آن دوباره برگردم پس منو ببخشید و سرزنشم نکنید!

بعد از چند لحظه گریه هایم به اوج رسید و با صداي بلندي براي بخت بد خودم زار می زدم. در این حین فواد با مشت محکم به در اتاق کوبید و فریاد زد:
-اگه تا یک ماه دیگه هم از اتاقت بیرون نیایی و فقط اشک بریزي بازم محاله که حتی جسدت رو هم به دست آن لاشخور بسپارم . اینو بفهم و سعی کن توي اون گوشت فرو کنی!

فواد همچنان نعره می زد و برایم شاخ و شونه می کشید ولی من بی توجه به حرفهایش تنها براي دل بدبخت خودم اشک می ریختم. آنقدر زار زدم که تمی دانم بیهوش شدم یا اینکه خوابم برد . زمانی که چشمانم را باز کردم اتاق کاملا تاریک بود به زحمت لامپ اتاق را روشن کردم و چندین بار چشمانم را باز و بسته کردم تا توانستم به روشنایی اتاق عادت کنم . نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم که ساعت از ده شب هم گذشته بلند شدم و روي تختم نشستم و با خودم گفتم یعنی من این همه ساعت خوابیدم ! ناگهان درد شدیدي را در معده ام احساس کردم و تازه متوجه شدم که از فرط گرسنگی بیش از اندازه از خواب پریدم . دستم را روي شکمم گذاشتم و معده ام را مالش دادم بعد به ناچار از جایم بلند شدم و در اتاق را بازکردم و به طرف آشپزخانه رفتم . خبري از عاطفه و نوید نبود فهمیدم که حتما او در حال خواباندن نوید می باشد فواد هم روي مبل لم داده بود و بر عکس صبح که کاملا عصبی بود حالا

با آرامش داشت اخبار شبانگاهی را گوش می داد . در یک لحظه متوجه ام شد . برگشت و نگاهم کرد و خواست حرفی بزند اما گویا پشیمان شد چون نگاهش را دوباره به طرف تلویزیون گرفت و به تماشاي آن پرداخت . خیلی ارام و بی صدا مختصر شامی خوردم و بعد داروهایم را خوردم و خیلی سریع دوباره به اتاقم پناه بردم . روي صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم و با خودم زمزمه کردم هر چه زودتر باید با رامین ازدواج کنم تا خیلی سریع این خبر داغ به گوش باربد برسد بعد چشمانم را بستم و گفتم اي کاش در آن لحظه در کنار باربد بودم تا حس و حالش را می دیدم . دوباره لبخند تلخی به خودم زدم و با شتاب از جایم بلند شدم و در اتاق چررخی زدم که ناگهان چشمم به تابلوي روبروي تختم افتاد تابلویی که روزي با کلی ذوق و شوق شعر سهراب را رویش نوشته بودم و با یاد و خاطره ي آن روز باربد ، به دیوار اتاقم نصبش کرده بودم . آه پر از نفرتی کشیدم و تابلو را از روي دیوار برداشتم و با نفرت آن را به ته کمد پرت کردم که باعث شد از وسط به دو نیم شود تمام خاطرات و شعرهایی را که برایم نوشته بود را با حالتی عصبی پاره کردم و به سطل زباله ریختم و بعد مقداري از وسایل شخصی ام را به علاوه شناسنامه ام از توي کمد برداشتم.

براي یک لحظه دستم به جعبه ي جواهراتی که باربد برایم خریده بود خورد و اشک در چشمانم حلقه بست. با صداي لرزانی زمزمه کردم بی وجدان آخه چطور دلت اومد این نامردي را در حقم بکنی ؟ دستبند را از توي جعبه بیرون آوردم و به تاریخ روز نامزدیمان و همچنین حروف اول اسمهایمان که با انگلیسی روي آن حک شده بود نگریستم اما قبل از آنکه بیش از حد احساساتی شوم و اشک هایم سرازیر شود دستبند را توي جعبه گذاشتم و به همراه چند تکه جواهرات دیگر که باربد در مناسبت هاي خاصی برایم خریده بود روي میز قرار دادم تا عاطفه آنها را ببیند و هر طور دلش می خواهد از آنها استفاده کند . کمدم را قفل کردم و کلیدش را توي کیفم انداختم و سپس قاب عکس بابا و مامان را هم از روي میزم برداشتم و آن را محکم به سینه ام چسباندم و چندین مرتبه آنها را بوییدم و بوسیدم و بعد آن را با احتیاط لاي یکی از لباسهایم پیچاندم و توي چمدان گذاشتم . یکبار دیگر به دقت اتاقم را نگاه کردم چیز خاصی نبود که به آن احتیاج داشته باشم بنابراین چمدانم را بستم و آن رازیر تختم قایم کردم که مبادا فواد اتفاقی آن را ببیند . دقایقی بعد لامپ اتاقم را خاموش کردم و روي تختم خزیدم و با خودم زمزمه کردم اي کاش رامین به قولش عمل کند و اولین کسی باشد که خبر ازدواجمان را به باربد می دهد!

کاش آن وقت از درونش خبر داشتم و می فهمیدم چه حالی بهش دست خواهد داد .خمیازه اي کشیدم و روي پهلو غلتی زدم و چشمانم را بستم تا بلکه شاید در خواب چهره ي دیدنی باربد را با شنیدن این خبر ببینم.

با شنیدن صداي زنگ ساعت چشمانم را باز کردم و خیلی سریع پتو را کنار زدم و با خاموش کردن ساعت از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . با نگاهی دقیق به سالن و اتاقها فهمیدم که فواد و عاطفه به مطب رفتند و نوید را هم به مهد سپرده اند. به طرف تلفن رفتم و خیلی سریع شماره ي همراه رامین را گرفتم لحظاتی بعد خواب آلود تلفن اش را جواب داد . باشنیدن صداي من گویی که خواب از سرش پریده باشد با اشتیاق صدایش را بلندتر کرد و گفت:
-فرناز خانم شمایید ؟
خیلی سریع خلاصه اي از جریان مخالفت فواد را برایش تعریف کردم و به او تاکید کردم که فواد محاله راضی به ازدواج من و تو بشه بعد به او پیشنهاد دادم که همین امروز به محضر برویم و بدون اینکه کسی در جریان باشد عقد کنیم .رامین که ازخدا خواسته بود پذیرفت و با شوق گفت:
-خودت رو به آدرسی که می گم برسون.

آدرس را یادداشت کردم و لحظاتی بعد گوشی را محکم روي دستگاه کوبیدم بعد از جایم بلند شدم و به تک تک اتاقها سرك کشیدم و براي آخرین بار وارد اتاق بابا و مامان شدم و براي لحظه اي خودم را روي تخت آنها انداختم و زدم زیر گریه و با صداي لرزانی گفتم:
-بابا جون مامان جون منو ببخشید می دونم که با این کار احمقانه ام روح نازنین شما رو آزار می دم اما متاسفانه اونقدر وجود بهم ریخته ام خواهان انتقام گرفتنه که هیچ چیز دیگه اي رو نمی تونم ببینم.

بعد هر طور بود جلوي خودم را گرفتم و اشکهایم را پاك کردم و به زحمت توانستم از آن اتاق بیرون بیایم. در کمتر از چند دقیقه آماده شدم و در حالی که اشکهایم مثل باران بهاري بر گونه ام می بارید از خانه بیرون آمدم و تاکسی گرفتم و خودم را به محل مورد نظر رساندم . رامین قبراق و سر حال به پیشوازم آمد و مرا به سوي اتومبیلش هدایت کرد با دلهره ي شدیدي که بر وجودم چنگ می

زد سوار شدم و چند لحظه بعد رامين هم سوار شد و سپس حركت كرد . با صدايی كه از ترس ناخواسته اي بر وجود حاكم شده بود و می لرزيد گفتم:
-آقا رامين ايا در محضر مشكل خاصی برايمان پيش نمی آيد ؟
رامين قهقهه اي از خوشحالی زد و گفت:
-نه جانم نگران نباش وقتی پول باشه هيچ مشكلی برامون پيش نی آد.

با تعجب پرسيدم:
-محضر آشنا سراغ داري ؟

او سيگاري روشن كرد و در حالی كه پک محكمی به آن می زد گفت:
-محضر آشنا هم دارم غمت نباشه.

ديگر حوصله ي سوال كردن از او را نداشتم يا بهتر است بگويم خوشم نمی امد كه با او حرف بزنم سرم را به طرف خيابان چرخاندم و غرق در فكرهاي پريشان خودم شدم و چندين بار در تصوراتم اينده سياهی رو كه به انتظارم شسته بود راتجسم كردم ولی بدون اينكه هيچ ترسی از آن داشته باشم به استقبالش می رفتم.

زمانی به خودم آمدم كه رسما زن رامين شده بودم و خودم را در آپارتمان لوكس و نقلی او می ديدم. با دلی شكسته و وجودي پر از نفرت زندگی تلخم را با او شروع كردم هنوز دو هفته از شروع زندگی نكبت بارم نمی گذشت كه به شدت از اين كرده ي احمقانه ام پشيمان شدم و با آه و اشک تنها از خدا مرگم را می خواستم اما گويی كه من آفريده شده بودم كه فقط زجر بكشم ! رامين مردي معتاد و عياش و خوشگذران بود دقيقا همان طوري كه بارها وصفش را شنيده بودم و شايد هم بدتر . يک روز كه نشئه بود بر خلاف ميلم روبرويش نشستم و گفتم:
-رامين مثل اينكه داري فراموش می كنی چه شرطهايی باهات كرده بودم ! پس چرا به هيچ كدام عمل نمی كنی ؟
رامين با لحن زشتی گفت:
-خوشگل خوشگلا خودت كم طاقتی كردي و نذاشتی من پيگير بشم!
-چه كم طاقتی ؟

-راستش من می خواستم نام خانوادگيم را تغيير بدهم اما مگه تو گذاشتی اونقدر هول بودي با من ازدواج كنی كه اصلا فرصت نشد حتی من اقدام كنم در ثانی حالا كه ديگه كار از كار گذشت و تو هم زن من شدي راستش ديگه بی خيال شدم خنده ي كريهی كرد و بعد حرفش را ادامه داد:
-اصلا تو فكر كن نام خانوادگی من احمدي ... كاظمی ... چه می دونم يكی از اينهاست ديگه چه فرقی می كنه آخه تقصير من چيه كه نام آشتيانی آتيش به قلبت می زنه و تو رو به ياد گذشته ها می اندازه ؟
با خشم و تنفر دندانهايم را بر هم ساييدم و گفتم:
-پس شرط دومم چی می شه ؟
رامين نگاهی تحقير آميز به سرتا پايم انداخت و با لحن گزنده اي گفت:

-آخه بيچاره تو چقدر ساده اي كه فكر می كنی وقتی باربد بفهمد تو با من ازدواج كردي از فرط تعجب وا می ماند ! اون داره براي خودش بهترين زندگی رو در كنار زنش می كنه مخصوصا حالا كه شنيدم يه مسافر كوچولو هم توي راه دارند .

از شنيدن اين حرف رامين به يكباره وجودم از حسادت و كينه آتش گرفت و با تنفر عقده ام را سر رامين خالی كردم و داد زدم:
-ولی تو بايد اين كار را براي من انجام بدي!

رامين به صورتم خيره شد و با لحن جدي گفت:

-بار آخرت باشه که صدات رو روي من بلند می کنی . خوب گوشهات رو باز کن و بفهم چی می گم ! من اگه تو رو با صد تا مرد غریبه هم ببینم باکی ندارم چون بهت اطمینان دارم ... اما ... اما خدا اون روز رو نیاره که بفهمم توي اون مخت داري به اون مرتیکه فکر می کنی واي به روزت که روزي بشنوم تو با اون سر و سري داري آن وقته که دودمانت را به باد خواهم داد!
رامین آنچنان با خشم حرفش را زد که سراپاي وجودم از ترس به هم لرزید . براي همین دیگر حرفی نزدم او کتش را پوشید و دقایقی بعد با حالتی عصبی از خانه بیرون رفت . بیش از حد عصبی بودم نمی دانم از کرده ي احمقانه ي خودم یا رفتار زشت رامین و یا شاید هم از اینکه رامین گفت باربد بچه دار شده هر چه بود از فرط عصبانیت به حد انفجار رسیده بودم و لحظه اي آرام و قرار نداشتم و با حالتی عصبی بر سر خودم داد می کشیدم:
-خاك بر سرت کنن فرناز با این زندگی لجنی که براي خودت درست کردي آخه چطوري می تونی با یه آشغال هیچی نفهم زندگی کنی!

داد و بیداد کردن هم آرامم نمی کرد و هر لحظه از دست خودم و سرنوشتم بیشتر عصبی می شدم درست مثل دیوانه اي به این طرف و آن طرف سالن می رفتم بالاخره هم طاقت این همه بدبختی را نیاوردم و دو تا قرص آرامبخش خوردم تا براي ساعتی هم که شده بی خیال همه چیز بشوم.
* * * *

رامین گاهی تا دو سه روز هم به خانه نمی آمد . وقتی هم که هیکل نحسش در خانه حضور داشت یا خواب بود و یا بند و بساط تریاکش را راه می انداخت . او آنقدر پست و نامرد بود که به محض اینکه کوچکترین اعتراضی به این وضعیت میکردم مرا به باد کتک می گرفت چون مرا تنها و بی کس گیر آورده بود هر بلایی که دوست داشت بر سرم می آورد. کافی بود تا کمی از اخلاق گندش شاکی شوم آن وقت او مستانه می خندید و می گفت:
-تو که باربد جونت یقینا همه چیز را بهت گفته بود خوب می خواستی زنم نشی . حالا هم چاره اي جز تحمل نداري چون من هرگز طلاقت نخواهم داد!

در مورد هر چیزي بحثمان می شد حرف اول و آخر او همین بود و بس من با همین روال خفت و خواري زندگیم را می گذراندم. آخر من کسی را نداشتم که تکیه گاهم باشد که بخواهم به قولی با او درددل کنم تنها فواد پشت و پناهم بود که با این ازدواج ننگینم او را هم از دست داده بودم یقین داشتم که او حالا برایم آرزوي مرگ می کند!
* * * *

به حدي تنهایی و در خانه ماندن عذابم می داد که ناخواسته به یاد تک تک خاطرات باربد می افتادم و بعد تمام وجودم به یکباره از آن همه نامردي که او در حقم کرده بود آتش می گرفت از اینکه او مسبب تمام بدبختی هایم بود وجودم سراپا پراز خشم و نفرت می شد و در هم می لرزید و تا ساعتها افکارم بهم می ریخت. وقتی هم که سعی می کردم به اون لعنتی فکر نکنم به طرف اتاقم می رفتم و عکس بابا و مامان را در می آوردم و آن را به سینه ام می چسباندم و با صداي بلند گریه می کردم کم کم حس کردم تا رسیدن به مرز دیوانگی فاصله اي ندارم ! در اینجا بود که دلم براي خودم سوخت و تصمیم گرفتم در بیمارستان و یا درمانگاهی کارم را شروع کنم تا حداقل اینقدر اسیر تنهایی و خاطرات تلخ گذشته نشوم و بیش از این عذاب نکشم . بنابراین تصمیم گرفتم در اولین فرصت با رامین در باره این موضوع صحبت کنم . انتظارم چندان طولی نکشید یک روز که طبق معمول حسابی مواد مصرف کرده بود و به قول خودش توپ توپ بود به طرفش رفتم و در مقابل او روي مبل نشستم اما قبل از آنکه حرفی بزنم او نیشخندي زد و گفت:
-چه عجب ! افتخار دادي و از لاك تنهایی ات بیرون اومدي تا بنده چشمم به جمال زیباي تو روشن بشه!

بی اعتنا به حرف او دستانم را در هم قفل کردم و در حالی که داشتم با انگشتانم بازي می کردم گفتم:
-تصمیم گرفتم در بیمارستانی مشغول به کار شوم.

رامین در حالی که کنترل تلویزیون را برمی داشت و آن را خاموش می کرد پرسید:
-تصمیم داري چه کار کنی ؟

-می خوام در بیمارستان مشغول به کار شوم.
-تو که کاملا در رفاه به سر می بري و اصلا احتیاج به کار بیرون از خانه نداري ؟
با حرص گفتم:
-من نیاز مادي ندارم بلکه نیاز روحی به این کار دارم ، دارم از تنهایی می پوسم ... باید از همین فردا پیگیر کارم بشم.

لحن رامین کاملا تند و خشن شو و خیلی بی ادبانه گفت:
-تو خیلی بی خود می کنی که بخواي این کار را انجام بدي!

از لحن وحشیانه اش یکباره عصبی شدم و از جایم برخاستم و به تندي گفتم:
-اما تو حق نداري در کارهاي من دخالت بکنی و برایم تصمیم بگیري همانطور که من هیچگونه دخالتی در کارهاي تو نمی کنم.

او به طرفم حمله کرد و سیلی محکمی به صورتم زد و سپس با خشونت دستش را زیر چانه ام قرار داد که باعث شد صورتم را بالا بگیرم و قیافه ي نحسش را ببینم با حالتی عصبی گفت:
-فقط همین یه بار بهت می گم پس سعی کن توي اون مخ هیچی نفهمت فرو کنی ... اگر متوجه بشم که حتی براي ساعتی در بیمارستان و یا هر جاي دیگر مشغول به کاري شدي به محل کارت می آیم و آنچنان آبرویت را جلوي همکارانت می برم که براي همیشه با شنیدن نام بیمارستان لرزه به اندامت بیفتد . حالا اگه فکر می کنی فقط دارم تهدید می کنم امتحانش مجانیه!

با عصبانیت دستش را از زیر چانه ام پس زدم و در حالی که خشم و تنفر در صدایم موج می زد گفتم:
-تو بویی از انسانیت نبردي پس هیچ انتظاري ازت نخواهم داشت!

خنده عصبی سر داد و گفت:
-هر طور دوست داري در مورد من فکر کن.

دیگه طاقت دیدن قیافه ي کریهش را نداشتم با بغضی در گلو به طرف اتاقم رفتم و دوباره هاي هاي گریه را سر دادم و گفتم:
-
خدایا ببین چقدر منو خوار و خفیف کردي که باید از این نامرد بی خاصیت اطاعت کنم . خدایا .... کی باورش می شه من چنین سرنوشت تلخ و زندگی نکبت باري پیدا کرده باشم ؟ منی که روزي همه جا با فخر و غرور راه می رفتم و به خودم می بالیدم حالا ببین چگونه بدبخت و ذلیل شدم . خدایا .... آه چه کسی گریبانم را گرفت ؟ نفرین چه کسی بود که خوشبختی را برایم نخواست ؟
در حالی که گریه ام به شدت اوج گرفته بود با صداي لرزانی گفتم:
-آه لعنت به تو سرنوشت .... لعنت به تو تقدیر .... و لعنت به تو و تمام نامردیهاي دنیا... !

دو سه روزي می شد که رامین به خانه نیامده بود کجا به سر می برد خدا می دانست! به شدت غمگین و گرفته بودم یهو دلم هواي فواد را کرد با به یاد آوردن او در ذهنم تازه متوجه شدم که چقدر دلتنگش هستم . ناگهان فکري به سرم زد نگاهی به ساعت انداختم حوالی 11 صبح بود با عجله لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم . بعد تاکسی گرفتم و خودم را به نزدیکی مطب فواد رساندم و در پس کوچه اي مخفی شدم تا فواد مطب را تعطیل کنه و من بتونم فقط براي لحظه اي او را ببینم تا دلتنگی ام کاهش پیدا کنه . درست راس ساعت مورد نظر فواد در حالی که نوید هم همراهش بود از مطب خارج شد و لحظاتی بعد به طرف اتومبیلش رفت . با تعجب دیدم که پشت رل نشست و یک نخ سیگار در دستش گرفت و با ولع خاصی به آن پک زد از دیدن این صحنه دلم گرفت و اشکهایم آرام آرام از گونه ام سر خوردند . با خودم زمزمه کردم فواد که همیشه از سیگار کشیدن متنفر بود و آن را دشمن سلامتی می دانست پس حالا چی شده که داره به اون لعنتی پک می زنه نکنه در زندگیش با عاطفه به مشکل برخورده ؟ یا شاید هم ازدواج ناخوشایند من او را به این کار مجبور کرده ؟ ... چقدرسر و وضعش آشفته به نظر می رسید چقدر تکیده و لاغر شده بود ! ریش هایش هم که به صورتش بود دیگه کاملا نشان می داد که او تا چه حد درهم ریخته است . چقدر در آن لحظه دوست داشتم به طرفش بروم و خودم را در آغوشش بیندازم و از بدبختی هایم برایش بگویم اما چه سود که من احمق تمام پل هاي پشت سرم را خراب کرده بودم و دیگر هرگز قدرت رویارویی با فواد را نداشتم زمانی به خودم آمدم که دیگر خبري از اتومبیل فواد نبود . اصلا نفهمیدم که او چه موقع از

جلوي چشمانم گذشته بود بدجوري دلم هواي گريه داشت از همانجا تاکسی گرفتم و به بهشت زهرا رفتم و میان قبر عزیزانم نشستم و خون گریه کردم و با صدایی که از اعماق وجود ویران شده ام برمی خاست فریاد زدم:
-بابا ، مامان ، بلند شید که دختر سیاه روزتان به دیدنتان آمده بلند شید و بدبختی و بیچارگی ام را ببینید که من چقدر خوار و ذلیل شدم . بابا جون من لیاقت نداشتم که به نصیحت هاي قشنگت عمل کنم .نمی دونم ، نمی دونم چرا خدا منو نمی کشه و راحتم نمی کنه ؟ اي خدا مگه من چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم که اینجور مستحق عذاب کشیدن هستم!
نمی دونم چند دقیقه و یا چند ساعت بر بدبختی هایم زار زدم که ناگهان متوجه شدم کسی دستم را گرفت و مرا از روي قبر بلند کرد. یک لحظه برگشتم و نگاهش کردم خانم جوانی بود شاید هم درست همسن و سال خودم سرم را در آغوش گرفت و با صداي غمگینی گفت:
-دختر جون با این کارت که خودت رو نابود می کنی می دونی چقدر گریه و زاري کردي!

با هق هق به او گفتم:
-من خیلی وقته نابود شدم بهم حق بده که این جور بی تاب باشم آخه شما که نمی دونید من چقدر بدبخت هستم. عزیزترین کسانم را به یکباره از دست دادم . چطور گریه نکنم ؟
آن خانم که پرده اشک بر چشمانش نشسته بود گفت:
-عزیزم می دونم سخته خیلی هم سخته اما اگه تو به جاي من بودي چه می کردي ؟ من که شوهر نازنینم را به همراه دو دختر دسته گلم در یک تصادف لعنتی از دست دادم باید چه کنم ؟ و چه بگویم ؟ آیا داغی که دل مرا سوزانده سنگین تر از داغ تو نیست ؟
به چهره اش زل زدم و او را در حال اشک ریختن دیدم یک لحظه غم هایم را فراموش کردم و دلم برایش سوخت آخه بیچاره خیلی جوانتر از اونی بود که بخواهد چنین داغی رو متحمل شود . او که حس دلسوزي را در چشمانم دید با حالت گریان گفت :
-دیدي ، دیدي تو هم دلت برایم سوخت!

تنها توانستم سرم را تکان بدهم و زیر لب بگویم:
-واقعا متاسفم.

آه سوزناکی کشید و هیچ نگفت سپس چادرش را مرتب کرد و آماده ي رفتن شد. بعد در حالی که اشک هایش را پاك می کرد گفت:
-دختر جون با تقدیر الهی نمی شود جنگید پس تو هم سعی کن صبور باشی و اینقدر بی تابی نکنی.

دستش را جلو آورد و به نشان خداحافظی دستم را در دستش فشرد و خیلی سریع از کنارم گذشت رفتن او را نظاره گر شدم و سپس گل هایی را که خریده بودم یکی یکی روي قبرشان پخش کردم و نشستم و فاتحه اي برایشان خواندم و بعد از جایم برخاستم از اینکه دلم را سبک کرده بودم احساس بهتري داشتم و لحظه اي بعد آنجا را ترك کردم و به خانه ي بدبختی هایم بازگشتم.

چند ماه از آغاز زندگی نکبت بارم می گذشت دلم خوش است که می گویم زندگی ! بهتر است بگویم اون لجنی که من توش دست و پا می زدم از زهر هم برایم تلخ تر شده بود . این روزها رامین بی غیرت و بی شرف پاي دوستان نابابش را هم به خانه باز کرده بود که تا خود سپیده هاي صبح دور بساط دود و دم می نشستند و قمار بازي می کردند . گاهی فریاد هاي گوشخراش شان وجودم را در هم می لرزاند و گاهی وقتها از خنده ي کریه شان به وحشت می افتادم . تازه تمام فضاي خانه هم پر از دود می شد آه خدایا جاي من اینجا بود ؟ یعنی من لیاقت چنین زندگی را داشتم ؟ اگر فواد مرا میان این آشغال ها ي لات و لوت می دید یقینا وجودم را آتش می زد ! اما حالا چاره اي جز تحمل کردن نداشتم خودم را در اتاق خواب کوچکم زندانی می کردم و به این زندگی ننگین ادامه می دادم . در یکی از همین شبها بود که توي اتاق نشسته بودم و مشغول مطالعه بودم که با وارد شدن دود شدیدي که از زیر در اتاق به داخل می آمد حالم بهم خورد و احساس تهوع شدیدي بهم دست داد شتابان از جایم برخاستم و فقط توانستم در تراس را باز کنم و خود را به سطل زباله برسانم و عق بزنم و تمام محتویات معده ام را درون آن خالی کنم . فکر می کردم از آن همه بوي گند و دود و دم مسموم شدم اما متاسفانه با گذشت چند روز دیگر و ادامه یافتن حالت تهوع ام به واقعیت تلخ تري پی بردم . وقتی جواب مثبت آزمایش بارداریم را با چشمان خودم دیدم قلبم در سینه فرو ریخت و وجودم به یکباره سرد شد و با صداي لرزانی با خودم گفتم خدایا فقط همین یکی را کم داشتم . حالا باید چه خاکی به سرم بریزم ؟ در آن لحظات به حدي شوکه شده بودم که قادر به فکر کردن نبودم

عاقبت بعد از چندین ساعت چاره اي بر بدبختی جدیدم اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که هر چه زودتر با مهیا کردن آمپول هایی که به خوبی می شناختم خودم را از شر این مصیبت نجات دهم . با گرفتن این تصمیم درنگ نکردم و خیلی سریع خودم را آماده رفتن به بیرون کردم تا هر چه زودتر به هر نحوي که شده آمپول ها را بدست آورم اما درست در هنگامی که می خواستم از منزل بیرون بروم انگار شخصی نامریی جلوي راهم را سد کرد و نهیب زنان گفت خاك بر سرت فرناز حالا دیگه اینقدر بی رحم شدي که می خواهی موجود زنده اي را که از وجود خودته نابود کنی ! مطمئن باش با این کارت بیشتر مورد خشم خدا قرار می گیري . اصلا تو می دانی مادر شدن یعنی چه ؟ تو مادر شدي به خودت بیا . با صداي لرزانی چندین بار کلمه مادر را با خودم زمزمه کردم و بعد ناخواسته اشک در چشمانم حلقه بست و با بغض حسرت آلودي به خودم گفتم من مادر شدم ؟ آره ... من مادر شدم آن هم در حالی که بدترین وضعیت روحی را دارم . در این هنگام گویی دوباره همان صدا را شنیدم که بهم گفت شاید این هدیه ي الهی باشد و بخواهد تو را از این تنهایی نجات دهد و مونس تنهایی هایت شود . دوباره با خودم گفتم مونس تنهاییم و بعد ناگهان ذوق عجیبی سراپایم را گرفت دستم را روي شکمم قرار دادم و سپس نگاهم را به طرف بالا گرفتم و با صداي لرزانی گفتم:
-اي خداي بزرگ حالا که چنین هدیه ي ارزشمندي بهم بخشیدي ازت خواهش می کنم نوزادم را در وهله ي اول سالم متولد بشه و بعد دختر به دنیا بیاد.

اشک هایم سرازیر شدند و ناخواسته به یاد زمان بچگی هایم افتادم چقدر آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم همیشه با افکار کودکانه ام به مامان التماس می کردم که چرا برایم یه خواهر نمی خرد. دوباره آهی کشیدم و با خودم گفتم شاید اگر الان خواهري داشتم یقینا سنگ صبورم می شد و من کمتر غصه ي بی کسی ام را می خوردم . در اینجا باز آه جگر سوزي کشیدم و عاجزانه از خدا خواستم که دختري سالم به من بدهد.
* * * *

زمانی که خبر بارداریم را به رامین دادم بر خلاف تصورم که فکر می کردم برایش بی تفاوت باشد فوق العاده خوشحال شد و به یکباره رفتارش با من تغییر کرد! در حالی که کاملا مهربان شده بود گفت:
-از این به بعد حق نداري کوچکترین کاري بکنی برایت مستخدم می گیرم تا در تمام این دوران در کنارت باشد باید به نحو احسن از تو و پسر کوچولویم مراقبت کند.

با عجله به او گفتم:
-ولی من دوست ندارم فرزندم پسر باشد دوست دارم دختر باشد.

رامین یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی خاص گفت:
-عزیزم من هم دلم می خواهد نوزادمان پسر باشد یعنی باید پسر باشد آخه من از بچه ي دختر بیزارم!

در دل گفتم لعنت به تو که همه چیزت با بقیه ي مردم فرق داره!

رامین لپم را گرفت و منو به خودم آورد و گفت:
-خوب خوشگلم اگه گفتی پاداش این خبري را که بهم دادي چیه ؟
در حالی که با تعجب نگاهش می کردم فقط سکوت کردم رامین با شوق گفت:
-برایت خانه اي ویلایی در یکی از بهترین محله هاي تهران می خرم و آن را به نامت می کنم.

اوایل فکر کردم که او خالی می بندد اما در یک چشم به هم زدن او این کار را کرد و خانه اي که بیشتر شباهت به قصر داشت را برایم خرید خانه انقدر زیبا بود و زرق و برق داشت که مرا به این فکر واداشت که رامین با کدام پول چنین قصري را تصرف کرده ؟ آنقدر سوال هاي گوناگون ذهنم را اشغال کرده بود که عاقبت نتوانستم حس کنجکاوي ام را سرکوب کنم و یک روز از او پرسیدم:

-رامين با كدوم پول چنين خانه اي را خريدي ؟ آخه تو كه به جز شركت پدرت كه بهت ارث رسيده چيز ديگري نداشتی ؟
او قهقهه اي زد و گفت:
-شركت را فروختم.
-آخه چرا ؟ تو ديگه منبع درآمدي نخواهی داشت.

بی خيال به سيگارش پكی زد و گفت:
-ديگه از حساب و كتاب خسته شدم می خواهم وارد شغل آزاد بشوم!

توي دلم گفتم بهتر بود می گفتی عرضه ي چرخاندن شركت را نداشتم . اما ديگه سوالی از او نكردم چون می دانستم هر چه از او بپرسم حقيقت اش را بهم نمی گويد و تنها با اين كار فكرم را پريشان تر خواهم كرد آخه بعد از فهميدن حاملگی ام به خودم قول داده بودم توي اين دوران تحت هيچ شرايطی حرص و جوش رفتارها و كارهاي نادرست رامين را نخورم تا بلكه بتوانم نوزادي سالم به دنيا بياورم.
* * * *

خيلی سريع به خانه ي جديد نقل مكان كرديم رامين بهم قول داد كه ديگر پاي هيچ يک از دوستانش را به خانه باز نكند.

طولی نكشيد كه او خانم ميانسالی را به عنوان پرستار برايم استخدام كرد .براي اولين بار وقتی خانم پرستار را كه نامش سليمه بود را ديدم يكه خوردم و با خودم گفتم آخه اين كه خودش احتياج به پرستار دارد آن وقت می خواهد از پس اينخانه ي بزرگ و مواظبت كردن از من بربيايد ؟ وقتی به خود آمدم كه او با لحن مهربان و آرامی به طرفم آمد و بهم سلام كرد و خواست دستم را ببوسد كه من مانعش شدم او زنی تيز بين و فوق العاده باهوش به نظر می آمد
.چون دقيقا ذهنم را خوانده بود لبخندي بر لبانش نشست كه چروك هاي صورتش بيشتر نمايان شد و به آرامی گفت:
-خانم مطمئن باشيد من از پس شما و مسئوليت اين خانه برخواهم آمد می تونيد براي مدتی مرا امتحان كنيد!

از هوش و ذكاوتش خوشم آمد و با خودم گفتم او حتما در زمينه ي حاملگی و بچه داري خالی از تجربه نيست پس يقينا او كمک بزرگی در اين راه به من خواهد كرد .با صداي رامين به خودم آمدم كه بهم گفت:
-فرناز بالاخره تكليف اين خانم چيه ؟ اگر او را نمی خواهی معطلش نكن ديگه!

با عجله گفتم:
-نه ... نه مشكلی ندارد من او را نگه خواهم داشت به تجربه هاي او نياز دارم.

سليمه خانم كه از شنيدن اين حرف به وجد آمده بود با خوشحالی گفت:
-خانم قول می دهم به وظايفم به درستی عمل كنم تا هرگز از قبول كردنم پشيمان نشوي.

تبسمی كردم و گفتم:
-انشاا...

اتاقی را در انتهاي سالن برايش تخليه كردم و با مختصر وسايلی كه به او دادم خوشحالی اش دو چندان شد.سليمه خانم با ذوق و شوق داشت وسايل را در اتاقش می چيد كه براي لحظاتی روبرويش ايستادم و به كارهايش نگريستم و دقايقی بعد به طور ناخواسته از او پرسيدم:
-سليمه خانم شما شوهري ، بچه اي ... نداري ؟
او با شنيدن حرفم دست از كارش كشيد و به چهره ام زل زد و سپس آه سوزناكی كشيد و گفت:
-چرا خانم داشتم اما حالا ديگه ندارم.

با تعجب و دلسوزي گفتم:
-آخه چرا ؟
اشک در چشمانش پر شد و گفت:

-دو پسر عزب داشتم که هر دو موقع زن گرفتنشون بود و یه شوهر با ایمان و زحمتکش که متاسفانه همه رو توي زلزله ي لعنتی رودبار از دست دادم . تنها خود سیاه روزم زنده از زیر آوار بیرون آمدم که اي کاش من هم می مردم و کسی نجاتم نمی داد ! آخه بعد از اون حادثه لعنتی من دیگه آواره ي این شهر و اون شهر شدم و از بی کسی و تنهایی به خانه هاي مردمپناه بردم و با شستن و انجام دادن کارهاي روزمره ي اونها یه لقمه نون در می آورم که آن هم به زحمت تنها کفاف داروهایم را می دهد.

با شنیدن ماجراي غم انگیز سلیمه خانم اشک در چشمانم حلقه بست و با لحنی بغض آلود به او گفتم:
-واقعا متاسف شدم.
-خانم چه می شود کرد ؟ قسمت من هم این بود که آخر عمري در به در و آواره شوم.

زیر لب زمزمه کردم لعنت به این قسمت و تقدیر بیاید که اینقدر بی رحم بر پیکر آدم تازیانه می زند
!سلیمه خانم سرش رابا افسوس تکان داد و سپس دوباره مشغول مرتب کردن اثاثیه اش شد.

رامین که به خاطر بودن سلیمه خانم در کنارم خیالش آسوده شده بود دوباره شروع کرد به دنبال خوشگذرانی و عیاشی رفتن طوري که حتی تا ده روز هم به خانه باز نمی گشت . گر چه به خودم قول داده بودم که اعصاب خودم را درگیر ولگردي هاي او نکنم اما باز نمی توانستم بی خیالش شوم آخر او دیگر پدر بچه ام بود و باید دست از این کثافت بازي هایش بر میداشت!

روزي دهها بار با خود می گفتم خدایا بچه ي من چگونه باید فردا سرش را بالا بگیرد و چنین شخص لاابالی را پدر خودش معرفی کند ؟ من احمق چقدر ساده بودم که فکر می کردم خوشحالی رامین از بارداریم باعث شده که او دست از کثافت بازي هایش بردارد . در این میان اگر وجود سلیمه خانم در کنارم نبود و مرا دلداري نمی داد یقینا خودم و بچه را از بین می بردم.
سلیمه خانم زن باایمان و با تقوایی بود خیلی سریع با او انس گرفتم و سرنوشت تلخم را همراه با اشک و اه و ناله برایش تعریف کردم در حالی که چهره اش نمایانگر این بود که چقدر از شنیدن سرگذشتم غمگین و دمغ شده اما خودش رامقابلم حفظ کرد و خیلی قاطع به من گفت:
-تو باید زن صبوري باشی و این رو بدونی که با از بین بردن خودت و آن بچه اي که در راه داري آخرتت را هم از دست می دهی.
وقتی او کلمه ي صبر را به زبان آورد ناخواسته به یاد بابا افتادم که در آخرین شب آن سفر لعنتی چقدر با من صحبت کرد و ازم خواست که دختري صبور باشم و حکمت هاي خداوند را بپذیرم. بغضی در گلویم نشست که باعث شد خودم را درآغوش سلیمه خانم رها کنم و به یاد بابا و اینکه هیچ وقت به پندهایش عمل نکردم اشک بریزم . افسوس خوردم و با هق هق تمام صحبت هاي آن شب بابا را براي سلیمه خانم تعریف کردم و با حسرت به او گفتم:
-من چقدر دختر احمق و خودخواهی بودم به جاي اینکه به نصیحت هاي بابا عمل کنم و دختر صبوري باشم آمدم این زندگی نکبت بار را براي خودم درست کردم که حالا حاصلش فرزندي که یک عمر باید حسرت داشتن یک پدر خوب را بکشد.

بعد مشتم را روي دسته ي مبل کوبیدم و با حرص به خودم گفتم احمق این چه آتش انتقامی بود که شعله هایش دامن خودت را گرفت و تنها خودت در آتش سوختی ؟ و بعد خاکستر شدي.

سلیمه خانم مانند مادري مهربان که گویی من دختر واقعی اش هستم پا به پاي من اشک ریخت و بعد با صداي لرزانی گفت:
-دخترم هنوز هم می توانی به حرف هاي پدرت عمل کنی و درست مثل چیزي گه او می خواست بشوي . پس همین حالا تصمیم بگیر که قوي باشی و در برابر این همه ناملایماتی که روزگار بهت کرده صبر کنی و خم به ابرو نیاوري . عزیزم حدیثی هست که می

فرماید : دنیا دو روزه روزي بر وفق مراد توست مغرور نباش و روزي را هم که بر علیه توست صبور باش.

سرم را از آغوش سلیمه خانم جدا کردم و گفتم:
-سلیمه خانم قول می دم که در برابر رفتارها و بی مسئولیت بودن رامین دیگه اعتراضی نکنم و همه را در خودم بریزم وصبور باشم . می خوام خودم براي بچه ام هم مادر باشم و هم برایش پدري کنم اجازه نخواهم داد او عقده اي بار بیاید!

سلیمه خانم صورتم را غرق بوسه کرد و بعد از جاي خودش بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:
-احسنت دخترم ! من اراده ي تو را تحسین می کنم . تو همین الانش هم صبور و مهربانی که داري یه مرد بی غیرت و بی خاصیت رو تحمل می کنی و باهاش زندگی می کنی.

سلیمه خانم براي لحظاتی سکوت کرد و سپس با لیوان شیر موزي به طرفم اومد و لیوان را به سمتم گرفت و گفت:
-فرناز جون بگیر بخور تا بچه ات جون بگیره بهتره دیگه فکرت رو درگیر زندگی و گذشته ها نکنی و بري براي ساعتی استراحت کنی.

با تشکر لیوان را از او گرفتم و یک جرعه از آن را نوشیدم و بعد از جایم بلند شدم و طبق گفته ي سلیمه خانم به اتاق خوابم رفتم تا ساعتی استراحت کنم. یکی دو ساعت بعد که با استراحت کافی کاملا سرحال و قبراق شده بودم تصمیم گرفتم لیستی از کتاب هاي مختلفی که در ذهنم بود را بنویسم و از سلیمه خانم بخواهم که آنها را برایم تهیه کند . خیلی سریع این کار را کردم و از اتاق بیرون آمدم و لیستم را به سلیمه خانم دادم و گفتم:
-سلیمه خانم من نیاز شدیدي به این کتابها دارم می تونی بري و آنها را براي من بخري ؟
او نگاهی به لیست انداخت و زیر لب نام کتاب ها را زمزمه کرد و گفت:
-عزیزم چه عجب تصمیم گرفته اي کتاب بخونی اونم این همه کتابهاي خوب و متفرقه رو!
-تصمیم گرفتم با خوندن کتاب اوقاتم را بگذرونم این بهترین روش براي سرگرم شدنمه.

سلیمه خانم خوشحال شد و مرا به این کار تشویق کرد و سپس خیلی سریع آماده رفتن شد رفتن او را نظاره کردم و بعدناخودآگاه لبخندي به خودم زدم و گفتم این زن درست مثل فرشته ي نجات به داد تنهایی هایم رسید. هرگز نخواهم گذاشت از کنارم برود او باید بچه ام را بزرگ کند یقین دارم دایه ي خوبی برایش خواهد بود . بعد دستی به شکمم کشیدم واحساس خاصی بهم دست داد طوري که باعث شد بعد از مدتهاي طولانی از ته دل بخندم . چشمانم را بستم و یکبار دیگر ازخدا خواستم که فرزندم دختر باشد . در افکار خودم غرق بودم که با صداي در سالن به خودم آمدم و لحظه اي بعد رامین راشاد و شنگول دیدم که وارد خانه شد . از چهره اش مشخص بود که در این مدت هر گورستانی بوده بهش خوش گذشته به طرفم آمد و تعظیمی کرد و گفت:
-سلام عرض کردم خانم آشتیانی!

با سردي نگاهش کردم و جوابش را دادم او دستی به شکم برجسته ام کشید و گفت:
-حال گل پسر بابا چطوره ؟
یک لحظه با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
-اسم بابا رو به زبونت نیار که من شرمم می شه فردا بچه ام چنین پدر بی مسئولیتی داشته باشه.

به طرف یخچال رفت و بطري آب را یک جرعه سر کشید و سپس با بی خیالی گفت:
-چرا باید شرمت بشه ؟ یعنی عارت می شه که بگی من پدرش هستم ؟

-بله عارم می شه تو آنقدر خوشگذران و عیاشی که به کلی یادت رفته من زنت هستم و فرزندي از وجود تو در راه دارم.
-من اگه خونه نمیام براي ابنه که در به در این ور و اون ورم تا وسایل رفاهی براي تو و فرزندم آماده کنم.
-این کار تو چیه که حتی من که زنتم نباید بدونم ؟

او سيگاري آتش زد و گفت:
-به مرور زمان می فهمی اما فعلا باید صبر کنی آخه من براي مدت طولانی باید به دوبی برم!

با تعجب پرسیدم:
-دوبی دیگه چرا ؟

-باید براي سرمایه گذاري هنگفتی هر چه زودتر راهی اونجا شوم.

با این وضعیتی که من دارم می خواهی بروي ؟
با طعنه گفت:
-نگران نباش من اونقدر نامرد نیستم که برم و برنگردم.

طعنه اش را نشنیده گرفتم و گفتم:
-براي من چندان مهم نیست که برگردي یا نه اما حالا که من در این وضعیت قرار دارم فیلت یاد هندوستان کرده ؟ می خواهی مرا به امان خدا رها کنی و بروي.

او مستانه قهقهه اي زد و گفت:
-سلیمه خانم بنده خدا که لحظه اي رهایت نمی کند و مدام جورت را می کشد.

با خشم و نفرت حرفش را قطع کردم و گفتم:
-ولی او یه پرستار بیشتر نیست!

رامین بکدفعه جدي شد و با لحن محکمی گفت:
-اینقدر فلسفه بافی نکن تو چه بخواهی و چه نخواهی من به دوبی می روم در ضمن تحت هیچ شرایطی هم نمی تونم کارهایم را به خاطر تو به تعویق بیندازم.
-تو مرد زندگی نیستی که بدانی عشق و محبت لازمه زندگیه فقط به فکرل عیاشی هاي خودت هستی و بس.

او نگاهی پر از حقارت به سرتاپایم انداخت و بار دیگر با طعنه گفت:
-اون یارو که عاشق سینه چاکت بود و خیلی خوب معنی عشق را می فهمید چرا قالت گذاشت ؟ با خشم و تنفر گفتم:
-هر دوي شما خون یکدیگر را در رگهایتان دارید او هم از تو نامردتر بود!

ناگهان از جایش بلند شد که به طرفم حمله ور شود اما با نگاه سریعی که به شکمم کرد به سختی خودش را کنترل کرد ولحظاتی بعد فریاد زد و گفت:
-همون بهتر که هیچ وقت توي این خراب شده نباشم حداقل از غر زدن هاي تو راحت خواهم شد.

این را با خشم و غضب گفت و سپس کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم و به هر سختی که بود سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. دقایقی را در همین حال بودم که با آمدن سلیمه خانم از آن آشفتگی بیرون آمدم . او با دقت نگاهم کرد و در حالی که نایلکس پر از کتاب را به سویم می گرفت گفت:
-فرناز جون چت شده ؟ چرا رنگت پریده ؟ نکند خداي ناکرده مشکل داري ؟ جاییت درد می کنه ؟
لبخند تصنعی به او زدم و گفتم:
-نگران نباش من خوبم راستش رامین اومد و اعصابم را پاك بهم ریخت و بیرون رفت.

بعد جريان مسافرتش را براي سليمه خانم تعريف كردم آه پرسوزي كشيد و گفت:
-نمی دونم اون مرتيكه چطور دلش ميياد تو رو تنها بذاره!

بعد چادرش را درآورد و حرفش را ادامه داد:
-نگران نباش دخترم من كه هنوز نمرده ام لحظه اي تو رو تنها نخواهم گذاشت همون بهتر كه او برود حداقل اين طوري اعصابت راحت تر است.

آه سردي كشيدم و گفتم:
-توكل كردم به خدا هر بلايی كه سرم بياد هراسی ندارم فقط نگران بچه ام هستم.

سليمه خانم به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:
-عزيز ذلم پس مسافر كوچولوت را هم به خدا بسپار ديگه از چی می ترسی ؟

چشمانم پر از اشک شد و سرم را تكان دادم و با صداي لرزانی گفتم:
-هيچی .... هيچی....
* * * *

يک روز عصر به همراه سليمه خانم به بازار رفته بودم تا براي نوزادم سيسمونی و وسايل ضروري بخرم كه هنگام بازگشت به خانه چندين بسته اسكناس را به همراه يادداشتی روي ميز ديدم . آن را برداشتم و خواندم« من همين امشب به مقصددوبی پرواز دارم . پولها را براي مخارجت استفاده كن در ضمن مواظب خودت و كوچولوت باش . رامين«
يادداشت سرد و بی روحش را مچاله كردم و با حرص آن را به سطل زباله انداختم.

واقعا از اين همه بی مسئوليت بودن او در حيرت مانده بودم! با حالتی عصبی لباسم را عوض كردم و با خشم گفتم:
-اون بی غيرت ترين مرديه كه تا به حال ديدم!

سليمه خانم مرا به آرامش دعوت كرد و گفت:
-دخترم بی خود خودت رو عذاب نده بهتره به جاي حرص خوردن بی فايده به فكر خودت باشی.

آه كشيدم و دوباره گفتم:
-سليمه خانم دلم از اين می سوزه كه خود كودن و احمقم تمام خصوصيات حيوان صفت اش را می دانستم و تنها به خاطر افكار احمقانه ام دست به اين حماقت بزرگ زدم!

سليمه خانم لبخند شيرينی به رويم زد و گفت:
-عزيزم بالاخره هر چه بود گذشته و تو ديگر نبايد حسرت گذشته ها را بخوري به فكر مسافر كوچولويت باش و تمام اميدت را به خدا بسپار.

او كه می خواست به نحوي شده مرا از اين آشفتگی بيرون بياورد بحث را عوض كرد و با ذوق ساختگی گفت:
-راستی عزيزم اسمی هم براي بچه ات انتخاب كردي ؟

-دوران بچگی ام عروسكی داشتم كه اسمش را فلورا گذاشته بودم خيلی خوشگل و ناز بود هميشه و در همه جا همراهم بود حتی موقع خواب هم از خودم جدايش نمی كردم . هميشه در خيال كودكانه ام گاهی فلورا ، را دختر خودم می كردم و گاهی ديگر خواهرم می شد می خواهم اگر دختر شد نامش را فلورا بگذارم.

سلیمه خانم با عجله گفت:
-و اگر پسر شد چی ؟
چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم پسر .... که ناگهان پرنده خیالم به دو سال قبل پر کشید درست به زمانی که من و باربد براي بچه مان نام فربد را انتخاب کرده بودیم . لبخند تلخی زدم و از ته دل آهی کشیدم و با خودم گفتم لعنت به تو باربد که کاخ آرزوهایم را با بی رحمی نابود کردي!

با صداي سلیمه خانم به خودم آمدم که گفت:
-فرناز جون یه اسم پسر انتخاب کردن اینقدر برایت مشکله ؟

-راستش .... من اسم پسر انتخاب .... نکردم چون اصلا دوست ندارم بچه ام پسر باشه.

ناگهان هر دو یمان همزمان با هم گفتیم:
-دختر غمخوار مادر!

سلیمه خانم مرا در آغوش گرفت و گفت:

عزیزم امیدوارم که این بار آنچه که می خواهی خداوند به تو بدهد.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:
-انشاا....

با سپري شدن روزها و ماهها که هر روز آن برایم یک سال می گذشتعاقبت به ماه نهم رسیدم وزنم بیش از حد افزایش پیدا کرده بود و به زحمت نفس می کشیدم چشمام و بینی ام کاملا ورم کرده بود طوري که صورتم را بد حالت جلوه می داد .با این حال اصلا از بهم خوردن اندامم و یا چهره ام ناراحت نشده و تنها به امید در آغوش گرفتن نوزادم همه چیز را بی خیال می شدم . در حالیکه این روزهاي سخت و بغرنج را تجربه می کردم هنوز از آمدن رامین خبري نبود . البته او هراز گاهی تلفن می زد و حالم را می پرسید اما هیچ صحبتی از برگشتنش نمی کرد تنها سرگرمی ام هم صحبتی با سلیمه خانم و یا مطالعه کتاب بود . در یکی از شبهاي سرد زمستان که کنار شومینه نشسته بودم و غرق مطالعه ي کتابی بودم ناگهان درد شدیدي را در پهلوهایم احساس کردم که باعث شد جیغی بزنم و کتاب از دستم بیفتد . سلیمه خانم با شنیدن ناله هایم سراسیمه خود را به من رساند و با دیدنم گفت:

-فرناز جون رنگت بدجوري پریده فکر کنم این شروع دردهایت باشد بهتره هر چه زودتر آماده شوي به بیمارستان برویم.

حق با او بود درد کم کم داشت بر وجودم غلبه می کرد و هر لحظه که می گذشت شدیدتر می شد طوري که من از شدتدرد به خودم می پیچیدم.

سلیمه خانم در یک چشم به هم زدن لباسهاي مورد نیاز کودکم را درون ساك کوچکی قرار داد و سپس تاکسی خبر کرد به کمک او به بیمارستان رفتیم.

بعد از ساعتها درد و آه و ناله که فکر کنم فریادهایم به گوش آسمان هم می رسید بالاخره فارغ شدم . نوزادم دختر بود از خوشحالی تمام دردهایی را که متحمل شده بودم فراموش کردم . به بخش منتقل شدم و به کمک پرستار روي تخت درازکشیدم دقایقی بعد وقتی پرستار لباسهاي دخترم را پوشاند و او را در آغوشم گذاشت با دیدن چهره ي زیبا و دوست داشتنی اش اشک ریختم و از ته دل خدا را شاکر شدم . واقعا در آن لحظه با داشتن چنین نوزادي احساس می کردم که خوشبخت ترین زن عالم هستم . سلیمه خانم که تنها

همراهم بود به داخل اتاقم آمد و با ذوق و خوشحالی صورتم را غرق بوسه کرد و بهم تبریک گفت و بعد بچه را ازم گرفت و سپس زیر لب زمزمه کرد:
-ماشاا... ماشاا.... فرناز جون کاملا شبیه خودته . ببین پدر سوخته چه مژه هایی داره!

دستانم را به طرفش گرفتم و گفتم:
-سلیمه خانم او را به من بده می خواهم در آغوشم باشد تا اینکه بتوانم این خوشبختی را بیشتر احساس کنم.

دخترم را از او گرفتم و بار دیگر با خوشحالی وصف نشدنی به صورتش نگاه کردم و سپس در حالی که باز احساتی شده بودم پرده ي اشک روي چشمانم را پوشاند. رو به سلیمه خانم کردم و گفتم:
-سلیمه خانم من خیلی زن خوشبختی ام مگه نه ؟
او با دلسوزي و شاید هم ترحم نگاهم کرد و بعد در حالی که بغض کرده بود به زحمت گفت:
-امیدوارم که با وجود دخترت همیشه اینطور شاد ببینمت!

سلیمه خانم زبانش نچرخید که بگوید آره تو خوشبختی چون او به خوبی می دانست که من خوشبخت نیستم اما بودم من واقعا با وجود دخترم خوشبختی را احساس می کردم ولی سلیمه خانم آن را نمی دید شاید هم از نظرش این خوشبختی نبود .... صداي سلیمه خانم مرا از افکارم بیرون آورد و گفت:

-فرناز جون مشخص نیست کی مرخص می شوي ؟

-نه نمی دانم.

در همان لحظه پرستاري وارد اتاقم شد و گفت:
-نوزادتان را در تخت بگذارید و قنداقش را باز کنید دکتر اومده بچه ها رو معاینه کند.

سلیمه دخترم را از دستم گرفت و رو به پرستار کرد و گفت:
-چشم خانم من بچه را آماده می کنم.

و بعد خیلی سریع و با تبحر خاصی قنداق دخترم را باز کرد و او را روي تخت گذاشت. دقایقی بعد با وارد شدن دکتر به یکباره وجودم سراپا یخ شد و بر خودم لرزیدم و پتو را روي سرم کشیدم دکتر کسی جز فواد نبود !نفسم از ترس و وحشت رویارویی با او به شماره افتاده بود . صداي او را شنیدم که گفت:
-به به چه دختر نازي چقدر خوشگل و دوست داشتنیه آدم دلش ضعف می ره که از اون لپ هاي خوشگلش یه گاز جانانه بگیره.

دیگه نفهمیدم که او چگونه دخترم را معاینه کرد اما صدایش را شنیدم که خطاب به سلیمه خانم گفت:
-مادرش خوابه ؟
سلیمه خانم با بی خیالی جواب داد:
-نه دکتر خانم بیدار هستند اجازه بدهید صدایش کنم.

سلیمه خانم ناگهان پتو را از سرم کشید و گفت:
-فرناز جون دکتر می خواهند باهات صحبت کنند.

در ان لحظه ي جانفرسا با دیدن فواد نمی توانم بگویم که چه بر من گذشت فقط آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.
فواد در جایش خشکش زد و بعد با ناباوري به چهره ام زل زد و به وضوح رنگ چهره اش پرید گاهی بی رنگ شد و گاهی

زرد و در آخر به یکباره قرمز شد مثل اینکه مرگ را با چشمانش می دید . به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت:
-ف...ر....ناز....تویی ؟ این ... بچه...مال....توئه ؟
پتو را روي سرم کشیدم و فریاد زدم:

-نه...نه...

در دل با خودم گفتم خدایا چرا من از شرم آب نمی شوم ؟ چرا از خجالت نمی میرم ؟ چررا منو نمی کشی ؟ که چشمهاي شرمگینم به چشمان غمگین فواد نیفتد ؟ آخه اي خدا چه لذتی از دیدن این سرنوشت سیاه من می بري که مدام منو به عذاب کشیدن دعوت می کنی ؟ چرا سایه ي نحسم رو از بین نمی بري تا دیگه باعث سرافکندگی خودم و فواد نباشم ؟ آخه چرا ؟
...اگر فواد به طرفم نمی آمد و پتو را از سرم کنار نمی کشید شاید تا ساعتی دیگر چراهاي من ادامه داشت . بر خلاف تصورم فواد مرا در آغوش گرفت و با صدایی که بغض شدیدي در آن موج می زد گفت:
-لعنتی توي این مدت کجا بودي ؟ غم از دست دادن بابا و مامان را به فراموشی سپردم و غم تو را به دل گرفتم درست مثل تازیانه اي هر روز و شب بر پیکرم ضربه می زد . آنچنان با رفتنت ضربه ي بزرگی بهم زدي که تا مدتها مثل دیوانه ها شده بودم آخه چرا فکر منو نکردي ؟ چرا فکر نکردي با رفتنت کمرم می شکند و دیگر راست نمی شود ؟
فواد در حالی که بغض کرده بود با صداي لرزان دوباره گفت و گفت گویی که دردهایش تمامی نداشت . من که بعد از مدتها غو و درد او را در چهره و صدایش می دیدم با مظلومیت خودم را به سینه اش چسباندم و با اشک و هق هق گفتم:
-فواد جان منو ببخش من حماقت کردم دیوانگی منو نادیده بگیر . فواد جان تو رو به جون دخترم قسمت می دم که منو سرزنش نکن چون من حتی لایق سرزنش کردن هم نیستم!

در ان لحظات پر هیجان فقط اشک می ریختم و از فواد بخشش می خواستم . سلیمه خانم که حالا دوزاریش جا افتاده بود پا به پاي من اشک می ریخت بعد در حالیکه رو به فواد می کرد گفت:
-پسرم خواهرت را دریاب و او را رها نکن اون بدجوري تنها و بی کس شده!

فواد فقط سرش را تکان داد و آه جگر سوزي کشید و گفت:
-من باید این خبر مسرت بخش را به عاطفه بدهم که با نوید به دیدنت بیاید اگر بدانی نوید چقدر بی تابیت را می کرد و مدام سراغت را می گرفت.

فواد این را گفت و سپس گوشی اش را درآورد و شروع به شماره گرفتن کرد و دقایقی بعد با هیجان خاصی گفت:
-الو عاطفه جان نوید را بردار و به بیمارستانی که هستم بیا در ضمن دسته گل یادت نره!

فواد خنده ي آرامی کرد و گفت:

-بهتره که من هیچی نگم و خودت بیایی و همه چیز را ببینی پس کمی تحمل کن.

فواد گوشی را قطع کرد و نگاهی به اتاق خلوتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد خدا را شکر که کسی اینجا نبود و اتاق خلوت بود و گرنه پرستارها کلی شاخ و برگ بهش می دادند
.سلیمه خانم که گویی خودش را مزاحم من و فواد می دید رو به من کرد و گفت:
-فرناز جان من فعلا می رم بیرون یه هوایی تازه کنم البته اگه کاري با من نداشته باشی.
-نه سلیمه خانم من کاري باهات ندارم برو راحت باش.

او نگاهی به دخترم انداخت و لبخندي به رویش زد و سپس با شرم چادرش را مرتب کرد و رو به فواد گفت:
-فعلا با اجازه.

فواد جوابش را با احترام داد و بعد او از اتاق خارج شد.
فواد صندلی را به کنارم آورد و روي آن نشست و گفت:
-این خانم کیه ؟
هنوز شرمم می شد به چشمان فواد نگاه کنم بنابراین نگاهم را به طرف پنجره دوختم و گفتم:
-در دوران حاملگی پرستارم بود زن خیلی مهربانی است.

فواد دستش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را به طرف خودش چرخاند و به آرامی گفت:
-هنوز هم مرا مسبب سرنوشتت می دانی ؟
با این حرفش دوباره پرده ي اشک بر چشمانم حلقه بست نگاهی به چهره ي مردانه و جذابش انداختم و با حسرت چند بار سرم را تکان دادم و گفتم:
-نه .... من دیگه از تو کوچکترین کینه اي به دل ندارم یعنی دیگه از هیچ کس کینه ندارم .... نه از تو و نه از عاطفه و نه حتی از اون نامرد که منو به این روز انداخت...

ناگهان بغضم ترکید و در حالی که به شدت تمام وجودم می لرزید گفتم:
-من از سرنوشت تلخ خودم شاکی ام از اون کینه به دل دارم که چرا اینقدر برایم بد خواسته ؟ چرا باید این همه بد اقبالی سهم من باشه ؟ آخه چرا....

فوادمهربانانه دستم را فشرد و گفت:

-فرناز جان اما همش که نمی توان از تقدیر و سرنوشت شاکی بود چون تو خودت دانسته و آگاهانه و با دستان خودت بخش بعدي زندگی را رقم زدي . تو به خاطر لجبازي و یا به خاطر هر چیز دیگري که در درونت نهفته بود رفتی و با اون مرتیکه عوضی ازدواج کردي بدون اینکه حتی کوچکترین خبري از سلامتی خودت به ما بدهی ..... آره رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردي . هیچ می دونی با رفتنت کار شبانه روزي عاطفه شده بود گریه و زاري کردن ؟ نوید از بس بی قراریت را می کرد دیگه از دستش کلافه شده بودیم خودم هم که نگو و نپرس .... از زندگیم بیزار شده بودم به طوري که حتی نوید را هم نگاه نمی کردم دست خودم نبود بدجوري افسرده و منزوي شده بودم . نمی خواستم به مطب بروم چون دست و دلم به کار نمی رفت براي مدتی مرخصی گرفتم تنها در این میان عاطفه بود که کاملا درکم می کرد و صبورانه تحملم می کرد . او نقش خیلی مهمی در بهبودیم داشت گر چه عاطفه موفق شد مرا به خودم بازگرداند اما دیگر هیچ دل و دماغی نداشتم به زحمت به مطب می رفتم و سعی می کردم با گذراندن وقتم با بیماران مختلف اوقاتم را پر کنم تا کمتر به یاد تو و خانواده ي نابود شده ام بیفتم.

فواد باز نگاه غمگینش را به چهره ام دوخت از نگاه کنجکاوش فهمیدم که می خواست از زندگی نکبت بارم سر دربیاورد.

بنابراین نیشخندي به او زدم و گفتم:
-چرا سوالت را نمی پرسی ؟
او در حالیکه حتی غرورش هم اجازه نمی داد که اسم رامین را بر زبان بیاورد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-سوالی ندارم.

لبخند تلخی به او زدم و خیلی شمرده و آرام گفتم:
-اون آدم پست ، نامرد ، بی مسئولیت حدود 6 ماه قبل مرا به امان خدا رها کرد و رفت به قول خودش براي کار و تجارت به دبی رفته توي این مدت به تعداد انگشتان دست با من تماس گرفته و حالم را پرسیده فقط تنها لطفی که در این مدت در حقم کرد این بود که یه خونه ي بزرگ در یکی از محله هاي آرام و دنج برایم خرید و سلیمه خانم را به عنوان پرستار برایم گرفت تا تن اشش رو از زیر بار مسئولیت هاي زندگی خالی کند و هر زمان که میلش می کشد به خانه برگردد.

فواد با خشم دندان هایش را روي هم فشرد و گفت:
-کثافت آشغال ، فقط اگه دستم بهش نرسه با همین دستام خفه اش می کنم . باید همه دق و دلیت را سرش دربیاورم!

بعد با ناراحتی بلند شد و با عصبانیت هر چه تمامتر شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت:
-هیچ می دونی پول خونه اي را که برایت خریده از چه راهی بدست آورده ؟ خانه اي که به قول خودت در حقت لطف کرده و برایت خریده لطفش توي سرش بخوره مرتیکه آشغال!

با سادگی گفتم:
-شرکت پدرش را فروخته.

فواد نیشخندي زد و گفت:
-اون گفت و تو هم باور کردي ؟ بدبخت ساده او یک قمار باز حرفه ایه!

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفتم:
-قمار باز !!! تو از کجا می دونی ؟

-من از زمانی که با عاطفه نامزد بودم او را می شناختم اون کثافت حقه باز همان موقع شرکت پدرش را در قمار باخته بود !

آه بلندي از نهادم برخاست و تازه یادم آمد که او یک وقتی گاو صندوقش پر از اسکناس می شد و روز بعد خالی بود با خود زمزمه کردم حتما در خارج از کشور هم به این کثافت بازي هایش ادامه می دهد ؟
فواد با خشم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-حتما خیلی هم دلت خوش بود که شوهر بی عرضه ات رفته و در شمال شهر برایت ویلا خریده ؟
هیچ حرفی نداشتم که بگویم تنها سرم را با حسرت تکان دادم و به طفل معصوم و بی گناهم که در خواب بود نگریستم . در همان لحظه خانم پرستاري در اتاق را باز کرد و در چارچوب در ایستاد و خیلی مودبانه رو به فواد گفت:
-جناب دکتر خانم دکتر تشریف آوردند و می خواهند شما را ببینند.

فواد رو به پرستار گفت:
-لطفا او را به این اتاق راهنمایی کنید.

پرستار چشم بلندي گفت و از اتاق بیرون رفت . دقایقی بعد عاطفه به همراه نوید در حالیکه دسته گل بزرگی در دستش بود وارد اتاق شد . نگاهش که به من افتاد حرفش در دهانش یخ بست بعد دسته گل از دستش افتاد و زیر لب بریده بریده زمزمه کرد:

-خدایا ... چی دارم می بینم ؟ ... فرناز .... آره فرناز تویی ؟ یعنی واقعا خودتی ؟
اشک مجال حرف زدن را از او گرفت و با صداي بلندي زد زیر گریه وقتی به دلم که رجوع کردم دیدم واقعا هیچ کینه اي ازاو به دل ندارم . آخه اون هیچ ظلمی در حق من نکرده بود که بخواهم دوباره او را با رفتار نادرست گذشته ام از خودم برنجانم . هم پاي او اشک می ریختم بدون اینکه هیچ کدام حرفی بزنیم تنها با اشک هایمان از دلتنگی هاي خود می گفتیم.
فواد در اتاق را بست و در حالیکه دسته گل را از روي زمین برمی داشت و آن را روي میز می گذاشت گفت:
-عاطفه ، فرناز تازه زایمان کرده کمی مراعات حالش را بکن . آخه با این گریه و زاري ها شیرش خشک می شه.

عاطفه خود را از آغوشم بیرون کشید و مثل اینکه شوکی به او وارد شده باشد گفت:
-فرناز زایمان کرده ؟ یعنی مادر شده ؟
بعد فورا نگاهش را بهطرف تخت کوچک نوزادم انداخت و او را دید با صداي لرزانی گفت:
-عزیز دلم ... یعنی این فرشته کوچولو مال توئه ؟
به جاي من فواد جوابش را داد:
-بله اون دختر فرنازه!

عاطفه با شوق و ذوق او را بغل کرد و با مهربانی خاص خودش شروع به قربان صدقه رفتنش کرد. تازه متوجه نوید شدم که گوشه اي ایستاده بود و در میان بهت و ناباوري به چهره ام نگاه می کرد انگار که شک داشته باشه منم ! اشک هایم را پاك کردم و گفتم:
-نوید جان عمه را فراموش کردي ؟
او که گویی منتظر همین حرف من بود فریادي از خوشحالی کشید و به طرفم آمد و خود را در آغوشم رها کرد صورت زیبایش را غرق بوسه کردم . دقایقی بعد فواد نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-بهتره شما رو تنها بذارم و به بقیه ي بخش سر بزنم.

فواد این را گفت و سپس سریع از اتاق بیرون رفت. عاطفه با حسرت به من نگاه کرد و اشک در چشمان درشتش حلقه بست . او با لحن مهربانی که بیشتر مرا شرمنده رفتار ناپسند گذشته ام می کرد گفت:
-فرناز جون کاش می دونستی من و فواد بعد از رفتنت چه عذابی را متحمل شدیم!

دوباره بغض بر گلویش نقش بست و مانع حرف زدنش شد سرش را روي لبه ي تخت گذاشت و بعد زد زیر گریه سرش را بلند کردم و گفتم:
-عاطفه جان خواهش می کنم اینقدر گریه نکن و بیش از این خودت را عذاب نده ....از گذشته ها هم دیگه حرفی نزن من همه ي اونها را مدتهاست که در ذهنم به خاك سپردم و دیگر از هیچ کسی هم شکوه ندارم . خداوند براي هر کسی یک سرنوشتی رقم می زند خب شاید تقدیر من هم اینچنین بوده (آه بلندي کشیدم و ادامه دادم :) اما من با تولد دخترم به نهایت خوشبختی رسیدم یعنی خواهم رسید شاید از شما خوشبخت تر ! با چنین هدیه اي که خداوند بهم بخشیده احساس می کنم هیچ چیزي در دنیا کم ندارم.

همان لحظه هم دخترم شروع به گریه کرد آن هم براي اولین بار چه لذتی در شنیدن گریه هاي آرامش بود که مرا مست می کرد و سراپایم را شوقی عجیب فرا می گرفت . عاطفه از جاي خود بلند شد و دخترم را در آغوش گرفت و بعد او را به من داد و میان اشک و خنده گفت:
-فرناز جون دخترت هم ماشاا.... از خوشگلی چیزي از خودت کم نداره.

خندیدم و گفتم:
-ممنون عاطفه جون نظر لطفته.

دخترم را در آغوش گرفتم و به او شیر دادم . ساعتی بعد سلیمه خانم وارد اتاق شد او را به عاطفه معرفی کردم و بعد دخترم را که بی قراري می کرد به سلیمه خانم دادم و گفتم:
-سلیمه خانم چرا بچه بی قراري می کنه ؟

-نگران نباش فرناز جون حتما خیس کرده الان پوشکش را عوض می کنم.

حق با او بود چون دخترم دقایقی بعد خیلی زود آرام گرفت و سپس چشمانش را به آرامی بست و به خواب نازي فرو رفت.

از بیمارستان که مرخص شدم فواد و عاطفه اصرار داشتند که براي مدتی نزد آنها بروم تا کمی سلامتی خود را باز یابم اما من مخالفت کردم و رو به آن دو گفتم:
-شماها نگران من نباشید من در کنار سلیمه خانم به هیچ مشکلی برنمی خورم او به خوبی از بچه و من مراقبت می کند .
سلیمه خانم هم به یاریم آمد و حرفهایم را تاییدکرد.

انگار دخترم جاذبه اي خاص داشت چون که مهرش سفت و سخت به دل فواد افتاده بود جوري که بعد از رسیدن به خونه فواد او را در آغوش گرفت و بوسه اي بر دستان سفید و خوشگل او زد و گفت:
-از این به بعد دیگه باید دلتنگ این وروجک هم باشم . راستی فرناز جون می خواي اسمش رو چی بذاري ؟

-فلورا.

فواد چند بار اسم فلورا را بر زبان آورد و سپس گفت:
-اسمش هم مثل خودش قشنگه!

فواد این بار نگاهش را به سلیمه خانم دوخت و گفت:
-خانم لطفا مراقب هر دویشان باشید.
-آقاي دکتر خیالتان راحت باشد من لحظه اي از آنها غافل نخواهم شد.

فواد از او تشکر کرد و بعد رو به من گفت:
-اگه فلورا بی قراري کرد فورا بیارش مطبم!

در جوابش گفتم حتما و بعد رو به عاطفه و سپس فواد کردم و با شرمندگی گفتم:
-داخل نمی آیید ؟
فواد پوزخندي زد و گفت:
-از من و عاطفه انتظار نداشته باش که پامون رو توي خونه ي اون مرتیکه بذاریم!

آه بلندي از سر حسرت کشیدم و هیچ نگفتم عاطفه فلورایم را بغل کرد و بار دیگر او را نوازش کرد و براي لحظاتی او را در بغل نوید گذاشت . او هم با شوق کودکانه اي فلورا را نوازش کرد و بوسید سلیمه خانم به آرامی فلورا را از نوید گرفت و بعد به همراه هم از اتومبیل فواد پیاده شدیم . فواد شیشه اتومبیلش را پایین کشید و بار دیگر گفت:
-فرناز جون مواظب خودت و فلورا باش . سعی کن کمتر غصه بخوري بالاخره تکلیفت را با اون عوضی روشن خواهم کرد.

وقتی اتومبیلش از جلوي چشمانم دور شد براي لحظاتی همان جا ایستادم و با خود زمزمه کردم منظور فواد از اینکه بالاخره تکلیفت را روشن خواهم کرد چه بود ؟ بعد با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و با نگاهی به فلورا که در آغوش سلیمه خانم خوابیده بود زیر لب زمزمه کردم من تازه مادر شده ام پس به هیچ عنوان راضی نخواهم شد که خوشبختی اي را که تازه بهش رسیده ام از دست بدهم. با صداي سلیمه خانم به خودم آمدم که گفت:
-فرناز جون بیشتر از این فکرت را مشغول نکن بهتره هر چه زودتر بریم داخل.

لبخندي به رویش زدم و به حرفش عمل کردم. همان روز رامین زنگ زد که سلیمه خانم پیش دستی کرد و تولد فلورا را به او خبر داد اما نه تنها خوشحال نشد بلکه حتی با من حرف هم نزد و سراغی از بچه نگرفت بعد هم خیلی سریع با سلیمه خانم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . با چشمانی پر از حسرت به سلیمه خانم نگریستم و با بغض به او گفتم:
-سلیمه خانم رامین از تولد فلورا خوشحال نشد درسته ؟
او که سعی می کرد طوري حرف بزند که در روحیه ام تاثیر بد نگذارد با عجله گفت:
-چرا فرناز جون خیلی خوشحال شد اما گفتش بعدا بهت زنگ می زنه مثل اینکه خیلی عجله داشت در ضمن گفت به زودي به ایران باز می گردد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:
-خبرش بیاد نامرد!

درست دو هفته از تولد فلورا می گذشت که رامین با چهره ي تکیده و لاغر به خانه بازگشت. او خیلی سرد و بی روح با من سلام و احوالپرسی کرد و بعد بدون اینکه براي دیدن فلورا ذوقی بکند در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت گفت من خسته ام می خوام بخوابم و دلم نمی خواهد سر و صدایی هم بشنوم در ضمن حتی اگه کسی هم سراغ منو گرفت بیدارم نکن . از دیدن این همه بی تفاوتی او خونم به جوش آمد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و با حالتی عصبی به او گفتم:
-نمی خواهی سراغی از دخترت بگیري ؟ دوست نداري او را ببینی ؟ اصلا یادت هست وقتی که داشتی می رفتی من باردار بودم!

او با صداي خشن و بدفرمش گفت:
-اولا که من از جنس دختر متنفر بودم و هستم قبلا بهت هم گفته بودم که دختر نمی خوام در ثانی درست موقعی که کار و بارم سکه شده بود اون پرستاره سلیمه خانم رو می گم خبر به دنیا اومدنش رو بهم داد همون روز تمام هست و نیست زندگیم رو از دست دادم.
رامین صدایش را بلندتر کرد و با حالت عصبی گفت:
-تا حالا بچه ي به این بدقدمی در عمرم ندیدم نه فقط دلم نمی خواد ببینمش بلکه حتی دوست دارم سر به تنش هم نباشه!
آنقدر عصبانی شدم که با تمام وجودم فریاد زدم:
-اون دهن کثیفت رو ببند و اسم دخترم رو به زبون نیار!

در یک لحظه به طرفم حمله ور شد و وحشیانه چنگش را در موهایم فرو برد و با تمام قدرت چندین سیلی محکم به صورتم نواخت که باعث شد خون از دهان و دماغم فوران کند شاید اگر سلیمه خانم جلوي او را نمی گرفت مرا به حد مرگ کتک می زد. وقتی که حسابی دق و دلش را سر من خالی کرد به اتاق رفت و در را محکم بهم کوبید . سلیمه خانم زیر بازوي راگرفت و کشان کشان مرا به سمت دستشویی برد و من خون هاي صورتم را به کمک او شستم . او مثل باران بهاري برایم اشک می ریخت و مدام رامین را لعن و نفرین می کرد دیگر نفهمیدم چگونه از حال رفتم و محکم به زمین پرت شدم . وقتی چشمانم را باز کردم چهره ي اشک ریزان سلیمه خانم را در کنار تختم دیدم از درد ناله کردم و دوباره چشمانم را بستم و بعد تمام جریان تلخ آن روز را در ذهنم مرور کردم اما گویی که این تازه آرامش قبل از طوفان بود . چون روز بعد که رامین از خواب بیدار شد تنها به بهانه ي اینکه چاي آماده نبوده در یک چشم بهم زدن هر چه ظرف شیشه اي دو دستش بود را شکست . من و سلیمه خانم بدون آنکه قدرت تکلم داشته باشیم در گوشه اي کز کردیم و از ترس به خودمان لرزیدیم . در همان لحظه به ذهنم رسید نکند که او به طرف اتاق فلورا برود و به او آسیبی برساند با وحشت دست سلیمه خانم را گرفتم و فورا به طرف اتاق فلورا رفتیم و در اتاق را قفل کردیم بدنم از ترس خیس عرق شده بود ! دست سلیمه خانم را محکم گرفتم و با صداي لرزانی گفتم:
-دعا کن به سراغمان نیاید و گرنه به قدري وحشی و روانی شده که به راحتی می تواند در اتاق را بشکند.

سلیمه خانم مرا دلداري داد و گفت:
-نگران نباش قدرت چنین کاري را ندارد سعی کن آرامشت را بدست آوري.

همان موقع فلورا بیدار شد و شروع به گریه کرد او را از تخت بیرون آوردم و در آغوشم گرفتم و یکهو زدم زیر گریه و به حال خودم و طفل بی گناهم ساعتها زار زدم. زمانی به خودم آمدم که دیگر نه صداي شکستن ظرفی می آمد و نه از نعره هاي رامین خبري بود. با صداي گرفته اي رو به سلیمه خانم که ساکت و مغموم گوشه ي اتاق کز کرده بود گفتم:
-سلیمه خانم به گمانم رفته بیرون!

او از جایش بلند شد و گفت:
-بهتره در را باز کنم و یه نگاه به بیرون بیندازم.

گوشه ي لباسش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و گفتم:
-مواظب خودت باش.

او با گفتن نگران نباش به طرف در رفت و به آرامی آن را باز کرد در یک لحظه چشمانش را ریز کرد و بعد هراسان به طرفم آمد و گفت:
-فرناز جون بیا نگاهش کن کف سالن افتاده و رنگ صورتش هم کبود شده.

شتابان فلورا را در تختش گذاشتم و دوان دوان از اتاق خارج شدم چهره رامین به طرز وحشتناکی کبود شده بود در حالی که به شدت ترس برم داشته بود سرم را روي سینه اش گذاشتم به زحمت نفس می کشید.

در کمتر از چند دقیقه خودم را آماده کردم و بعد با کمک سلیمه خانم که آژانس خبر کرده بود و خیلی زود او را به بیمارستان رساندیم . با اینکه از او به شدت متنفر بودم اما وجدانم اجازه نمی داد که او را به حال خودش رها کنم درست

زمانی او را به بیمارستان رساندم که او داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد . دکتر وقتی که وضعیت او را دید خیلی سریع دو سه دکتر دیگر را هم خبر کرد و بعد همگی به مداوایش پرداختند و عاقبت ساعاتی بعد او را از مرگ حتمی نجات دادند . زمانی که نزد دکترش رفتم و اوضاع و احوال او را پرسیدم دکتر در حالی که نوار قلبش را در دست داشت نگاهی گذرا به ان انداخت و رو به من گفت:
-خانم بیمار چه نسبتی با شما دارد ؟

-شوهرمه!

دکتر نگاهی دقیق به چهره ام انداخت و با تعجب و ناباوري پرسيد:
-شوهرته ؟
سرم را با شرمندگی پایین انداختم و گفتم:
-بله شوهرمه.

دکتر زیر لب با خودش چيزي زمزمه کرد که نفهمیدم چه گفت شاید می خواست بهم بگه خاك بر سرت که دیگه نگی این شوهرمه! دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:
-خانم شوهر شما ناراحتی قلبی دارد و از طرفی اعتیاد شدیدش باعث شده که اعصابش به کلی بر هم بریزد . او دقیقا مثل خرمنی از باروت می ماند که هر ان منتظر یک جرقه است شاید یک ساعت دیگه زنده بماند شاید هم تا ده سال دیگه طول بکشد . به هر حال باید از او مراقبت هاي ویژه به عمل بیاید کمک کنید تا اعتیادش را ترك کند . مطمئنا با کنار گذاشتن اعتیاد وضعیت جسمی و روحی او بهبود می یابد . خانم من شما را از وضعیت بیماري شوهرتان آگاه کردم اما از اینجا به بعدش دیگه به عهده خودتان است که چقدر بتوانید همسرتان را حمایت کنید تا ترك کنه شما باید به هر نحوي که شده در این راه کمکش کنید .

از او تشکر کردم و دقایقی بعد به طرف اتاقی که رامین در آن بستري بود رفتم .فرداي آن روز رامین با کلی داروهاي قوي اعصاب از بیمارستان ترخیص شد و او را به خانه آوردم . از قبل به سلیمه خانم گفته بودم که اتاقش را مرتب کند و تمام بندو بساط تریاکش را جمع کند تا آنها را نبیند و تحریک نشود . واقعا تصمیم گرفته بودم به قول دکتر به هر نحوي که شده به او کمک کنم تا اعتیادش را کنار بگذارد هر چند که از او متنفر بودم اما وقتی به این نتیجه می رسیدم که او پدر فلورا است پس باید به خاطر او هم که شده باید یه راه چاره اي براي رامین پیدا کنم تا ترك کند ! بعد با خودم می اندیشیدم که فلوراچگونه باید در فرداهاي دور که وارد اجتماع می شود یک مرد معتاد و در هم ریخته را به عنوان پدر خود معرفی کند ؟
با این افکار بیشتر مصمم می شدم که به رامین در ترك اعتیادش کمک کنم.

البته خود رامین هم که انگار حرفهاي دکتر در وجودش بی تاثیر نبوده یا شاید به خاطر ترس از مرگ بود که اراده اش را جزم کرد تا اعتیاد را ترك کند به خاطر همین خیلی زود خودش را به انجمن معتادان گمنام معرفی کرد و در کمپ مورد نظر بستري شد با رفتن او من و سلیمه خانم نفس راحتی کشیدیم و تا حدودي خیالمان راحت شد. در این میان هراز گاهی فواد باهام تماس می گرفت و بهم هشدار می داد که باید هر چه زودتر از رامین جدا شوي اما من وقتی فلورا ، را در آغوش می گرفتم و به چشمان زیبا و معصومش می نگریستم دلم برایش می سوخت و از فکر طلاق بیرون می آمدم . دلم نمی خواست که فلورا فرزند طلاق باشد تازه به این امید که رامین دارد ترك می کند و سر به راه می شود در جواب فواد می گفتم فعلامی خواهم کمی دیگه صبر کنم تا شاید زندگیم بهتر شود اما متاسفانه فواد هیچ یک از حرفهایم را نمی پذیرفت.
وقتی براي آخرین بار بهم زنگ زد پشت گوشی با عصبانیت سرم داد کشید و گفت :
-این همه کتک از دست اون تنه لش خوردي کافی نیست آخه تا کی می خواهی با اون به این زندگی لجن ادامه بدي ؟
گوش کن فرناز من دیگه تا زمانی که تو در خانه ي اون عوضی آشغال به سر می بري سراغی ازت نخواهم گرفت اما اگه زمانی به حرفم رسیدي که باید از او جدا بشی و برگردي من با کمال میل پشتت هستم و ازت حمایت خواهم کرد . در غیر این صورت دیگه اسمی از من نیار!

فواد این را گفت و بعد با عصبانیت گوشی را قطع کرد. در حالی که اشک در چشمانم حلقه می بست با صداي لرزانی به خودم گفتم فواد چرا منو درك نمی کنه ؟ چرا نمی خواد بفهمه من قید همه چیز رو زدم و تنها به خوشبختی فلورا فکر میکنم . کاش فواد می فهمید که من دیگه فرناز گذشته نیستم فرناز خیلی وقته که مرده ! به خدا فرناز خیلی وقته که مرده!

بعد بغضم را رها کردم و با گریه در حالی که با خودم حرف می زدم گفتم فواد هیچ چیز توي اين دنياي لعنتی ثابت نمی مونه پس اين خودخواهيه که تو به من بگی برگرد. با هق هق و گريه فرياد زدم فواد من ديگه اون فرنازي نيستم که تو ميشناختی . حالا من يه مادرم ... مادر ... می فهمی ؟ نه تو نمی فهمی اگه می فهميدي که منو تشويق به طلاق گرفتن نميکردي ؟ يه مادر حاضره قيد تموم خوشی هاش رو بزنه و صبورانه با مشکلات دست و پنجه نرم کنه به اميد اينکه يه آينده طلايی براي فرزندش بسازه يه مادر همه چيز را تحمل می کنه پس من هم از اين قاعده خارج نيستم و دلم می خواهد که باعشق فلورا زندگی کنم و با همه ي بدبختی ها و زجر هايی که می کشم کنار بيايم تا يه روزي بتونم فلورا را به اوج خوشبختی برسونم . تمام اين حرفها را با هق هق و گريه و زاري به خودم گفتم و مثل انسانی غير طبيعی بر موهايم چنگ می زدم و پشت سرهم فقط نام فلورا را صدا می کردم و باز اين سليمه خانم بود که به طرفم آمد و مرا در آغوشش گرفت وبه آرامش دعوت کرد . آخ که اغوشش چقدر گرم و دوست داشتنی بود . چه ارامشی بهم دست می داد مرا به ياد اغوش مادر نازنينم می انداخت ...مادر ....مادر ...تنها از چهار حرف م.ا.د.ر به وجود آمده اما هزاران هزار واژه هاي زيبا در آن نهفته ايثار،از خود گذشتگی ، تکيه گاه ، بهترين مونس....

روزها و ماهها تبديل به سال شدند و سالها هم جاي خود را به يکديگر دادند تا چشم باز کردم ديدم که چهار سال گذشت.

رامين به طور کامل موفق شد اعتيادش را کنار بگذارد اما چه سود که او خود را از اين منجلاب نجات داد و در عوض دو برابر گذشته خود را غرق کارهاي خلاف و ناشايست ديگر کرد که از گفتنش شرمم می آيد . او هرگز شبها به خانه نمی آمد و روزها هم در کمال بی شرمی و وقاحت در مقابل چشمان من با زنان و دخترانی که يقينا همنوع خودش بودند تماس می گرفت و چندين ساعت با آنها حرف می زد و نغمه هاي عاشقانه در گوششان می خواند . آخ من ديگه کی بودم که اين همه پستی و بی شرمی را از شوهرم می ديدم اما هنوز زير يک سقف با او زندگی می کردم در حالی که خودم را خوشبخت می و همين طور سليمه خانم که مانند مادري مهربان در کنارم مانده « فلورا » دانستم ! البته فقط به خاطر فرشته ي کوچولويم بود و برايم احساس مسئوليت می کرد و لحظه اي رهايم نمی کرد . آري زندگی من با وجود اين دو فرشته برايم لذت بخش بود خصوصا دختر نازنينم فلورا ، او دختري فوقالعاده باهوش و با استعداد بود که من با کمال ميل تمام وقتم را صرف تربيت او می کردم . فلورا با اينکه چهار سال بيشتر نداشت اما با ذکاوت و زرنگی فوقالعاده اش توانست خيلی راحت حروف الفبا را ياد بگيرد و اعداد را تنها با يکبار توضيح من به ذهن کوچکش بسپارد و بعد مثل بلبل شروع به شمردن کند . خوشبختانه او کوچکترين شباهتی از رامين به ارث نبرده بود و به قول سليمه خانم درست مثل سيبی بود که از وسط با من نصف شده باشد . من تنها در اين مرداب فلورا می ديدم و جان می گرفتم فلورا علاقه ي عجيبی به سليمه خانم داشت و او را خانم جان صدا می کرد سليمه خانم هم از هر خانم جانی که از لبهاي کوچک و خوش فرم فلورا بلند می شد ذوق می کرد و پشت سرهم قربان صدقه اش می رفت . در اين ميان رامين حتی يکبار هم بر صورت زيباي فلورا بوسه نزده و دست نوازشی بر سرش نکشيده بود واقعا عجيب بود که چگونه در مقابل اين همه شيرين زبانی هاي فلورا بی تفاوت بود و مهر پدرانه اش براي او به جوش نمی آمد ! يک روز که سرگرم مطالعه کتابی بودم فلورا به طرفم آمد و بدون هيچ مقدمه اي گفت:
-مامان جون چرا بابا رامين از من بدش مياد ؟ آخه من که اونو اذيت نمی کنم . مامان جون بابا رامين منو دوست نداره ؟
دلم براي دختر بی گناهم به درد آمد و آه حسرتی کشيدم و رو به او گفتم:
-عزيز دلم بابا تو رو دوست داره خيلی هم دوست داره اما باباي تو فعلا مريضه و احتياج به درمان داره بايد صبر کنی تا اون به مرور زمان خوب بشه (بعد او را بوسيدم و ادامه دادم) نازگلکم ديگه فکرت را مشغول اين موضوع نکنی ها ....

نمی دانم چه در ذهن کوچک فلورا گذشت که ديگه سوالی نپرسيد و بدون اينکه سکوتش را بشکند به طرف اتاق خواب خودش رفت. رفتنش را نظاره گر شدم و آه بلندي کشيدم و در دل گفتم خدايا من تا کی بايد چنين مرد لاابالی را تحمل کنم ؟ تا کی بايد بی مهري هايش را نسبت به فلورا نديده بگيرم ؟ من که خودم آدم نابود شده اي بيش نيستم اما فلورايم گناه دارد . او احتياج به محبت پدر دارد تا کی بايد او را گول بزنم . در حالی که اشک در چشمانم حلقه بسته بود مجددا کتاب را باز کردم و سعی کردم دوباره در دنياي مطالعه غرق شوم تا کمتر شاهد اين واقعيت دردناك باشم . با بی حالی کتاب شکيبايی بر دو گونه است را ورق می زدم که ناگهان چشمم به جمله ي زيباي حضرت علی (ع) افتاد که فرموده بود:
شکيبايی بر آنچه خوش نداري و شکيبايی بر آنچه دوست نداري هم بر آنچه دوست ندارم شکيبايی می کنم تا شايد خداوند دلش برايم به رحم آيد و مرا از اين منجلاب نجات دهد!
بعد کتاب را بستم و با صداي بلندي از ته دل گريستم.

يک روز که رامين خانه بود و در اتاقش سرگرم تماشاي تلويزيون و ماهواره بود فرصت را غنيمت شمردم که به نزدش بروم و با زبانی خوش راجع به فلورا با او صحبت کنم . بنابراين فلورا را به دست سليمه خان سپردم و آنها را به پارك فرستادم تا در نبود او راحت تر با رامين حرف بزنم . وارد اتاق رامين شدم اما او آنچنان سرگرم تماشاي کانال هاي مستهجن ماهواره بود که اصلا حضورم را حس نکرد . ار آمدن به اتاقش کاملا پشيمان شدم اصلا نمی توانستم تحمل کنم و ببينم که او تا اين اندازه پست و بی شرف شده که با لذت به اين برنامه ها نگاه می کند.
به زحمت خودم را کنترل کردم و چند گامی به جلو برداشتم و دقيقا روبرويش ايستادم و گفتم:

-رامین می خوام باهات صحبت کنم.

اعتنایی نکرد دوباره حرفم را تکرار کردم اما انگار که با دیوار بودم . در یک لحظه عصبی شدم و به طرف تلویزیون رفتم و آن را خاموش کردم این بار او نیم نگاهی بهم انداخت و با بی ادبی گفت:
-مگه مرض داري که خاموشش می کنی ؟
با حرص و خشم دندانهایم را روي هم فشردم و خیلی خودم را کنترل کردم که جواب بی ادبی او را ندهم و براي دقایقی تنها به خاطر فلورا او را تحمل کنم . رویرویش نشستم و خیلی سریع به او گفتم:
-می خواهم راجع به فلورا باهات صحبت کنم.

غلتی زد و با بی تفاوتی گفت:
-هر چی می خواهی بگی زودتر بگو که حوصله ندارم.
-رامین خواهش می کنم یه کمی به فلورا توجه کن حداقل به ظاهر هم که شده او را صدا کن . فلورا دختر توست چطور می تونی این همه سرد با او برخورد کنی ؟ و بهش محل نذاري ؟ او به محبت تو احتیاج داره!

حرفها و خواهش هاي من نه تنها در وجود او تاثیر نداشت بلکه او نهایت نامردي و رذالتش را نشانم داد و با بی غیرتی هرچه تمام تر گفت:
-من اصلا احساسی نسبت به دختر تو ندارم . او کوچکترین شباهتی با من ندارد در ضمن بعید می دانم که او اصلا دختر من باشد.

با پستی و بی شرفی ادامه داد:
-حتما دختر من نیست که نسبت به او علاقه اي ندارم!

تمام وجودم گر گرفت با نفرت نگاهی به ریخت نحسش کردم و با عصبانیت به او گفتم:
-تف به وجدان و غیرتت بیاید که به راستی روي هر چه نامرده سفید کردي پست فطرت آشغال!

ناگهان مثل ببري به طرفم حمله ور شد و با مشت و لگد به جانم افتاد و تا می توانست کتکم زد بعد در حالی که نعره می زدگفت:
-پست فطرت اشغال آبا و اجدادته می خوام سر به تن خودتو و اون دخترت نباشه مگه من بهت نگفته بودم از دختر بدم میاد آره بدم میاد.

او وحشیانه نعره می زد و به من و فلورا بد و بیراه می گفت از بس کتک خورده بودم توان این که جواب حرفهاي نادرستش را بدهم نداشتم. عاقبت هم او با مشت و لگد از اتاق بیرونم کرد از درد به خودم می پیچیدم و در دل به سرنوشتم لعنت می فرستادم . به زحمت به طرف قرص هاي آرام بخش رفتم و به آنها پناه بردم و دیگر هیچ نفهمیدم که چطور خودم را به اتاقم رساندم و چه بر من گذشت . وقتی چشمانم را باز کردم فلورا را دیدم که در آغوشم به خواب فرو رفته از معصومیتش دلم به درد آمد به زحمت پتو را رویش کشیدم و با خودم گفتم عزیزم تو کی برگشتی ؟ بعد نگاهی به ساعت انداختم نه شب را نشان می داد . با کوچکترین حرکتی ناگهان از درد به خودم پیچیدم و با صداي بلندي ناله کردم سلیمه خان با شتاب خود رابه من رساند و گفت:
-چی شده فرناز جون ؟ حالت خوب نیست ؟
دستم را به طرفش دراز کردم و به کمک او از جاي خودم بلند شدم و لنگ لنگان در حالیکه می نالیدم از اتاق بیرون آمدم.

سلیمه خانم برایم آب آورد و گفت:
-فرناز جون لبهات خیلی خشکیده کمی آب بخور.

تنها چند جرعه از آن را با بی میلی نوشیدم و سپس خودم را روي مبل رها کردم و باز از درد نالیدم و بعد با صداي گرفته اي به او گفتم:
-سلیمه خانم اون نامرد رفت ؟
او که حدس می زد دوباره رامین مرا کتک زده باشد آهی کشید و گفت:
-اره رفت بیرون دوباره ازش کتک خوردي ؟
از شدت درد بازوهایم را در دستم فشردم و با سر حرفش را تایید کردم . سلیمه خانم با حرص گفت:
-ببین نامرد چه بلایی سرت آورده ؟
آه جگر سوزي کشیدم و بدون اینکه از دردهایم شکوه کنم به او گفتم:

-فلورا شام خورد ؟

-بله بهتره به جاي اينكه نگران فلورا باشی كمی به فكر خودت باشی آخه تا كی می خواي از آن هيولاي هيچی نفهم كتک بخوري و دم نزنی ؟ تا كی ...؟

-مطمئن باش كه ديگه تحمل نمی كنم و هر چه زودتر از اين بی شرف جدا می شم . گر چه بايدخيلی زودتر اين كار را انجام می دادم و به حرف فوار توجه می كردم اما تنها به اميد اينكه اون بی شرف عوض شود و در حق فلورا پدري كند اين همه خفت و خواري را تحمل كردم اما ....اما امروز ديگه فهميدم كه او آدم بشو نيست كه نيست!

با قاطعيت دوباره ادامه دادم:
-در اولين فرصت می رم پيش فواد و ازش می خوام كه سفت و سخت پيگير كارهاي قانونيش باشه!

سليمه خانم تا دهانش را باز كرد كه چيزي بگويد زنگ تلفن به صدا درآمد حرفش را خورد و براي برداشتن گوشی رفت.

دقايقی بعد سليمه خانم در حالی كه گوشی در دستش بود به طرف من امد و آن را به طرفم گرفت و گفت:
-فرناز جون عاطفه خانمه با شما كار دارد.

گوشی را از دستش گرفتم اما قبل از انكه من بخواهم حرفی بزنم شنيدن صداي گريه ي عاطفه بند دلم را پاره كرد هراسان گفتم:
-عاطفه جان چيزي شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

-فرناز جون مامانم سكته كرده و داره با مرگ دست و پنجه نرم می كنه خواهش می كنم بدون اينكه گذشته را به خاطر بياري خودت رو به بيمارستان برسونی آخه او با زبان بی زبانی نام تو را صدا می كنه.
-واقعا متاسفم عاطفه جون آخه من كه از پدر و مادر تو كدورتی ندارم آنها كه هيچ سهمی در سرنوشت تلخ من نداشتند من تا ساعتی ديگه خودم را به بيمارستان می رسونم.

بعد بغض گلويم را گرفت و ديگر نتوانستم حرفی بزنم و با دستانی لرزان گوشی را قطع كردم. با وجود اينكه تمام اعضاي بدنم درد می كرد اما به ناچار تمام دردها را به جان خريدم و خيلی سريع خودم را آماده رفتن به بيمارستان كردم . سليمه خانم برايم آژانس خبر كرد كيفم را برداشتم و در حاليكه سفارش فلورا را به او می كردم از خانه خارج شدم . براي يک لحظه از ديدن خانم آشتيانی شوكه شدم او به شدت رنجور و شكسته شده بود و اصلا رنگ به صورت نداشت يقينا اگر عاطفه را در بالاي تخت او نمی ديدم بعيد می دانستم كه او را بشناسم ! با ديدنش در چنين وضعيتی پرده اشک در چشمانم حلقه بست با گامهاي سست به طرفش رفتم و دستش را محكم در دست خودم فشردم . او به زحمت چشمانش را باز كرد و پس از چند بار پلک زدن به چهره ام زل زد و بعد بدون اينكه بتواند حرف بزند مثل باران بهاري اشک ريخت . به يكباره دلم آتش گرفت سرم را روي سينه اش گذاشتم و با صداي بلند زدم زير گريه عاطفه در حالی كه كمی پايين تر از من روي تخت نشسته بود و وضعيتی بهتر از من نداشت بلند شد و به طرف من آمد و سرم را بلند كرد و گفت:
-فرناز جون بهتره خودت را كنترل كنی!

بعد با دستمالی كه در دست داشت اشكهايم را پاك كرد و با صداي لرزانی گفت:
-مادر بدبختم از دوري و غصه ي باربد لعنتی دق كرد هيچ كاري هم از عهده ي كسی برنمی آيد.

حسرتی خوردم و در دل گفتم هزاران بار لعنت به باربد دوباره گذشته ها ئاشتند به نوعی در ذهنم زنده می شدند كه با تمام قدرت سعی كردم فكرم را دور كنمو چيزي از آنها به ياد نياورم سرم را ميان دستانم قرار دادم و روي صندلی نشستم.

عاطفه مدام دستان سرد و يخ زده ي خانم آشتيانی را ماساژ می داد در حالی كه او نگاهش را به عاطفه دوخته بود و با لحن نامفهومی می گفت با....ر....بد....عاطفه با زحمت جلوي بغض خود را گرفت و سپس سرش را نزديک گوش او برد و گفت:
-مادر جون باربد هم امشب ميادا ! او حتما تا ساعتی ديگر خواهد رسيد.
با شنيدن اين جملات از دهان عاطفه ناگهان وجودم مانند زلزله اي مهيب فرو ريخت در دل با خودم گفتم يعنی او واقعا خواهد آمد ؟ يا عاطفه تنها براي دلخوشی مادرش اين را گفت اما هر چه بود دلم ناخواسته طوفانی شده و شروع به تلاطم كرده بود.
عاطفه هنوز داشت در گوش مادرش نغمه آمدن باربد را نجوا می كرد كه ناگهان چشمان او به طور وحشتناكی باحالتی باز ثابت ماند . خانم آشتيانی عاقبت با دنيايی از حسرت و آرزو كه براي ديدن باربد داشت دار فانی را وداع گفت و دستان سردش از يخ هم سردتر

شد .عاطفه جيغ جگر خراشی کشيد و بعد خود را روي پيکر بی جان مادرش رها کرد در حاليکه دست و پايم به شدت می لرزيد از اتاق خارج شدم تا دکتر را خبر کنم اما ناگهان با فواد و آقاي آشتيانی مواجه شدم که آنها همه چيز را خيلی سريع از چهره ام خواندند و رنگ چهره شان ناگهان تغيير کرد.

در مراسم خاکسپاري در حالی که دستان عاطفه در دستم بود و سعی می کردم او را از روي خاك بلند کنم از ميان جمعيت فرياد آشنايی به گوشم رسيد که تمام بند بند وجودم را از هم گسست با وحشت دست عاطفه را رها کردم و با حالتی غير عادي که در درون ناآرامم به وجود آمده بود از ميان جمعيت بيرون آمدم و چندين متر از قبر فاصله گرفتم طوري که هيچ کس مرا نمی ديد. بله خودش بود خود بی معرفتش ! او را ديدم که خودش را روي قبر انداخته و خاك روي سر خودش می ريزد و با تمام قدرت فرياد می زند و نعره می کشد و نام مادرش را صدا می کند . دو نفر از اقوامشان به طرفش رفتند وخواستند که او را از روي قبر بلند کنند اما او با تمام قدرت خود را به قبر چسبانده بود و بلند نمی شد دقيقا نمی دانم احساسات خودم را چگونه بيان کنم وقتی او را ديدم که درست مثل زنی چنگ بر موهايش می زد و انها را می کشيد چه حالی بهم دست داد ؟ تنها مثل باران سيل آسايی اشک می ريختم و مثل بيد می لرزيدم و يا خود زمزمه می کردم لعنتی....

نامرد ببين چقدر مرگ ناگهانی پدر و مادر سخته ؟ درکت می کنم می دونم گه الان تموم وجودت گر گرفته کمرت شکسته!

اما باز تو فقط مادرت را از دست دادي اما.... من که هر دوي آنها را از دست دادم چه بايد بگويم ؟ تنها مسبب مرگشان تو بودي اين تو بودي که باعث همه ي بدبختی هاي من شدي و آشيان خوشبخت خانواده ي ما را از هم فرو پاشيدي . تو بودي که مرا به روز سياه نشاندي .... حالا بکش فرياد بزن ، ضجه بزن و ناله کن شايد وجدان خفته ات بيدار بشه و ببينی که با من چه کردي .... در اين هنگام با فرياد ها و ناله هاي عاطفه که به گوش آسمان هم می رسيد به خودم آمدم . خودش را درآغوش باربد انداخته و فرياد می زد : - لعنتی حالا اومدي ؟ حالا که مادر زير خروارها خاك و سنگ خوابيده ؟ آخ که مادر ازغصه ي تو دق کرد او تا آخرين لحظات زندگيش منتظر تو بود ؟ آخه چرا ... چرا ... زودتر نيامدي ؟
صحنه ي خيلی غم انگيزي بود هر دو با صداي بلند در آغوش هم زار می زدند .براي يک لحظه توانستم نيمرخی از چهره ي باربد را ببينم قلبم بار ديگر در سينه فرو ريخت و وجودم از سر تا پا لرزيد دستانم را روي صورتم قرار دادم و دوباره گريه کردم . ديگر نتوانستم آنجا را تحمل کنم و با گامهاي تندي که تقريبا می توان گفت می دويدم اشک ريزان از قبرستان بيرون امدم و نفهميدم که چگونه خودم را به خانه رساندم.

فلورا با ديدنم ذوق کرد و خودش را در آغوشم رها کرد. براي اولين بار بود که حوصله اش را نداشتم و او را به سردي از خودجدا کردم . سليمه خانم وقتی خستگی و کم حوصلگی را در چهره ام خواند فلورا را در آغوش کشيد و با مهربانی بهش گفت:
-عزيز دلم مامان جون حالش خوب نيست می خواد کمی استراحت کنه.

و بعد رو به من کرد و گفت:
-فرناز جون چيزي ميل نداري برايت بياورم ؟
دستم را به طرف سرم گرفتم و به نشانه ي سردرد گفتم:
-سليمه خانم دارم می ميرم برايم يه قرص بيار.

اين را گفتم و بدون توجه به نگاه هاي معصوم فلورا که با حالت خاصی مرا می نگريست به اتاقم رفتم و بدون اينکه لباسم راعوض کنم قرص را خوردم و روي تخت دراز کشيدم و از شدت سردرد چشمانم را بستم و سعی کردم فارغ از همه ي غمهاي عالم که بر دلم اشيانه ساخته بود بی خيال شوم و کمی استراحت کنم. مدتی بعد با تکان دست سليمه خانم که بربازويم می زد بيدار شدم او در حالی که گوشی تلفن در دستش بود و آن را به طرفم می گرفت گفت:
-فرناز جون آقا فواد پشت خطه و باهات کار داره بهش گفتم خواب هستی اما اصرار کرد که بيدارت کنم.

خواب آلود گوشی را از دست سليمه خانم گرفتم و با صداي گرفته اي جواب دادم. فواد که از لحن حرف زدنش عصبی به نظر می رسيد گفت:
-فرناز معلومه تو کجا هستی ؟

-خوب خونه ام ديگه!
-توي اين وضعيت عاطفه را رها کردي که بري خونه بخوابی ؟ عاطفه حالش خيلی خرابه روحيه اش هم درب و داغونه و کسی هم نيست ازش دلجويی کنه خودم هم که مشغول بر پا کردن مراسم هستم . ازت خواهش می کنم خودت رو هر چه زودتر به منزل آنها برسون آدرسش رو ه فراموش نکردي ؟

خودم را جمع و جور کردم و خیلی سریع گفتم:
-فواد جان خواهش می کنم درك کن من نمی تونم بیام اونجا!

فواد فورا منظورم را از نیامدن فهمید و خیلی شمرده گفت:
-فرناز می دونم علت نیومدنت چیه ؟ تنها به خاطر اینکه می ترسی با باربد روبرو بشی درسته ؟
در جوابش تنها سکوت کردم و او ادامه داد:
-مطمئن باش او را نمی بینی ابنو بهت قول می دم . در ضمن فرناز این باربدي که تو می شناختی نیست باور کن او به حدي با همه سرد و خشک برخورد می کنه که واقعا آدم رو به شک می اندازه که این آدم همونی که یه زمانی سراپایش پر از مهر و محبت بود تا اونجایی هم که می تونه خودش را از جمع بیرون می کشه . در ثانی خود من هم اصلا او را تحویل نگرفتم و بهش اعتنایی نکردم یقینا اگر به خاطر حرمت مراسم مادر عاطفه نبود حساب تمام این مصیبت ها را باهاش تسویه می کردم اما چه کنم که موقعیت بدي و نمی شه حرفی زد!

فواد حرف آخرش را با خواهش زد و گفت:
-فرناز ازت می خوام که وجود اون لعنتی رو ندیده بگیري و هر چه زودتر به نزد عاطفه بیایی . و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از من باشد با گفتن خداحافظ گوشی را قطع کرد.
حق با فواد بود من نباید عاطفه را در این موقعیت رها می کردم . وضعیتی که روزي براي خودم پیش آمده و تمام هستی ام را ازم گرفته بود .... آه ... چقدر سخته که بخواهی از دست دادن عزیزانت را بپذیري ! با این تصور ناگهان به یاد آن تصادف لعنتی افتادم و به یکباره چهره ي نازنین بابا و مامان جلویم مجسم شد و اشک در چشمانم حلقه بست . دندان هایم را از خشم بهم ساییدم و سرنوشتم را نفرین کردم بعد نگاهی به ساعت روي دیوار کردم 2 بعد از ظهر بود . از جایم برخاستم و با خودم گفتم پس تا وقت دارم بهتره پیش عاطفه بروم حتی اگر باربد را هم از نزدیک ببینم سعی می کنم که کوچکترین اعتنایی به او نکنم در واقع او دیگر به اندازه پشیزي هم برایم ارزش ندارد پس چرا باید با دیدن او به هراس بیفتم ! لبخند تلخی زدم و سپس آماده رفتن شدم.

وقتی سلیمه خانم را صدا کردم در حالیکه داشت از درد کمر و پا می نالید لنگ لنگان خودش را به اتاقم رساند به او گفتم:

-سلیمه خانم رامین هنوز نیومده ؟

-نه فرناز جون نیومده.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-من دارم به دیدن عاطفه می روم آخه مثل اینکه حال و روز درست و حسابی نداره مواظب خودت و فلورا باش سعی می کنم زود برگردم.

سلیمه خانم دهانش را باز کرد که چیزي بگوید اما فورا از گفتنش پشیمان شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-در نبود من اتفاقی افتاده ؟

-اتفاق که نه ..... اما راستش صبح که شما بیرون می رفتید رامین از خواب بیدار شد براي اولین بار دیدم که یه نگاههاي خاصی به فلورا می کرد توي عمق اش که رفتم احساس کردم نقشه اي در سر دارد . آخه وقتی شک ام بیشتر شد که فلورا را صدا زد و به اتاقش برد ناخواسته دنبالش رفتم و پشت در اتاق فال گوش ایستادم . رامین داشت به فلورا می گفت فلورا موافقی به همراه بابا به شهر بازي برویم ؟ فلورا هم از خوشحالی فریادي زد و گفت آره بابا میام و بعد دوباره صداي رامین را شنیدم که گفت پس عصري آماده باش که با هم به شهربازي بریم.

سلیمه خانم با حالت خاصی نگاهم کرد و ادامه داد:
-فرناز جون درسته رامین حرفهاي معمولی به فلورا زد اما من نمی دونم چرا احساس بدي دارم . به خاطر همین می خواستم ازت خواهش کنم توي این مدتی که به مراسم می روي او را هم با خودت ببري این طوري خیال منم راحت تره!

حرفهاي سلیمه خانم باعث شد که ناخواسته استرس و دلهره به جانم بیفتد . با صداي بلندي فلورا را صدا زدم که در حال بازي با عروسکش بود به طرفش رفتم و محکم او را به سینه ام فشردم و چشمانم را بستم و به او گفتم:
-عزیز دلم می آیی با مامان بریم پیش نوید او کلی بازي جدید داره که می خواد یادت بده.

فلورا لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:
-ولی مامان جون بابا رامین قراره منو ببره پارك!

او را بغل کردم و در حالی که به طرف اتاقش می بردم تا لباسش را از کمد دربیاورم گفتم:
-نازگلکم نگران نباش زود برمی گردیم حالا لباساتو ببر پیش خانم جونت تا تنت کنه.
فلورا این بار بدون مخالفت پذیرفت و لباسش را در دست گرفت و به طرف سلیمه خانم رفت و خیلی زود هر دو آماده رفتم شدیم.

وقتی خود را مقابل منزل آقاي آشتیانی دیدم قلبم مانند گنجشک شروع به زدن کرد براي لحظاتی همان جا ایستادم و چندین نفس عمیق کشیدم و سپس با دلهره عجیبی وارد حیاط شدم . خوشبختانه حیاط خلوت بود فقط آقاي آشتیانی را دیدم که گوشه اي نشسته و زانوي غم بغل گرفته بود چهره ي ناآرامش نشانگر این بود که چقدر از مرگ زنش متاثر است.

وظیفه ي خودم دانستم که به نزدش بروم و به او تسلیت بگویم با دیدنم غم بزرگتري در چهره اش نمایان شد و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد که نفهمیدم چه بود . بعد دست نوازشگري بر سر فلورا کشید و سپس مرا به داخل سالن دعوت کرد .

در همان لحظه فلورا نوید را توي حیاط دید و ذوق کنان دستم را رها کرد و با خوشحالی به طرف او رفت و من با گامهاي لرزان و به یاد اندك خاطراتی که زمانی در این منزل با باربد داشتم به داخل رفتم . بر عکس بیرون داخل نسبتا شلوغ بود و مجلس کاملا زنانه بود . از چند خانم سراغ عاطفه را گرفتم که یکی از آنها مرا به اتاق او راهنمایی کرد عاطفه دراز کشیده و سرمی در دستش وصل بود . با دیدنش که رنگ به چهره نداشت دلم برایش سوخت به آرامی به طرفش رفتم و دستان سست و لرزانش را در دست فشردم و به خودم آوردمش . او نگاهی غمگین به چهره ام انداخت و بعد با صداي ضعیفی گفت:
-تویی فرناز جون ؟
چهره اش کاملا غمگین و گرفته بود سرم را در آغوشش گذاشتم و به همراه او بی صدا اشک ریختم و سپس به او تسلیت گفتم .
عاطفه به نقطه ي مقابلش زل زد و گفت:
-فرناز من دیگه هرگز نمی تونم کمر راست کنم . مادر من با حسرت مرد اون دق مرگ شد . اون خیلی از آرزوهاش را با خودش به گور برد.
-عاطفه جون من کاملا حالت را درك می کنم می دونم الان چقدر وجودت درهم ریخته است اما چاره اي جز صبور بودن نیست ! آره تو باید صبور باشی اگه جاي من بودي چه می کردي ؟ اگه مادرت دستش از دنیا کوتاه شده در عوض پدر مهربانی داري که با دیدن او غمت سبک تر می شه . تازه یه شوهر خوب داري که کاملا درکت می کنه و سنگ صبورت خواهد شد و در همه حال تکیه گاه خوبی برایت هست اما من چی ؟ .... نه مادر نه پدر و نه شوهر خوب . از همه چیز این دنیا بی نصیب ماندم و تمام زندگیم را با حسرتی از ناکامی ها گذراندم و یاد گرفتم که باید بسوزم و بسازم و حتی دم هم نزنم.

بعد از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و در میان اشک و ناله گفتم:
-آخه مگه من سنگ بودم که این همه مصیبت را متحمل شدم پس تو هم صبور باش و آنهایی را که زنده اند دریاب به چهرهي مهربون پدرت نگاه کن و خداوند را شکر گذار باش.....

عاطفه تنها در مقابل حرفهایی که به او زدم اشک می ریخت و هیچ نمی گفت از پشت پنجره نگاهم به فلورا افتاد که چگونه گرم بازي با نوید شده بود از دیدن ورجه ورجه هایش ذوق کردم و زیر لب گفتم الهی قربونت برم نازگلکم!

همان لحظه باربدوارد حیاط شد که با دیدنش دلم هري فرو ریخت ناخواسته او را نگریستم لعنتی چهره اش هیچ تغییري نکرده و همان طورزیبا و دوست داشتنی بود فقط کمی لاغر و تکیده شده بود ته ریشی که بر چهره اش نمایان بود با لباس سراپا مشکی اش کاملا هماهنگی می کرد چقدر لباس مشکی به او می آمد و جذاب ترش می کرد . اما بعد به خودم آمدم و بر احساساتم نهیب زدم و گفتم الهی خاك بر سرت کنند او باعث و بانی آوارگی تو شد ولی تو هنوز آدم نشدي خجالت نمی کشی که بادقت سراپاي او را برانداز می کنی و نظر هم می دهی ! با خشم و نفرتی که به یکباره مرا به خودم آورده بود خواستم پرده رابکشم اما باربد را دیدم که خم شد و نوید را بوسید نمی دانم نوید چه گفت که او نگاهش را به طرف فلورا چرخاند و سپس نگاهش بر روي چهره ي او ثابت ماند و بعد با گامهاي آرام به طرف فلورا رفت و او را بغل کرد و باهاش حرف زد و بر موهایش بوسه زد .

واي که فقط خدا می داند با دیدن این صحنه چه حالی بهم دست داد . با این کار او احساس خفگی کردم و به زحمت نفس کشیدم وجودم سراپا لبریز از تنفر و خشم شد . در حالی که بیش از حد عصبی شده بودم پرده را محکم کشیدم و با همان حالت عصبی برگشتم و در کنار عاطفه نشستم و سرم را روي زانوهایم قرار دادم . در آن لحظه خدا راشکر کردم

که عاطفه حال طبیعی نداشت و گرنه به یقین شصتش خبردار می شد که من او را دیدم . لحظات به سختی و کندي گذشتند و کم کم عاطفه به خواب عمیقی فرو رفت سرم تمام شده اش را به ارامی از دستش کشیدم و پتو را رویش انداختم . خواستم از اتاق خارج شوم که ناگهان در باز شد و فواد وارد شد و با تعجب پرسید:
-کی اومدي ؟

-یکی دو ساعت پیش.

فواد نگاهی به عاطفه انداخت و گفت:
-حالش بهتر شده ؟

-فعلا که خوابیده اما نگران نباش مطمئنا رفته رفته بهتر خواهد شد!

کیفم را برداشتم و به فواد گفتم:
-اگر می تونی منو برسون ؟
او با عجله گفت:
-چرا به این زودي ؟

-کار دارم باید هر چه زودتر بروم.

فواد دیگر مخالفتی نکرد و دقایقی بعد به همراه او از خانه بیرون آمدیم خوشبختانه خبري از باربد نبود دست فلورا را گرفتم و او را به طرف اتومبیل فواد کشاندم و به طرف خانه حرکت کردیم . هنگامی که خواستم از اتومبیلش پیاده شوم فواد صدایم زد و گفت:
-فرناز!
-بله!
-هنوز هم نمی خواي خودت را از این مرداب نجات بدي ؟
با شرمندگی سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:
-چرا ! اتفاقا می خواستم در اولین فرصت باهات حرف بزنم حق با تو بود باید زودتر از اینها ازش جدا می شدم چه کنم که تنها به خاطر این طفل بی گناه محکوم به صبر کردن شدم اما مثل اینکه واقعا او آدم بشو نیست!

فواد با شنیدن این خبر به طور آشکارا خوشحال شد و بدون اینکه سرزنشم کند با ذوق گفت:
-من یه دوستی دارم که دفتر وکالت دارد در واقع وکیل قهار و بسیار زبردستی است . در اولین فرصت با او تماس می گیرم و خلاصه اي از ماجراي تو را بهش می گویم مطمئنا او می تواند خیلی سریع کارت را جلو بیندازد و تو می توانی به راحتی از دست آن مفسد فی الارض راحت شوي.

با هراس گفتم:
-فواد جان به دوستت سفارش کن سرپرستی فلورایم حتما باید به من تعلق بگیرد!
-خیالت راحت باشد من پیگیرش خواهم بود.

دقایقی بعد فواد دستی به علامت خداحافظی براي من و فلورا بالا برد و حرکت کرد . وقتی فواد کاملا دور شد روي دو زانویم نشستم و رو به فلورا گفتم:
-اون آقایی که توي حیاط بود و بغلت کرد داشت چی بهت می گفت ؟
فلورا با ذکاوت بالایش فورا فهمید که چه کسی را می گویم بنابراین با همان لحن کودکانه اش گفت:
-مامان جون اون دایی نوید بود . دایی باربد اون منو ناز کرد و هی می گفت چه دختر خوشگل و نازي ! نوید هم بهش گفت که دختر عممه . بعدش هم ازم پرسید اسمت چیه ؟ و چند سالته ؟ منم جوابش را دادم و بعد او گفت که منم یه پسر دارم اسمش فربد و البته کمی از تو بزرگتره.

در آن لحظه قلبم به شدت در هم فرو ریخت و خشم وجودم را فرا گرفت با خودم گفتم یعنی اون یک پسر دارد آن هم به نام فربد ؟ نام فربد را بارها و بارها با خود زمزمه کردم و به یاد عهدمان افتادم که قرار بود نام پسرمان را فربد بگذاریم اما او با نهایت پستی و نامردي رفت و با کس دیگري ازدواج کرد حالا هم نام پسرش را فربد گذاشته است . در حالی که به شدت عصبانی شده بودم و حس

حسادت عجیبی بر وجودم چنگ می زد . دست فلورا را با حالت عصبی کشیدم و با خشم به او گفتم:

فلورا جان مگه من بهت نگفته بودم که حق نداري بغل هر غريبه اي بروي؟
او خیلی سریع گفت:
-ولی مامان جون اون اقاهه که غریبه نبود دایی نوید بود . بعدش هم اون خیلی باهام مهربون بود تازه گفت که منو دوست دازه!

با عصبانیت سر فلورا داد زدم و گفتم:
-بار آخرت باشه که بغل او رفتی فلورا جان اون یه آدم پست و نامردیه.
-مامان جون پست و نامرد یعنی چی ؟
با حرص گفتم:
-بزرگ که شدي می فهمی.

فلورا خودش را به آغوشم چسباند و با درك بالایش گفت:

-چشم مامان جون من دیگه بغل غریبه ها نمی رم فقط تو از دستم ناراحت نشو.

با اعصابی فوق العاده بهم ریخته وارد منزل شدم . سلیمه خانم که در حال بافندگی بود به محض دیدن ما کارش را رها کرد و به طرفم امد و گفت:
-حالت چطوره فرناز جون ؟
بعد فلورا را از دستم گرفت و در آغوش کشید . آهی کشیدم و گفتم:
-ممنون.

نگاهم را به اتاق رامین انداختم و گفتم:
-هنوز نیامده ؟
سلیمه خانم در جوابم همانند بچه اي بغض کرده لبهایش را جمع کرد و با صداي لرزانی گفت:
-چرا فرناز جون اومد ولی وقتی بهش گفتم که تو و فلورا نیستید و به مراسم رفتید خیلی عصبانی و نعره زنان گفت خودش رفت به جهنم ! اما چرا بچه رو به همراه خودش برد ؟ بعدش هم سر من داد کشید و گفت که پس تو اینجا چه کاره اي ؟ اگه قرار بود بچه به این طرف و آن طرف برود پس پرستار به چه دردش می خورد ؟
سلیمه خانم بغض اش را شکست و آرام گریه کرد و به زحمت دوباره گفت:
-فرناز جون رامین واقعا بویی از انسانیت نبرده!

به طرفش رفتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:
-سلیمه خانم به قول خودت او بوئی از انسانست نبرده پس چه انتظاري غیر از این می توان از او داشت ! حالا بلند شو آبی به سر و صورتت بزن که اصلا دلم نمی خواد این طوري ببینمت.

سلیمه خانم اشک هایش را پاك کرد و با صداي گرفته اي گفت:
-فرناز براي خودم ناراحت نیستم من از این می ترسم که خداي ناکرده اون مرتیکه پست فطرت بلایی به سر فلورا بیاورد!

با اطمینان خاطر به او گفتم:
-سلیمه خانم آخه مگه من چلاقم که او بخواهد بلایی به سر فلورا بیاورد مطمئن باش حتی براي لحظه اي او را از خودم دور نخواهم کرد.

سلیمه خانم دیگر حرفی نزد و به اتاق فلورا رفت تا در عوض کردن لباسهایش به او کمک کند . خوشبختانه تا دو روز بعد رامین به خانه نیامد . مراسم سوم خانم آشتیانی بود عاطفه از قبل باهام تماس گرفته بود و از من خواهش کرده بود که در این مراسم شرکت کنم آخه تعداد مهمانان زیاد بود و عاطفه دست تنها و با دلی شکسته چطور باید از آنها پذیرایی می کرد.
چاره اي جز پذیرفتن نداشتم و باید به کمک او می شتافتم . راس ساعت مورد نظر فلورا را اماده کردم و به همراه او از خانه بیرون آمدم ساعتی بعد به منزل اقاي اشتیانی رسیدم و به داخل سالن رفتم . عاطفه را دیدم که در حال خرما گرفتن جلوي مهمانان است فلورا را به نوید سپردم و آنها به دنبال هم بیرون رفتند . من هم به طرف عاطفه رفتم که او با دیدنم لبخند کمرنگی زد و به آرامی گفت:

-خوش اومدي فرناز جون.

جوابش را دادم و ديس خرما را از او گرفتم و گفتم:
-عاطفه جان من اين كار را انجام مى دهم.

عاطفه تشكر كنان از من ديس را به دستم داد و من آن را دور گرفتم مجبور شدم به خاطر اين كه همكاران عاطفه هم در مراسم سوم شركت كرده بودند به طور مداوم با چندين خانم ديگر از آنها پذيرايى كنم و به كل فلورا را از ياد ببرم . زمانى به خودم آمدم كه خانه نسبتا خلوت شده بود قصد رفتن داشتم كه تازه به ياد فلورا افتادم شتابان به طرف پنجره رفتم و نگاهى گذرا به حياط انداختم اما او را نديدم دلشوره ي عجيبى به سراغم آمد . در حالى كه هراسان از عاطفه خداحافظى مى كردم و از خانه بيرون مى آمدم براي يک لحظه سر جاي خودم خشكم زد باربد را ديدم كه پشت به من ايستاده و فلورارا در آغوش گرفته بود . فلورا بدون اينكه متوجه حضور من باشد داشت به باربد مى گفت اقا باربد لطفا منو بذاريد زمين صداي زيبايش به گوشم رسيد كه از فلورا پرسيد آخه چرا ؟ فلورا با لحن كودكانه و شيرينش به او گفت مامان جونم گفته كه شما آدم پست و نامردي هستى . در حالى كه قلبم مثل گنجشكى سر كنده در سينه ام مى تپيد نمى دانم كه چگونه اختيار زبانم در رفت و با عصبانيت گفتم:
-فلورا....

باربد صدايم را شنيد ولى بدون اينكه برگردد و نگاهى بهم بيندازد فلورا را زمين گذاشت و با صداي لرزان و تقريبا بلندي كه من بتونم بشنوم گفت:

-حق با مامانته اون راست مى گه!

گويى تمام بدشانسى هاي عالم تنها بايد سهم من باشد چون درست در آن لحظه اتومبيلى گوشه اي از كوچه توقف كرد وچشمم به چهره ي كريه و زشت رامين افتاد. تمام اعضاي بدنم از شدت ترس مى لرزيد و هيچ حركتى نمى توانستم بكنم گويى كه سرب در پاهايم ريخته بودند . رامين حيوان صفت وحشيانه به طرف فلورا رفت و سيلى محكمى بر گونه اش خواباند كه وجودم را به آتش كشيد اما باز هم نتوانستم نه حرفى بزنم و نه حركتى در جايم بكنم. اما باربد به طرف رامين برگشت و با خشم به او گفت:
-نامرد به بچه چه كار داري ؟
رامين پاسخ داد:
-اولا هر چقدر نامرد باشم از تو يكى نامردتر نيستم در ثانى اصلا به تو چه مربوطه ؟
نيشخندي در دل به خودم زدم و گفتم قربون جفتتون كه خيلى مرديد!

رامين در حالى كه دست فلورا را وحشيانه مى كشيد به طرف من آمد و ناگهان چنان سيلى محكمى بر صورتم خواباند كه پوست صورتم از درد سوخت فكر نمى كنم خواري و خفت از اين بيشتر باشد كه او مرا جلوي باربد لعنتى خرد كرد .بعدغريد و گفت:
-خبر مرگت اومده بودي مراسم يا اومدي دل بدي و قلوه بگيري ؟ از روي بچه ات خجالت بكش....

چشمانم پر از اشک شد ولى هر چه خواستم از خودم رفع اتهام كنم نتوانستم هيچ حرفى بزنم. باربد كه گويى تمام تنفرچندين ساله اش لبريز شده بود ناگهان به طرف رامين حمله كرد و با تمام قدرت او را زير مشت و لگد گرفت و تا توانست اورا كتک زد . از ديدن اين صحنه حال ويران و بيچاره ام دو چندان منقلب شد به حدي وحشت زده شدم كه ديگر توان ايستادن نداشتم دست فلورا را گرفتم و در حاليكه مى دويدم و با صداي بلندي گريه مى كردم از آن محل دور شدم . اشک مى ريختم و در دل فرياد مى زدم اي خدا اين چه بازي زشت و مسخره اي است كه من سياه روز بايد بازيگرش باشم آخه مگه من بنده ي تو نيستم اين همه مصيبت كشيدم بس نبود كه حالا بايد اينگونه رامين حيوان صفت مرا جلوي باربد نامردخوار و خفيف كند ؟ آه باربد .... باربد خدا ازت نگذرد اين تو بودي كه چادر سياه روزي را برايم دوختى و آن را به سرم انداختى ! تو امروز با چشمان خودت خواري و ذلت مرا شاهد شدي اميدوارم كه وجدان خفته ات بيدار شود و لحظه اي آرامش نداشته باشى چون اين تو بودي كه كليد بدبختى را به دستم دادي .

ناگهان صداي اتومبيلى با ترمزي وحشتناك مرا به خودم آورد به طوري كه اگر در يک لحظه فلورا را به طرف خودم نمى كشيدم يقينا او را زير گرفته بود . به سمت اتومبيل نگاه كردم اما با سر و روي به شدت خونى رامين مواجه شدم و از ترس مو بر بدنم راست شد . رامين نعره اي كشيد و گفت:
-سوار مى شى يا اون توله سگت را زير بگيرم.

از حالت چهره اش فهميدم كه او پاك زده به سرش و اگر به حرفش گوش نكنم ممكن است در مقابل مردم افتضاح ديگري به بار بياورد . با ترس و لرز سوار شدم و فلورا را محكم به سينه ام چسباندم . رامين در حالى كه سر و روي خونى خود را با دستمال

كاغذي پاك مى كرد بر سرعت غير مجازش افزود و نعره زنان فرياد كشيد:
-حالا به من خيانت مى كنى و با اون مرتيكه گرم مى گيري ؟ مگه من بهت نگفته بودم اگه روزي تو رو با اون ببينم نابودت خواهم كرد ؟
ديگر نتوانستم خودم را كنترل كنم و در حالى كه چهره ام كاملا بارانى بود و صدايم مى لرزيد به او گفتم:
-احتياج نيست كه منو نابود كنى چون مدتهاست كه سرنوشت بيرحمم مرا نابود كرده!
-نشانت خواهم داد چنان دماري از روزگارت در بياورم كه هرگز فكر او به سرت خطور نكند . بلايى به سرت خواهم آورد كه مرغان آسمان هم به حالت زار بزنند.
-مگه من چه كار كردم ؟ مگه مثل تو بى آبرويى كردم ؟

-خفه شو .... خفه شو.....

فلورا با فريادهايمان بر خودش لرزيد و از ترس زبانش بند امده بود. ديگر صلاح نديدم در مقابل او حرفى بزنم گونه اش را بوسيدم و در دل بر بدبختى هاي خود همچنان اشک ريختم . به محض رسيدن به خانه رامين كمربندش را كشيد و به جان من و فلورا ي بى گناهم افتاد با تمام قدرت خود را روي جسم ظريف او انداختم و شلاق ها را خود به جان خريدم و دم نزدم.
او آنقدر زد و زد وزد كه ديگه تحمل سكوت را نياوردم و فرياد سوزناكى از ته دل كشيدم كه بى شک به گوش آسمان هم رسيد اما نمى دانم چرا خدا نشنيد ؟ چرا دلش به حالم نمى سوخت ؟ چرا با ديدن اين همه زجر من سكوت مى كرد ؟ عاقبت اين سليمه خانم بود گه خودش را جلوي پاي رامين انداخت و شد سپر بلاي من و تا آنجايى كه مى توانست با خواهش و گريه از او خواست كه ديگر مرا نزند . نمى دانم دل سنگ او به اشک هاي سليمه خانم سوخت و يا اينكه خودش ديگر توانى براي زدن نداشت عاقبت آن پست فطرت نامرد از كتک زدن من خسته شد و با فرياد غريد:
-اين تازه بخش كوچكى از مجازاتت بود ! حيف از اين قصر كه تو داخلش نشسته اي تو لياقت اينجا رو نداري لياقت هيچى رو نداري ....

بعد كتش را پوشيد و با همان سر و وضع خونين و لت و پار بيرون رفت . مثل مار زخم خورده از درد مى ناليدم اما به محض اينكه ناله هايم بلند تر مى شد اشک هاي نازنين فلورا هم سرازير مى شدند . سليمه خانم در حالى كه اشک مى ريخت با حالتى عصبى بهم گفت:
-آخه دختر تو به چى چيه اين هيولاي ديو صفت دل خوش كردي ؟ كه اين همه مشت و لگد را تحمل مى كنى ؟ به خدا بسه ..... ديگه بسه ..... هر چه تا به حال خفت و خواري كشيدي بست نيست ؟ .... آخه فرناز جون عزيزم تو مى خواي چى رو ثابت كنى ؟ گذشت ، ايثار ، فداكاري ، صبور بودن بى خودي ؟ نه جونم اينها همه اش هم از خود گذشتگى يه مادر رو نشون نمى دن ! فرناز هر چه زودتر دست دخترت رو بگير و از اين لجنزار خودت را خلاص كن بيش از اين به خودت و دختر نازنين و بى گناهت ظلم نكن . آره عزيزم ايستادن در اينجا از خود گذشتگى نيست بلكه گناه است . به خدا تو داري جسم و روح خودت و دخترت را شكنجه مى دي پس ديگه درنگ كردن عاقلانه نيست بيش از اين حماقت به خرج نده!

اين بار ميان ناله ها و اشک هايم به او گفتم:
-سليمه خانم به زودي همين كار را خواهم كرد.

دقيقا سه روز از آن ماجرا گذشته بود كه فواد بهم زنگ زد و گفت:
-فرناز جون امروز جايى نرو خودت رو آماده كن و به آدرسى كه بهت مى دم بيا.

آدرس را كه نوشتم فهميدم با دوست وكيلش قرار گذاشته شادمان شدم و دقايقى بعد گوشى را با خوشحالى قطع كردم و به انتظار زمان نشستم راس ساعت مورد نظر خودم را به دفتر وكالت رساندم. فواد را در محوطه دفتر وكالت ديدم كه انتظارم را مى كشيد به طرفش رفتم و بعد از سلام و احوالپرسى مختصري وارد ساختمان شديم و سپس پله ها را دو تا يكى طى كرديم اقاي وكيل مرد نسبتا جوانى بود كه با خوش رفتاري مرا دعوت به نشستن كرد و لحظاتى بعد از من خواست كه خلاصه اي از ماجراي زندگيم را با رامين و خلافهايش و ..... را بگويم . وقتى او ماجرا را مو به مو از دهانم مى شنيد گاه با ترحم به من نگاه مى كرد و گاهى هم به فلورا مى نگريست. در آخر هم آه بلندي كشيد و گفت:
-خانم فاخته واقعا متاسفم بنده هر كاري كه از دستم بر بيايد با كمال ميل انجام خواهم داد!

فواد عجولانه رو به وكيل كرد و گفت:
-محسن جون فقط طلاق ، تو بايد لطف كنى و هر چه زودتر پرونده اي برايش درست كنى كه بتونه خيلى زود و بدون دردسر از اون بى شرف جدا بشه.

اقاي وكيل كه حالا می دونستم اسمش محسن رو به من كرد و گفت:
-خانم فاخته می تونی انحراف اخلاقی شوهرت را ثابت كنی ؟

-نه متاسفانه من هيچگونه مدركی از او ندارم.

آقاي وكيل با افسوس سرش را تكان داد و گفت:
-خانم فاخته شما بايد در حضور دادگاه مدركی قاطع به همراه داشته باشيد كه دادگاه به نفع شما راي بدهد.

سكوت كردم و هيچ نگفتم او هم سكوت كرد انگار داشت فكر می كرد كه چه كند ؟ من و فواد بی صبرانه چشم به دهان اودوخته بوديم كه او حرفی بزند عاقبت گفت:
-خانم فاخته شوهر شما معتاده ؟

-نه او مدتهاست كه ترك كرده.
-وضع ماليش هم كه خوبه ؟ درسته ؟
فواد به جاي من پاسخ داد:
-به لطف قمار عاليه!

اقاي وكيل حسرتی خورد و سپس با تاكيد بهم گفت:
-خانم فاخته من می توانم تمام حق و حقوقتان را تا ريال آخر از او بگيرم اما بايد قيد بچه را بزنی چون در حال حاضر اين بابا سالمه و ظاهرا هم از عهده ي مخارجش بر مياد.

با وحشت گفتم:
-او از دخترم متنفره و چشم ندارد كه براي لحظه اي او را ببيند آنوقت دختر دسته گلم را به او بسپارم نه چنين چيزيامكان ندارد من اين كار را انجام نمی دهم .

در آن لحظه اگر آقاي وكيل حتی به من فحش هم می داد و توي گوشم می زد و بهم ناسزا می گفت خيلی بهتر از اين بود كه بگويد قيد دخترم را بزنم. اما زمانی واقعا آتش شدم كه فواد با بی تفاوتی گفت:
-فرناز جون تو فعلا ازش جدا شو و فلورا را به او بسپار مطمئن باش او عرضه ندارد كه بيش از ده روز از او نگه داري كند يقينا او را به خودت باز می گرداند.

با اين حرف فواد از جايم بلند شدم و در حاليكه فلورا را در آغوش می گرفتم با لحنی عصبی به فواد گفتم:
-آخه فواد تو ديگه چرا ؟ تو كه می دونی من حتی براي يک روز هم نمی تونم دوري فلورا را تحمل كنم من بدون او می ميرم....

اين را گفتم و با حالتی عصبی از اتاق بيرون آمدم و با گامهاي تندي از پله ها پايين رفتم. فواد فورا به دنبالم آمد و با حالتی عصبی گفت:
-فرناز اين ديوونه بازي ها چيه در مياري ؟ ابروي منو جلوي محسن بردي!

بغضم تركيد و اشک ريزان به او گفتم:
-چه كار كنم ؟ نمی تونم از دخترم جدا بشم دست خودم كه نيست.

فواد چهره اش عصبی تر شد و با خشم گفت:
-اون موقع كه مثل سگ شده بود و مرتب كارش كشيدن هزار كوفت و زهر ماري بود و می خواست بميرد و خاك هيكل

نحسش را بپوشاند نداشتی بمیره و اونو تشویق به ترك كردن كردي بايد فكر اينجاش را هم می كردي!
-از كجا بايد می دانستم كه آدم نمی شود تازه فقط به خاطر فلورا می خواستم بهش كمک كنم تا شايد آدم شود و به دخترش توجه كند . من مطمئن هستم او فلورا را نمی پذيرد و او را به من خواهد داد!

فواد پوزخندي زد و گفت:
-بدبخت تو چه ساده اي كه هنوز اون اشغال را نشناختی !امتحانش مجانيه می تونی همين امشب بحثش را يه طوري پيش بكشی و نظرش را يه جورايی در اين باره بپرسی ؟
بوسه اي بر كونه ي فلورا كه مظلومانه سرش را روي شانه ام قرار داده بود زدم و در جواب فواد گفتم:

-حتما اين كار را می كنم.

فواد ديگه حرفی نزد و فقط با دست اشاره كرد كه سوار اتومبيلش شوم تا مرا برساند. به حرفش عمل كردم و به طرف اتومبيل رفتم و دقايقی بعد او حركت كرد . به مقصد كه رسيديم فواد با لحن دلسوزانه اي بهم گفت:
-فرناز جون سعی كن اسير احساسات نشی و تصميم منطقی بگيري باور كن جاي تو توي اين مرداب نيست فقط كافيه كمی همت به خرج بدي و هر چه سريعتر خودت را نجات دهی!

فواد اين را گفت و بعد خودش را به طرف فلورا كشيد و بوسه اي بر گونه اش زد.

با صداي گرفته و غمگينی گفتم:
-فواد جان خيالت راحت باشه همان كاري را انجام خواهم داد كه تو می خواهی البته با وجود فلورا.
-انشاا... همه چيز درست خواهد شد.

از فواد خداحافظی كردم و پياده شدم فواد بوسه ي ديگري براي فلورا فرستاد و سپس با سرعت از آنجا دور شد . وارد خانه كه شدم از سر و صداي زياد ضبط كه صدايش فضاي خانه را پر كرده بود فهميدم كه رامين به خانه برگشته و احتمالا خيلی هم شارژ است كه چنين نواري گوش می دهد . نگاهی به دور و برم انداختم اما سليمه خانم را نديدم متوجه شدم كه او در اتاقش مشغول استراحت كردن است بيچاره اين روزها كمر دردش امانش را بريده بود . رامين از اتاقش بيرون آمد و بدون اعتنا به من به طرف آشپزخانه رفت . با ديدن باندهايی كه دور سرش پيچيده بودند فهميدم كه كتک هاي باربد حسابی كارساز بوده . تازه ماجراي آن روز را بخاطر آوردم و با خودم گفتم چرا فواد از آن جريان هيچی نپرسيد ؟ دوباره در دل گفتم بعيد می دانم كه به گوشش رسيده باشد و گرنه حتما چون و چرايش را ازم می پرسيد آخه خوشبختانه اون موقع ظهر مثل هميشه خيابون خلوت بود . در ثانی شخص خاصی هم در منزل اقاي اشتيانی نبود ولی حتی اگر تعداد اندكی هم در خانه حضور داشتند يقين هيچ از ماجراي زد و خورد نفهميده بودند ! نفس عميقی كشيدم و در دل خدا را شكر گفتم كه كسی بويی از اين ماجرا نبرده آخه آنوقت بود كه پشت سرم انواع شايعه هاي شاخ دار رديف می شد . در اين هنگام با نعره ي رامين به خود آمدم كه گفت:
-خبر مرگت تا حالا بچه رو برداشتی و كجا جيم فنگ شدي ؟ نكنه باز قرار داشتی!
-نه متاسفانه وقت قرار را از دست دادم آخه دنبال كارهاي شخصی ام بودم.
-كارهاي شخصی هم داشتی و من خبر نداشتم ؟ خوب حالا كارت چی بود ؟

-دنبال رديف كردن كارهاي طلاقم هستم!

او قهقهه اي عصبی زد و گفت:
-به به ، چه خوب كاش زودتر اين كار را می كردي تا منم حی و حاضر می اومدم و امضا می كردم.

بعد با حالتی تحقير آميز نگاهی به من انداخت و گفت:

-راستی مهریه ي خانم چند هزار سکه ي طلا بود ؟
چشمانم را ریز کردم و با نفرت گفتم:
-تو لیاقت مرا نداشتی بدبخت ! یکی مثل خودت باید گیرت می افتاد تا قدر عافیت را می دانستی . در ضمن اگر مهر من دهها هزار سکه هم بود یک ریال از تو قمار باز نمی گرفتم من اگه فقط وجود دخترم را در کنارم داشته باشم کافیه!

او آرام آرام به من نزدیک شد و روبرویم ایستاد و با لحن خشنی گفت:
-توي خواب و خیال ببینی که به قول خودت دخترت را به تو بدهم کور خوندي اگه نمی دونستی بدون ..... که حضانت اون با منه نه تو!

در این هنگام آشوبی که ساعت قبل در دلم به وجود آمده بود ناگهان شروع به تلاطم کرد حق با فواد بود واقعا هنوز دورن حیوان صفتش را نشناخته بودم و نمی دانستم که چقدر مکار و حیله گر است. سراپایم پر از خشم شد و با نفرت هر چه تمام تر به او نگریستم و سرش داد زدم:
-تو که تا دیروز مدعی بودي به فلورا هیچ علاقه اي نداري و او دختر تو نیست حالا چی شده که می خواهی سرپرست او باشی ؟

-من الان هم نگفته ام که به او علاقه دارم فقط می خواهم او را از تو بگیرم!

رامین با زدن این حرف نگاه مرموزي به فلورا انداخت و زیر لب گفت:
-بالاخره با وجود این کوچولو هم می شه خیلی از معامله ها را جوش داد.
-دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و وجودم به شدت آتش گرفت سریع فلورا را در آغوش گرفتم و با تمام تنفر به صورت شیطانی او تف انداختم و سپس دوان دوان به طرف اتاقم رفتم . او دنبالم دوید تا مرا به باد کتک بگیرد که خوشبختانه پایش به گل میز خورد و روي زمین پرت شد از این موقعیت استفاده کردم و در اتاق را قفل نمودم . لحظاتی بعد او با مشت به در اتاق کوبید و فریاد زنان گفت:
-مطمئن باش تلافی این کارت را در می آورم یه بلایی به سر دخترت بیارم که حظ کنی ! داغش را به دلت خواهم گذاشت خواهی دید !

فلوراي بیچاره ام در آغوشم کز کرده بود و به خودش می لرزید آخ که چقدر دلم برایش می سوخت سرش را روي سینه ام فشرده و بی صدا گریه می کردم . دیگر حواسم به نعره ها و تهدیدهاي رامین نبود تنها در دل احساس می کردم که موقعیت دخترم به خطر افتاده و من نباید بی خیال این حرفها و تهدیدهاي رامین دیو صفت باشم باید حتما در اولین فرصت او را براي مدتی نزد عاطفه بگذارم تا خودم هم در اسرع وقت وسایل ضروري ام را جمع کنم و به او بپیوندم . عاقبت ساعتی بعد با صداي سلیمه خانم که به آرامی به در ضربه می زد و مرا صدا می کرد به خودم آمدم و دانستم که اون نامرد بی شرف بیرون رفته است.
فلورا را که با حالت معصومانه در آغوشم به خواب فرو رفته بود را به آرامی روي تختم گذاشتم و بر گونه اش بوسه زدم و سپس به سوي در رفتم و آن را گشودم .سلیمه خانم که همه چیز را از سر و صداي ما فهمیده بود بدون اینکه چیزي بپرسد با مهربانی و دلسوزي گفت:
-فرناز جون دخترم تا این هیولا تیر آخر را به سویت پرتاب نکرده هر چه زودتر دست دخترت را بگیر و خودت را نجات بده اگه این کار رو به تعویق بیندازي ممکنه یه زمانی به خودت بیایی که دیگه خداي نکرده فلورا در کنارت نباشه.

با هراس فراوانی گفتم:
-چشم سلیمه خانم همین فردا این کار را می کنم و او را به خانه فواد می فرستم تا خودم اندك وسایل ضروري ام را جمع کنم بعد از این لجنزار بیرون خواهم رفت ان هم براي همیشه مطمئن باش اگه به قیمت جونم هم که شده باشه اجازه نمی دهم حتی براي لحظه اي دختر نازنینم به دست اون حیوون وحشی بیفته!

به یکباره من و سلیمه خانم همزمان زدیم زیر گریه و بعئ من خودم را دوباره در آغوشش رها کردم و با صداي بلند گریه سر دادم.

روز بعد در اولین فرصت سلیمه خانم ساك كوچک دخترم را بست درست مثل اینکه مادر واقعی فلورا باشد هنگام رفتن او را در آغوش كشید و بویید و بوسید. دلم بدجوري با دیدن این صحنه گرفته شد با صداي غمگینی گفتم:

-سلیمه خانم خواهش می كنم دیگه گریه نكن مطمئن باش تو باز فلورا را خواهی دید . اصلا به محض اینکه از این نامرد طلاق بگیرم یه خونه براي خودم دست و پا می كنم و آن وقت هر سه با هم و در كنار هم زندگی خواهیم كرد.

سلیمه خانم بدون اینکه حرفهایم در او تاثیري داشته باشد بی وقفه اشک می ریخت ولی عاقبت از فلورا دل كند و او را به دستم سپرد دقیقا در همان لحظه كه خواستم همراه فلورا از منزل خارج شوم زنگ تلفن به صدا درآمد و ناگهان دلشوره ي عجیبی با هر زنگی كه می زد ته دلم را چنگ زد كه باعث شد همانجا بی حركت بایستم و تنها نظاره گر گامهاي ارام سلیمه خانم باشم كه كی به تلفن می رسد و آن را پاسخ می دهد!

بالاخره گوشی را برداشت و با صداي گرفته اي گفت:
-الو بفرمایید.

طولی نكشید كه او گوشی را به سینه اش چسباند و سرش را به طرفم گرفت و گفت:
-فرناز جون یه آقایی پشت خط با شما كار داره ؟

-كیه ؟

-نمی دونم وا... ناشناسه خودش را هم معرفی نكرد.

نمی دانم چرا بیش از حد هراسان شدم طاقت اینکه سلیمه خانم گوشی را لنگ لنگان به طرفم بیاورد را نداشتم .كفشهایم را در آوردم و با گام هاي بلندي به طرف او رفتم و با عجله گوشی را از دستش قاپیدم و با صداي لرزانی گفتم:
-بفرمایید.

صداي زمخت مردي از آن سوي خط به گوشم رسید كه گفت:
-خانم آشتیانی لطفا هر چه زودتر خودتون را به آدرس این بیمارستان كه می گم برسونید.

دلم هري فرو ریخت و به زحمت گفتم:
-بیمارستان چرا ؟ چرا آنجا ؟ اولا شما كی هستید ؟
ناشناس با خونسردي گفت:
-بنده یكی از دوستان رامین هستم می خواستم به عرضتون برسونم متاسفانه رامین سكته كرده و حال بدي داره....

عجولانه حرفش را قطع كردم و گفتم:

-از كجا بدونم شما راست می گی ؟

-من وظیفه داشتم كه در جریان بذارمت حالا دیگه خود دانی می خواي باور كن می خواي هم بی خیالش شو و نرو.
آدرس را گرفتم و بعد با عجله گوشی را قطع كردم . با سابقه ناراحتی قلبی كه رامین داشت حس كردم كه آن ناشناس دروغ نمی گوید بنابراین دیگه درنگ نكردم و خیلی سریع جریان را به سلیمه خانم گفتم و فلورا را به دست او سپردم و در حالی كه سفارشش را می كردم از خانه بیرون زدم و با اولین تاكسی كه جلوي پایم ترمز كرد شتاب زده خود را درون آن انداختم و به بیمارستان مورد نظر

رفتم اما خیلی دبر رسیده بودم چون رامین فوت کرده بود و جسدش را در سردخانه گذاشته بودند.
در آن لحظه با شنیدن خبر مرگ او نه اشکی ریختم و نه لبخندي بر لب آوردم . هیچ حسی نداشتم تمام بدبختی ها و مصیبت هایی را که از آغاز زندگیم با او داشتم تا کنون یک به یک در ذهن به تصویر کشیدم و ناگهان بغض عجیبی بر گلویم نشست که دیگر نمی دانم کی و چگونه خود را به خانه رساندم و این خبر را به سلیمه خانم دادم و سپس سرم را در آغوش دختر معصومم گذاشتم و بغضم را رها کردم و با صداي بلندي براي تمام بدبختی هایی که کشیده بودم اشک ریختم.

شاید یکی از خلوت ترین تشیع جنازه هایی که در تمام عمرم دیده بودم تشیع جنازه ي رامین بود که جز من و سلیمه خانم و چند تن از رفقایش که همانند و لنگه ي خود او بودند کس دیگري شرکت نکرده بود. البته او کسی را هم نداشت مادرش که چند سال قبل با تنها خواهرش راحیل و شوهرش به آمریکا رفت و براي همیشه ساکن آنجا شدند و طی این مدت حتی یکبار هم سراغی از او نگرفتند بقیه اقوامشان هم که به قول عاطفه چشم دیدنش را نداشتند . حالا هم که فوت کرده بود دیگه هیچ ، حتی خود عاطفه و فواد هم با شنیدن خبر مرگ او متاثر نشدند و در مراسم تشیع جنازه او شرکت هم نکردند.

عاقبت جسد رامین را به همراه تمام ظلم هایی که در حق من کرده بود به خاك سپردم و ساعتی بعد به خانه بازگشتم و فلوراي از همه جا بی خبرم را در آغوش گرفتم و گریه را سر دادم . سلیمه خانم مدام مرا دلداري می داد و می گفت:
-فرناز جون تو توي این زندگی جز مصیبت و زجر نکشیدي باور کن با مرگ رامین مصیبت هاي تو هم تمام می شود دیگر مدام نمی ترسی که هر لحظه سر برسد و یه بلبشوي جدیدي راه بیندازد.

با صداي لرزانی به او گفتم:
-سلیمه خانم من که به خاطر مرگ رامین زار نمی زنم . از دست دردهایم ، از بخت سایهم از سرنوشت لعنتی که از ابتدا با من لج افتاد گریه می کنم . از این می سوزم که فقط براي لذت انتقام اومدم و زن رامین شدم که حالا قربانی این انتقام تنها فلوراي معصومم است که باید یک عمر در حسرت داشتن یک پدر خوب بسوزد.

سلیمه خانم سرم را در آغوشش گرفت و گفت:
-عزیزم ، دختر صبورم تو کافی است کمی به خودت بیایی و ببینی خدا چقدر دوستت داشته که درست در آخرین لحظاتی که می رفت تا مهر طلاق در شناسنامه ات ثبت شود طور دیگه اي باهات معامله کرد تا فلورایت فرزند طلاق نباشد.

اشک هایم را پاك کردم و لبخند تلخی به سلیمه خانم زدم و زمزمه کردم:
-آره سلیمه خانم خوب می دونم که خدا خیلی دوستم داره این بارها برایم ثابت شده اون قدر لطف هاي بزرگ در حقم کرده که از فرط هیجان می خواهم بمیرم!

سلیمه خانم لبش را به دندتن گرفت و سپس با لحن سرزنش آمیزي بهم گفت:
-کفر نگو فرناز جون ! تو باید در همه ي مراحل زندگیت شکر گزار خدا باشی اخه من و تو که از پشت پرده ي حکمت بی خبریم خدا را چه دیدي شاید با مرگ رامین مصیبت هاي تو هم تموم بشه و زندگی تازه اي در انتظارت باشه!

اما گویی که مصیبت هاي من قصد نداشتند دست از سرم بردارند چون خیلی زود فهمیدم که رامین هر چه داشت و نداشت در قمار باخته فرداي همان روز خیلی از طلبکاران او با چک هاي مختلف به سراغ من بدبخت آمدند و از من خواستند که چک هاي آنها را وصول کنم . بعضی از آنها با بی شرمی و با کمال وقاحت در مقابل پولشان نگاه خریدارانه اي به من می کردند و می خواستند با خود من معامله کنند . آه ...لعنت به رامین که دوستانش هم صد پله از خودش فاسدتر بودند واقعا دیگر تحمل این بی شرف ها و نگاه هاي هرزه شان را نداشتم پس به ناچار به فواد پناه بردم که بر خلاف تصورم فواد وقتی جریان را فهمید به حمایتم آمد . در کمتر از یک هفته خانه لعنتی که در آن زندگی می کردم با تمام وسایلش فروختم و به کمک فواد بدهی هاي رامین را تا ریال آخر پرداخت کردم اصرارهاي من و حتی فواد براي ماندن سلیمه خانم بی فایده بود چون قبل از اینکه من خانه را تخلیه کنم او بار و بندیلش را بست و به زادگاهش رفت تا به قول خودش با خیالی راحت سر به زمین بگذارد . زمانی خودم را یافتم که من بودم و فلورا و تنها چودانی که یک زمان آن را به خانه رامین آورده بودم . با صداي فواد به خودم آمدم که گفت:

-فرناز چمدانت را بده تا بذارم صندوق عقب.

بغض ام را به زحمت بلعیدم و گفتم:

-من باید کجا بروم ؟

-روي تخم چشم من.
-ولی فواد جان من می خوام به همراه دخترم مستقل زندگی کنم.

او در حالی که لبخند شیرینی به رویم می زد گفت:
-فرناز جون من که نگفتم بیا با من زندگی کن . خونه تو آماده است و انتظارت را می کشد تا هر طور که دوست داشته باشی در آن زندگی کنی!

فواد این را گفت و سپس بدون معطلی دست فلورا را گرفت و به طرف اتومبیل خود برد من هم با یک دنیا آه و حسرت آنجا را ترك کردم و به طرف آن دو رفتم . بدون اینکه از فواد سوال دیگه اي بپرسم سوار شدم و لحظاتی بعد او مسیر را به طرف منزل خود طی کرد و من ساعتی بعد با چهره ي مهربان عاطفه رو به رو شدم . او صد چندان مهربان تر از گذشته مرا در آغوش گرفت و در حالی که اشک می ریخت به من و دخترم خوش آمد گفت . فواد هم در حالی که چمدانم را به طرف اتاقی که یک زمان متعلق به من بود می برد گفت:
-فرناز جون نمی خواي اتاق دوران مجردیت را به فلورا نشان بدهی ؟
باز بغضم را فرو بردم و به سختی به او گفتم:
-چرا حتما این کار رو می کنم.

در همان موقع نوید هم از مدرسه برگشت و با دیدن من و فلورا ذوق کرد و از شادي به هوا پرید بعد فلورا را به طرف اتاقش برد و من هم با گامهاي لرزان به سوي اتاق خودم گام برداشتم اتاقم هیچ تغییري نکرده بود و وسایلم همچنان سر جاي خود ثابت بودند. طوري که احساس می کردم اصلا از آنجا دور نشده بودم چشمم که به تختم افتاد دیگر توان خودداري را نداشتم خودم را روي ان رها کردم و با صدایی که به گوش آسمان هم می رسید گریه را سر دادم و براي بخت بد خود زار زدم . فواد با شنیدن گریه هایم به اتاقم آمد و در حالی که بغض در گلویش نشسته بود با صداي لرزانی گفت:
-فرناز جون خواهش می کنم دیگه گریه نکن مطمئن باش دیگه اجازه نخواهم داد که بهت بد بگذره دوره ي بدبختی هاي تو تموم شده تو باید در اولین فرصت مطبت را افتتاح کنی و از نو همه چیز را به اتفاق فلورا شروع کنی باید به خاطر فلورا هم که شده دوباره خودت را بسازي.

میان اشک و هق هق به او گفتم:
-من زنی بدبخت و فنا شده ام مطمئن باش که از همه چیزم خواهم گذشت تا تمام لحظه هایم را صرف فلورا بکنم او باید خوشبخت شود . تازه باید در حقش پدري هم کنم . باید....

دیگه نتوانستم ادامه بدهم و باز از ته دل اشک ریختم . فواد مرا در آغوش گرفت و در حالی که خودش هم همراه من اشک می ریخت گفت:
-فرناز جون می دانم که تو روح لطیف و بزرگی داري حتما از عهده ي این کار برخواهی آمد!

یک ماه از مرگ رامین می گذشت که در این مدت فهمیدم باربد دو سه روز بعد از مراسم مادرش به انگلستان برگشته عاطفه بارها می خواست به نوعی از زندگی او برایم صحبت کند اما من هیچ علاقه اي به شنیدنش نداشتم و خود را بی میل نشان می دادم . او هم وقتی علائم تنفر را از چشمانم خواند دیگر هرگز اسمی از او نزد من نیاورد . یک روز که در این فکر بودم تا هر چه سریعتر خانه

ي مستقلی براي خودم و فلورا دست و پا کنم فواد با مهربانی بهم گفت:
-فرناز جون حالا که دوست نداري با ما زندگی کنی خانه اي که ما زمانی در آن زندگی می کردیم متعلق به تو و دخترت است.

مخالفت کردم و گفتم:
-نه فواد من می خوام....

او فورا ادامه حرفم را برید و گفت:
-فرناز خواهش می کنم این بار به حرفهایم توجه کن ... اون خونه سهم توست و حق خودته آخه من این منزل را که هنوز بوي بابا و مامان را می دهد هرگز نخواهم فروخت و در همین جا براي همیشه ماندگار خواهم شد پس نه تو دینی نسبت به من داري و نه من هیچ منتی روي سرت خواهم گذاشت!

دیگه بیشتر از این صلاح ندانستم که مخالفت کنم بنابراین تنها با سکوتم موافقتم را اعلام کردم . به خانه جدید نقل مکان کردم و به پشتوانه فواد مقداري وسایل ضروري براي شروع زندگیم خریدم . در آن منزل احساس شیرینی داشتم دیگه مثل گذشته ها نبودم که با وجود خاطراتی که با باربد در آنجا داشتم عذاب بکشم . آنچنان ناملایمات روزگار درونم را تغییر و تحول داده بود که فرسنگها از خودم دور شده بودم چندي بعد با پارتی و آشنایی فواد توانستم در بیمارستانی که درنزدیکی مطب فواد بود مشغول به کار شوم آخ که در روزهاي اول چه لذتی می بردم وقتی بیماري را معاینه می کردم این احساس باعث می شد که ذوق و شوق عجیبی در من شکل بگیرد تا من براي گرفتن تخصصم مصمم شوم.
عاقبت دو سالبعد با تشویق هاي بی وقفه فواد و عاطفه توانستم در رشته پوست و زیبایی براي دوره تخصص پذیرفته شوم و با امیدي بیشتر به زندگی ادامه دهم . گر چه روزهاي سختی رو به خاطر مشکلات مالی می گذراندم اما واقعا در کنار دخترم فلورا که حالا به اول دبستان می رفت زندگی شیرینی را می گذراندم . خیلی زود در محیط بیمارستان و دانشگاه افراد زیادي با موقعیت هاي عالی ازم خواستگاري کردند ولی تنها جواب من به همه آنها همین چند کلمه بود « می خواهم تمام تلاشم را براي خوشبختی دخترم به کار بگیرم دیگر قصد ازدواج ندارم«
که خوشبختانه از این مسئولیت بزرگ و سنگین با موفقیت بیرون آمدم . من تمام لحظه ها ، روزها ، ماهها و سالهاي جوانیم را به پاي دخترم فلورا ریختم و با عشق عجیبی که نسبت به او داشتم او را بزرگ کردم وقتی هم مزد صبر و زحمتم را از خداوند گرفتم که عاقبت فلوراي زیبا و باهوشم رتبه اول کنکور در سطح کشور را بدست آورد . ان هم در رشته مورد علاقه خودش فیزیک ، فلورا دقیقا نسخه ي دوم من بود وکوچکترین مویی با دوران جوانی ام نمی زد . وقتی مغرورانه در اجتماع گام برمی داشت مرا به یاد فرناز فاخته دختر سرکش و مغرور دانشگاه آن زمان می انداخت. آري او را که می نگریستم به یاد فرناز برباد رفته اشک می ریختم و سپس عاشقانه خداوند را شکر می کردم که توانستم ثمره و حاصل بدبختی هایم را با موفقیت از آب و گل بیرون بکشم.

روبروي آینه ایستادم و به چهره ي خسته و رنج کشیده ام نگاه کردم و بعد آه حسرت باري از دلم کشیدم فلورا به طرفم آمد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و با لحن خاصی گفت:
-مامان جونم آخه چرا آه می کشی ؟ الهی من قربونت برم تو که هنوز چیزي از زیبایی ات کم نشده خوبه هر کی من و تو رو با هم می بینه فکر می کنه ما دو تا خواهریم همین بچه هاي کلاس خودمان که تو رو بعضی اوقات همراه من می بینند ، بارها بهشون گفتم که این مادرمه نه خواهرم اما با این حال هنوز هم باور نکردند.

دستان خوش فرم و کشیده فلورا را به صورتم کشیدم و بعد بوسه اي بر آنها زدم و به او گفتم:
-نازگلکم من که غصه ي زیبایی گذشته ام را نمی خورم هر وقت مقابل اینه می ایستم ناخودآگاه تموم گذشته هاي تاریک و پر ملالم مثل فیلمی مهیج در مقابلم ظاهر می شه اخه باورم نمی شه که من این همه زجر و ناکامی را پشت سر گذارده باشم....!

ناگهان بغضی ناخواسته بر گلویم حلقه بست که نتوانستم حرفم را ادامه بدهم.
فلورا بر گونه ام بوسه اي زد و با مهربانی گفت:
-الهی من قربون اون دل دریایی ات برم آخه تو که مثل یه کوه استوار و محکم مقابل آن همه سختی و مرارت ایستادگی کردي و خم به ابرو نیاوردي.

اشک در چشمانم حلقه بست بغض کهنه و چند ساله ام را رها کردم و بدون آنکه دلیل خاصی براي گریه کردن داشته باشم گریه سر دادم. من هیچ وقت قصه ي دلدادگی خودم و هر آنچه بین من و باربد گذشته بود را براي فلورا بازگو نکرده بودم.

او همیشه فکر می کرد آغاز بدبختی هاي من با شروع زندگی با پدرش شکل گرفته.
با صداي زنگ تلفن از افکارم بیرون آمدم فلورا به طرف گوشی رفت و دقایقی بعد برگشت و گفت:
-مامان جون دایی فواد بود.
-چی می گفت ؟

-گفتش امشب می خوایم تاریخ عروسی نوید را مشخص کنیم از ما هم خواستند تا به جمعشون ملحق شویم و ساعتی را درکنار هم بگذرونیم.

تبسمی کردم و زیر لب گفتم:
-مبارکش باشه.

نوید مدتها پیش دلداده و دلباخته ي دختر یکی از همکاران عاطفه شده بود که خوشبختانه چون عشقشان دو طرفه بود وصلت خیلی زود سر گرفت. حالا در استانه ي شروع زندگی متاهلی بود به خودم آمدم و نگاهی به ساعتم انداختم و به فلورا گفتم:
-پس من می رم یه دوش بگیرم تا کمی سرحال بیام.

فلورا در حالیکه به طرف اتاقش گام برمی داشت گفت:
-مامان جون حتما این کار رو انجام بده که اصلا دلم نمی خواد صورت خوشگلت رو این طوري گرفته و غمگین ببینم وقتی با این قیافه می بینمت انگار دنیا روي سرم خراب می شه!

خنده کوتاهی کردم و با صداي بلندي به او گفتم:
-الهی قربون اون قلب مهربونت برم که اگر وجود نازنین تو در زندگیم نبود صدها بار تا حالا مرده بودم.

این را گفتم و براي رفتن به حمام خودم را آماده کردم ساعتی بعد با دلشوره عجیبی که ناگهان بر وجودم چنگ می زد و استرس و دلهره فراوان لباس پوشیدم و در حالی که سوئیچ اتومبیل را از روي میز برمی داشتم فلورا را صدا کردم و گفتم:
فلورا جان من رفتم اتومبیل را روشن کنم هر چه زودتر آماده شو و بیا.

بعداز این که فلورا از توي اتاقش چشم بلندي در پاسخم گفت من به طرف پارکینگ از منزل خارج شدم . دقایقی در اتومبیل نشستم و انتظار آمدن فلورا را کشیدم که بالاخره با پالتوي اندامی که بر تن کرده بود و زیبایش را دو چندان نشان می داد بیرون آمد.
لبخندي به او زدم در حالیکه در دل تحسینش می کردم سوار شد و در کنارم نشست اما درست درلحظه اي که می خواستم حرکت کنم دوباره آن دلشوره لعنتی به سراغم آمد و به طور ناخواسته وجودم لرزید و باعث شد که با صداي لرزانی به فلورا بگویم:
-فلورا می شه ازت خواهش کنم تو به جاي من بنشینی ؟
فلورا با تعجب و حالتی نگران به چهره ام زل زد و دوباره پرسید:
-مامان جون چیزي شده ؟ خداي نکرده حالت خوب نیست ؟

-نه عزیزم نگران نباش فقط امشب حوصله رانندگی کردن را ندارم دلم یه جورایی شور می زنه!

فلورا با گفتن انشاا... که چیزي نیست از اتومبیل پیاده شد و سر جاي من نشست و سپس حرکت کرد . ساعتی بعد به منزل فواد

رسیدیم فواد و نوید با گرمی از من و فلورا استقبال کردند و به ما خوش آمد گفتند اما به داخل سالن که رفتیم عاطفه بر خلاف فواد و نوید با رنگ و رویی پریده و صدایی که به وضوح می لرزید با ما حال و احوال کرد.
در ذهنم داشتم علت این برخورد عاطفه را از خودم می پرسیدم که ناگهان در جاي خودم خشکم زد جوانی رعنا و زیبا را روبرویم دیدم که درست مثل بیست سال قبل باربد بود ! نه .... نمی توان گفت مثل باربد او دقیقا خودش بود پالتویی که بر تن داشت و بوي ادکلنش که خانه را پر کرده بود ناگهان وجودم درهم ریخت و مرا به سالهاي گذشته کشاند . به روزي که براي اولین بار باربد را دیدم درست با همین تیپ و همان بوي مست کننده وارد کلاس شد و در همان لحظه قلب مرا ربود . به زحمت به خودم آمدم و باحالت گیج و منگی که پیدا کرده بودم در دل با خودم گفتم یعنی این باربد؟ آنقدر مات و مبهوت بودم که حتی نتوانستم پاسخ سلام و احوالپرسی اش را درست بدهم این بار با شنیدن صداي آشنایی وجودم به شدت درهم لرزید و باعث شد که به خودم بیایم و با وحشت پشت سرم را نگاه کنم . باربد را دیدم مثل دیوانه ها لحظه اي به او و بعد به آن جوان نگاه کردم و چند گامی به عقب برگشتم زبانم آنقدر سنگین شده بود که گویی تمام سرب هاي جهان را روي آن ریخته بودند . با ناباوري و بدون اینکه اختیار خودم را داشته باشم به باربد زل زدم فقط کمی موهایش جوگندمی شده بود اما چشمهایش هنوز همان طور زیبا و خمار و ویران کننده بود . من همچنان به او خیره بودم که او با دیدن فلورا نگاهش روي چهره ي او ثابت ماند به یقین قسم می خورم او هم از دیدن دختر من و این همه شباهت به گذشته ها سفر کرده بود چون این را دقیقا از چهره اش می شد خواند حتی با تکان دست نوید که بر شانه اش می زد نیز به خودش نیامد.
دیگه بیش از این توان استقامت در مقابل او را نداشتم بدون توجه به اطرافیانم با عجله به طرف اتاق سابق خودم رفتم و با تمام قدرت در را محکم بستم و بی اختیارلرزیدم . حالم هر لحظه داشت بدتر می شد که ناگهان فواد وارد اتاق شد با خشم به او نگریستم و بدون اینکه اختیار صداي خودم را داشته باشم فریاد زدم:
-چرا فواد ؟ چرا به من نگفته بودي این نامرد برگشته ؟ و در خانه ي تو جا خوش کرده یا نکند خودت این ملاقات مزخرف را ترتیب دادي ؟ آخه این چه بازي کثیفی بود که با من کردي ؟
با عصبانیتی که هر لحظه در من بیشتر می شد کیفم را برداشتم از خانه بیرون بروم که فواد به طرفم آمد و کیف را از دستم گرفت و با عجله گفت:
-فرناز جون خواهش می کنم خونسردي خودت را حفظ کن تو رو به جون فلورا قسمت می دهم نرو . فرناز جون نه تو اون دختر بیست سال قبلی نه باربد ، باربد گذشته است ! خواهش می کنم به خاطر نوید نرو اون دوست داره که تو و فلورا در تمام مراحل جشن عروسی اش شرکت کنید . بنابراین با وجود باربد و پسرش که مدتی پیش براي همیشه ساکن تهران شدند صلاح دانستم که از قبل هر دوي شما همدیگر را ببینید تا بلکه در جشن عروسی نوید با دیدن هم شوکه نشوید....

فواد مدام قسمم می داد که نروم عاقبت هم با سوز عجیبی که از صدایش برمی خاست گفت:
-فرناز جون تو رو به خاك بابا و مامان قسمت می دم بمون و گذشته ها را از خاطر ببر.

فواد با قسم بابا و مامان عاقبت توانست مرا بر خلاف میلم از رفتم باز دارد . سعی کردم همه چیز را در درونم بریزم تا این یکی دو ساعت مرگبار بگذرد با گامهایی که هنوز می لرزید به همراه فواد از اتاق خارج شدم و به طرف سالن رفتم اما خبري از باربد نبود کمی جان گرفتم و با روحیه بهتري وارد سالن شدم .آن جوان که حالا فهمیده بودم پسر باربد است غمگین وپکر دستانش را در زیر بغل قفل کرده بود و به نقطه ي مقابلش زل زده بود و غرق در افکار خودش بود
.عاطفه هم بی صدا اشک می ریخت و فلورا با گیجی و منگی او را می نگریست می دانستم که چقدر الان دوست دارد علت این برخوردها و فریادهاي خشونت آمیز مرا بداند.
فواد و نوید با تمام توانشان سعی می کردند جو سنگین و تلخ فضاي سالن را از بین ببرند و به گونه اي بحث تدارکات عروسی را به میان بکشند تاکمی فکرها از این قضیه دور شود.
خوشبختانه با تلاش آن دوفضاي سرد و بی روح سالن تغییر کرد و کم کم هر کدام به نوعی مشغول صحبت شدیم . نمی دانم چرا جرات نگاه کردن به فربد را نداشتم احساس می کردم اگر فقط براي چند ثانیه به او نگاه کنم حالم به طور وحشتناکی منقلب می شود.
فوادسرش را به گوشم نزدیک کرد و به آرامی گفت:
-ظاهرا باربد هم نمی توانست خونسردي خودش را در برابر تو حفظ کند چون از خونه رفت بیرون!
-بهتره بگویی اون نامردي که در حقم کرده بود به یادش آمد و وجدان بی انصافش دیگر اجازه نشستن را به او نداد.
-بالاخره او رفت تا تو راحت باشی.

حدود یک ساعت از آمدن ما به خانه فواد می گذشت ولی هنوز من در عالم هپروت بودم و اصلا توجهی به صحبت اطرافیان نداشتم که چه زمانی تاریخ عروسی را اعلام کردند و چه برنامه هایی براي برپایی آن تدارك دیدند.
زمانی به خودم آمدم که ناگهان متوجه شدم فربد گرم صحبت با فلورا شده و در مورد فرق دانشگاه هاي ایران و انگلیس و نحوه تفاوت تدریس اساتید بحث می کنند....
بی آنکه خودم بخواهم با دیدن آن صحنه به یکباره تمام وجودم را خشم فرا گرفت خیلی سریع ازجایم برخاستم و رو به فلورا کردم و گفتم:
-فلورا جان بلند شو بریم.

فلورا با تعجب نگاهی به ساعت مچی روي دستش انداخت و گفت:
-مامان جون ما که یک ساعت بیشتر نیست اومدیم ؟
انگار که فلورا از صحبت با فربد نهایت لذت را می برد چون وقتی بهش گفتم کسالت دارم و حالم مساعد نیست اشکارا چهره اش درهم فرو رفت و با بی میلی به حرفم توجه کرد و از جایش برخاست حتی اصرار زیاد فواد و عاطفه و نوید هم براي ماندنمان بی فایده بود . قصد داشتم بدون انکه نگاهی به فربد بیندازم با یک خداحافظی سرد از کنارش بگذرم اما برخلاف من فلورا خیلی مودبانه و به گرمی به او شب بخیر گفت و خداحافظی کرد . به محض اینکه توي اتومبیل نشستم فلوراا‌عتراض کنان گفت:
-مامان جون می شه بپرسم این رفتارهاي عجیب و غریب که با دایی نوید و همین طور پسرش داشتی براي چی بود ؟ تو اونقدر با صداي بلند به اقا باربد توهین می کردي که خیلی راحت او و پسرش صدایت را شنیدند بنده خدا به حدي از شرم سرخ شده بود که دیگر ایستادن را جایز ندانست و با دستپاچگی از خونه بیرون رفت!

بعد فلورا چشمانش را ریز کرد و به چهره ام زل زد و گفت:
مامان جون ایا تو در گذشته مشکلی با اونها داشتی ؟ چون با دیدن هر دوي آنها به طور عجیبی اعصابت بهم ریخت!

با حالتی عصبی سر فلورا داد زدم:
-فلورا جان خواهش می کنم حرکت کن و اینقدر منو سین جین نکن.

فلورا حالم را درك کرد و بر سرعتش افزود اما مثل اینکه بدجوري ماجراي امشب او را کنجکاو کرده بود چون دقایقی بعد با صداي لرزانی گفت:
-مامان جون باور کن.....

می دانستم می خواهد چه بگوید بنابراین خیلی سریع ادامه حرفش را بریدم و با لحن تندي به او گفتم:
-چی رو باور کنم ؟ این که تو با دیدن جریان امشب از کنجکاوي خواب به چشمات نمیاد ؟ آره من از باربد متنفرم حالا چرا از او این اندازه بیزارم بماند چون که اصلا حوصله صحبت کردن را ندارم.

فلورا با ناباوري به چهره ي عصبی ام نگاهی انداخت نمی دانستم در فکرش چه می گذرد اما دیگر صلاح ندیدم که علتش راجویا شوم به یقین می دانستم که ذهنش پر از سوال هاي گوناگون است اما او هم سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت ساعتی بعدبه خانه رسیدیم آن شب را بدون اینکه حتی پلک بزنم توي تراس نشستم و مثل آدم هاي مسخ شده تنها به آسمان نگاه کردم و هراز گاهی آه سوزناکی از ته دل کشیدم.
* * * *

روز عروسی نوید که فرا رسید لباس ساده ي مشکی رنگی را بر تن کردم . رنگ چهره ام آنقدر پریده بود که ناچار شدم به لوازم آرایش ام پناه ببرم تا زردي چهره ام را از بین ببرد.
بر خلاف من ، فلورا در لباس جشنی که چندي پیش به مناسبت تولدش گرفته بودم زیباییش دو چندان شده بود با دیدنش به وجد امدم و

او را در آغوش گرفتم و سپس هر دو آماده رفتن به عروسی نوید شدیم.

جشن عروسی در یکی از باغهاي بزرگ و زيباي كلاردشت بر پا شده بود كه همانند اكثر جشن هاي عروسی ديگر لبريز از پايكوبی و هلهله و هيجانات بود . فلورا به سمت همسن و سال هاي خودش رفت و من هم در جايی
تقريبا خلوت به تماشاي اين جشن نشستم . طولی نكشيد كه فلورا به دعوت نويد و عروسش گرم رقصيدن شد آنقدر
توجهم به او جلب شد كه همانند ديدن يک فيلم سينمايی با لذت خاصی او را می نگريستم و در دل قربون صدقه اش می رفتم.

زمانی به خود آمدم كه سنگينی نگاهی را به روي خودم احساس كردم چشمانم بی اختيار به طرفش چرخيد و با
ديدن باربد هر دو نگاهايمان در هم قفل شد . در نگاه باربد هيچ اثري از شيطنت هاي سال هاي قبل نبود بلكه به وضوح
غمی بزرگ را می توانستم در چشمان خمارش ببينم . نمی دانم چرا با ديدن اين نگاه غمگين يک لحظه احساساتی شدم و اشک در
چشمانم حلقه بست آخ لعنت به من بياد كه بعد از چندين سال بدبختی و سياه روزي كشيدن هنوز آدم نشده بودم و به همين راحتی داشتم
باز فريب چشمان ويران كننده اش را می خوردم . به خودم نهيب زدم و بعد نگاهم را از او گرفتم.

در حالی كه تنفر دوباره تمام وجودم را شعله ور كرده بود از جايم بلند شدم و به سوي ديگر رفتم كه در ديد باربد نباشم اما متاسفانه
ديگر نتوانستم جشن را با شور و شوق دنبال كنم . چون بدون آنكه خودم بخواهم دوباره به گذشته ها سفر كردم كه اگر عاطفه به نزدم
نمی آمد و مرا به خود نمی اورد شايد تا پايان جشن به گذشته هاي دردناكم می انديشيدم.
عاطفه ازمن خواست كه به همراه فلورا عكسی براي يادگاري به همراه عروس و داماد بگيريم خواسته اش را رد نكردم و چشمانم
رادر اطراف چرخاندم و به دنبال فلورا گشتم اما اثري از او نبود به ناچار از عاطفه جدا شدم و به جستجوي فلورا به آن سوي باغ كه
مهمانان ديگر حضور داشتند رفتم.

ناگهان با كمال تعجب و ناباوري او را ديدم كه به اتفاق فربد سر يک ميز نشسته و سرگرم صحبت هستند . آنچنان خشمگين شدم كه
نزديک بود به طرف هر دو هجوم ببرم و يک سيلی در گوش هر دويشان بخوابانم اما به هر زحمتی بود خودم را كنترل كردم و به
طرفشان رفتم و در حالی كه سعی می كردم خشمم را فرو بدهم او را صدا زدم اما ظاهرا آنقدر صحبت شان گل انداخته بود كه فلورا
اصلا متوجه حضور من نشد.
اين دفعه ديگر نتوانستم خودم را كنترل كنم بنابراين با عصبانيت صدايم را بلندتر كردم و گفتم:
-فلورا!

هر دوي آنها با شنيدن صدايم يكه خوردند و به خود آمدند.
فلورا من من كنان گفت:
-چيزي شده مامان جون ؟در حالی كه عصبانيت از صدايم می باريد به لو گفتم:
-بلند شو بريم!

فربد و فلورا نگاهی كوتاه بهم انداختند كه بيشتر بر عصبانيتم افزوده شد . با حالتی عصبی دست فلورا را مانند كودكی
كشيدم و كشان كشان او را از محوطه دور كردم بعد با صدايی كه از عصبانيت می لرزيد به فلورا گفتم:
-اون پسره بی چشم و روي عوضی داشت چی توي گوشت می خوند كه متوجه حضور من نشدي ؟
فلورا كه با اين كارم به شدت از دستم ناراحت شده بود به زحمت خودش را كنترل كرد و سپس با بغض گفت:
-مامان جون شما معلومه اين روزها اصلا چه تونه ؟ اگه تو می دونستی اون پسري كه می گی عوضی كيه هيچ وقت به خودت اجازه
نمی دادي در موردش چنين بی رحمانه قضاوت كنی ! فربد با اينكه فقط 25 سال داره اما توانسته دكتراي فيزيک هسته اي را بگيرد
! اون وقتی فهميد من هم در رشته فيزيک تحصيل می كنم و رتبه برتر كشور بودم مرا تشويق به ادامه تحصيل در مدارج بالا كرد و
يک سري اطلاعات در اين باره بهم داد.

دستش را محكم در دستم فشردم و با عصبانيت گفتم:
-بی خود كرده كه می خواهد با تو صحبت كند اگه بار ديگه ببينم اون مرتيكه حتی نگاهت هم كرده دمار از روزگارش در

می آورم!

فلورا با حرص و حالتی عصبی که پیدا کرده بود گفت:
-مامان جون خواهش.....

حرفش را بریدم و سریع گفتم:
-بهتره بریم من اصلا حوصله ي ساز و آواز ندارم.

تا فلورا خواست اعتراض کند با قاطعیت به او گفتم همین که گفتم بریم!

فلورا تنها از رفتار غیر عادي من حرص خورد و دیگر هیچ مخالفتی نکرد.
واقعا قدرت تحمل آن محیط را با وجود باربد و پسرش به هیچ عنوان نداشتم دقایق بعد که میتوانستم خونسردي خودم را به دست آورم به طرف فواد و عاطفه رفتم و به بهانه هایی واهی که بعید می دانستم باورشان بشود رفتن خودم و فلورا را توجیه کردم به گمانم آنها از نگاه هاي ناآرامم همه چیز را فهمیدند چون دیگر اصراري براي
ماندنم نکردند.
بعد من و فلورا به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم و ضمن تبریک مجدد به آن دو در کنارشان عکسی هم به یادگار گرفتیم و با آرزوي خوشبختی برایشان از آنها جدا شدیم و لحظاتی بعد از باغ بیرون آمدیم خوشبختانه من دیگه باربد را ندیدم
.فلورا که از ظاهرش پیدا بود هنوز از من دلخوره سوئیچ را با لحنی سرد ازم گرفت و بعد پشت رل نشست درست در همان لحظه چشمم به فربد افتاد که از باغ بیرون آمده و با نگاهی بی پروا به فلورا می نگریست . دندانهایم را از خشم بر هم ساییدم و به فلورا گفتم:
-کمی به عقب برگرد.
-آخه چرا عقب ؟

-می خوام جواب نگاه هاي هوس آلود اون پسره ي عوضی رو بدم.

فلورا که تازه متوجه فربد شده بود نیم نگاهی از توي آینه به او انداخت و با عصبانیت گفت:
-مامان جون خواهش می کنم بسه دیگه اصلا ما چی کار به این بابا داریم.

فلورا حرفش را با عصبانیت زد و سپس با سرعت از آنجا دور شد . او آنقدر از دستم دلگیر بود که کوچکترین حرفی با من نزد تا رسیدن به خانه هر دو در سکوتی مطلق فرو رفته بودیم.
به محض رسیدن به خانه هر دو با اعصابی خراب به اتاق خود رفتیم با بی خیالی لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم و با خوردن قرص آرام بخشی خودم را روي مبل ولو کردم وچشمانم را بستم تا کمی اعصابم آرام بگیرد.
نمی دانم چند دقیقه در این حال بودم که فلورا به طرفم آمد و سرش را روي زانویم گذاشت . چشمانم را باز کردم و دستی در میان موهاي خرمایی رنگش فرو بردم ولی قبل از آنکه حرفی بزنم او دستم را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و بوسه اي بر آن زد . به یکباره اشکهایش روي دستم لغزید و با صداي لرزانی گفت :
-مامان جون منو ببخشید من سر شما داد کشیدم من....

در این لحظه صداي گریه اش به اوج رسید و باعث شد که نتواند صحبتش را ادامه دهد. سرش را از روي زانوهایم بلند کردم و در اغوشم گرفتمش و بعد در حالی که پرده اشک چشمانم را پوشانده بود گفتم:
-عزیز دلم مگه می شه من از تو ناراحت بشم آخه تو کاري نکردي که حالا این جوري داري اون چشمان خوشگلت رو بارونی می کنی مقصر منم که این روزها بهم ریخته ام حالا پاشو برو یه آب به سرو صورتت بزن و بیا با هم یه شام سبک بخوریم

که خیلی گرسنه ام .فلورا بوسه اي بر گونه ام زد و با صداي گرفته اي گفت:
-الهی قربونت برم مامان جون.

این را گفت و سپس میان گریه لبخندي بر روي لبان خوش فرمش نشاند و از جایش برخاست و به سمت دستشویی رفت.

آن شب سعی کردم حرفی از باربد و پسرش به زبان نیاورم چون که به یقین می دانستم با فلورا اختلاف نظر پیدا می کنم.

فلورا هم که گویی اصلا حوصله نشستن و صحبت کردن در کنارم را نداشت بعد از خوردن شام شب بخیري گفت و به اتاقش پناه برد .
من آن شب را هم تا سپیده صبح بیدار ماندم و در تخت غلت زدم . گاهی چشمان غمگین باربد در جلوي دیدگانم مجسم می شد و گاهی نگاه ها و توجه هاي بیش از حد فربد به فلورا باعث می شد که به طور ناخواسته به فلورا حساس شوم عاقبت تصمیم گرفتم که از فردا خودم او را به دانشکده برسانم . به همین امید چشمانم را بستم و در حالیکه هوا داشت کم کم رو به روشنایی می رفت خواب چشمانم را ربود.

بی خوابی شب گذشته باعث شد که تا لنگ ظهر بخوابم و به کلی فراموش کنم که قرار بود امروز خودم فلورا را به دانشکده برسانم . عاقبت دل از تختم کندم و از اتاق بیرون آمدم و خیلی سریع کارهایم را انجام دادم و غذاي مفصلی براي فلورا تهیه کردم و سپس خودم را آماده کردم که به دنبال او بروم.

دقایقی بعد از خانه بیرون آمدم و به طرف پارکینگ رفتم و با روشن کردن اتومبیلم به طرف دانشکده ي فلورا حرکت کردم.

ساعتی بعد جلوي دانشکده توقف کردم و انتظار فلورا را کشیدم اما درست در همان هنگام اتومبیل لوکس و مدرنی کمی جلوتر توقف کرد و با ناباوري فربد از آن پیاده شد و همانجا ایستاد و شروع به قدم زدن کرد . قلبم در سینه ام فرو ریخت و با خود زمزمه کردم او اینجا چکار می کند ؟ نکند او ..... حرفم را با وحشت قطع کردم و گفتم نه ...نه ... او جرات این کار راندارد ! او درست در جایی ایستاده بود که به راحتی در مقابل چشمانم چشمک می زد . به دقت او را برانداز کردم و آهی از اعماق وجودم کشیدم و با خودم گفتم خدایا اگر این همه سال نمی گذشت به یقین می توانستم قسم بخورم که او خودباربده ، دوباره سرم را چند بار تکان دادم و با خودم گفتم این همه شباهت واقعا عجیبه ! گفتم البته نه ، چندان هم عجیب نیست همین فلوراي خودم انگار سیبی که با من نصف شده به یکباره بدنم لرزید و با صداي بریده بریده اي گفتم خدایا انگار هر دو نسخه دوم باربد و فرناز هستند نکند ..... نکند .... او مثل پدرش با ترفند و نقشه هاي شیطانی وارد سرنوشت دخترم شود نکند سرنوشت لعنتی دوباره هوس کرده که آن سناریو چند سال گذشته را تکرار کند ؟ با این تصورات و این همه شباهت ها به وحشت افتادم و در کمتر از چند دقیقه به کلی اعصابم بهم ریخت.
در همان حال به سر می بردم که فلورا ازدانشکده بیرون آمد و فربد خیلی آرام و خونسرد به طرفش رفت انگار که این قرار از شب قبل ردیف شده بود چون از چهره ي فلورا هم مشخص بود که از دیدن او در اینجا اصلا یکه نخورد بیش از اینکه از فربد خشمگین شوم از دست فلورا وجودم آتشی شد که چرا چنین موضوعی را از من مخفی نگه داشته!

نمی دانم فربد به او چه گفت که فلورا براي لحظاتی سکوت کرد و سپس در کنار او به طرف اتومبیلش قدم برداشتند . وجودم یک پارچه گر گرفت و نفرت تمام بند بند وجودم را لرزاند طوري که نفهمیدم چگونه از اتومبیل پیاده شدم و خودم را به آنها رساندم و با خشم فریاد زدم:
-فلورا!

گویی برق هزار ولت به او وصل شد رنگ چهره اش به کلی پرید. در حالی که از حرص به زحمت نفس می کشیدم با اشاره دست به او گفتم:
-برو توي ماشین تا بیام.

فلورا آنقدر شوکه شده بود که از جایش هیچ حرکتی نکرد . بدون توجه به او با تمام خشم و نفرت رو به فربد کردم و با

تحکم بهش گفتم:
-آقاي محترم می شه بپرسم دلیل خاصی داشته که شما به دنبال دختر من اومدید ؟
فربد که با دیدن من کمی جا خورده بود من من کنان گفت:
-قصد .... بدي ندارم.

و عاقبت حرفی که از شنیدن آن گریزان بودم و از آن وحشت داشتم را گفت:
-من به دختر شما علاقه مند شده ام.

بدون اینکه حال خود را بفهمم فریاد زدم:
-شما بی خود کردید که به دختر من علاقه دارید . خوب گوش کنید آقا اگه یکبار دیگه دور دختر من بپلکید روزگارتان را سیاه می کنم!

فلورا با شنیدن حرفهایی که من به فربد زدم از شرم سرخ شد و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و در حالی که بغض اش را رها می کرد زد زیر گریه و دوان دوان به طرف اتومبیلم رفت . فربد بدون انکه بخواهد از تهدید هاي من بترسد جسور و بی پروا فلورا را صدا زد و گفت:

-فلورا ، فلورا خانم....

با خشم برگشتم و به او نگریستم که اوحرفش را قطع کرد و تنها آه بلندي کشید و هیچ نگفت.
انگشت اشاره ام را در هوا تکان دادم و غضب آلود به او گفتم:
-یکبار دیگه می گم آقا سعی کنید خوب توي گوشتون فرو کنید از این به بعد هر وقت دختر منو دیدید صد متر ازش فاصله می گیرید دقیقا صد متر فهمیدي ؟
و دیگر نتوانستم بیش از این به او نگاه کنم در حالیکه سراپایم از خشم و تنفر می لرزید از کنار او رد شدم و شتابان سواراتومبیل شدم . با اعصاب بهم ریخته پشت رل نشستم و با سرعت از محیط دانشکده دور شدم.
فلورا مثل باران بهاري اشک می ریخت و با هق هق می گفت:
-مامان آخه این چه برخوردي بود که با فربد کردي ؟ تو اونو بدجوري خرد کردي آخه چرا تو یک دفعه اینقدر به من حساس شدي ؟ باور کن فربد اون پسري که تو فکر می کنی نیست!

با عصبانیت سرش داد کشیدم:
-بسه دیگه تمومش کن نمی خوام حتی یک کلمه از اون حرفی بشنوم.

فلورا در میان اشک و هق هق به یکباره سکوت کرد و این بار بی صدا اشک ریخت.
ساعتی بعد او را به خانه رساندم اماخودم به خانه نرفتم . احتیاج به جایی داشتم که بتوانم دل خودم را خالی کنم بی جهت و بی مقصد و سرگردان خیابانها رادور می زدم و اشک می ریختم و با تمام قدرت فریاد می زدم اي خدا باربد زندگی مرا تباه کرد و منو به قعر بدبختی و بی کسی فرستاد حالا بعد از آن همه سال پر از درد و محنت نوبت پسرش شده که دخترم را به سرنوشت من دچار کند .....
باز وحشیانه فریاد زدم خدایا مگه سرنوشت تلخ من چه لذتی برات داشت که دوباره فرناز و باربد دیگري را در مقابل هم قرار دادي ؟ این بار تقدیر براي فلوراي بی گناهم چه خوابی دیده ؟ خدایا خودت به دخترم رحم کن و نگذار بازیچه باربد و پسرش شود . بی آنکه حال خودم را بفهمم در خیابانها با سرعت رانندگی می کردم و فریاد می زدم و همچنان اشک می ریختم.
زمانی به خودم آمدم که خودم را روبروي امامزاده صالح یافتم با تعجب چند بار پلک زدم و سپس با خودم گفتم من که قرار نبود به زیارت امامزاده صالح بیایم .چگونه این مسیر را طی کردم که خودم نفهمیدم ؟ لبخندي زدم و زمزمه کردم
حتما خدا مرا به این سمت کشانده است ! بادلی شکسته و چشمانی اشک بار به او پناه بردم و در حالی که از ته دل می گریستم از آقا ملتمسانه خواستم که فربد را از سر راه زندگی فلورا بردارد و براي اینکه سرنوشت من براي فلورا تکرار نشود شمع روشن کردم و ساعتها راز و نیاز کردم.

با زيارت امامزاده صالح احساس سبکی بس عجيبی يافتم و عاقبت با دلی پر از اميد به خانه برگشتم فلورا را ديدم که آرام و مغموم روي مبل نشسته و به فکر فرو رفته است.
به طرفش رفتم و او را به خود آوردم و در اغوشم گرفتم و با مهربانی گفتم:
-فلورا از من دلخوري ؟

-مامان جون اگه راستش رو بخواي آره ازت دلخورم ! اونم تنها دليلش اينکه چرا نسبت به من اين همه حساس شده اي يا نکند به من اطمينان نداري ؟
با عجله گفتم:
-فلورا جان اين چه حرفی است که می زنی ؟ تو اونقدر پاك و نجيبی که من ، تو رو ستايش می کنم . روزي دهها بار خداي خودم را شاکر می شوم که مزد زحمت هاي من به باد نرفت و توانستم دختري مثل تو تحويل جامعه بدهم.

فلورا که اشک هايش سرازير شده بود با صداي لرزانی گفت:
-مامان جون پس چرا امروز منو جلوي فربد ضايع کردي ؟ تو هميشه نسبت به مردها منفی فکر می کنی فکر می کنی همه مثل پدرم ....

باز دوباره صداي گريه اش اوج گرفت و ديگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد. شايد هم شرم مانعش شد که بگويد مثل پدر هوسباز من . آخ که چقدر در آن لحظه دلم برايش سوخت بغض عجيبی راه گلويم را گرفت از جايم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و آن را گشودم تا بتوانم کمی نفس بکشم . مثل روز برايم روشن بود که فلوراي مغرور من که تا به حال چندين خواستگار آنچنانی را رد کرده حالا دلش را به فربد سپرده و در اين بين هيچ کاري هم از دست من بر نمی آيد فلورا تمام صفات ظاهري و باطنی اش مثل من بود و فربد درست مثل باربد و حالا اين سرنوشت سنگدل و بی رحم خواب جديدي براي فلورايم ديده بود.
در دل فرياد زدم نه ... نه .... هرگز فلورا را به دست فربد آن هم پسر باربد نخواهم سپرد!

يقينا اگر فرزند شخص ديگري بود مخالفت نمی کردم اما او پسر کسی است که زندگی مرا به خاکستر نشاند او مرا با همه ي آرزوهايم ناکام گذاشت و باعث شد که هرگز خود را در لباس سپيد عروسی نبينم . پدر و مادر عزيزم را در بدترين شرايط ممکن از دست دادم که تنها مسببش او بود و هزاران بدبختی ديگر که بعدها کشيدم و اگر بخواهم تک تک آنها را بيان کنم از يک کتاب هم گسترده تر می شود.

آه باربد لعنت به تو خودت بس نبودي ؟ .... حالا می خواهی دور را به پسرت بدهی ؟
آه بلندي کشيدم و به خودم آمدم و زير لب زمزمه کردم خدايا چقدر روحم خسته است ! آه چقدر احتياج به آرامش دارم.
فلورا زمزمه هايم را شنيد و به طرفم آمد و با لحنی دلسوزانه گفت:
-مامان جون از اينکه من باعث بهم زدن آرامشت شدم معذرت می خوام من ... من حاضرم به خاطر تو روي خيلی چيزها پا بذارم . آخه تو ارزش بيشتري داري من يک تار موي تو رو با يک دنيا هم عوض نخواهم کرد.

ادامه حرفش را بريدم و با لحن خاصی گفتم:
-دوستش داري ؟
فلورا همانند لبو قرمز شد و با شرم گفت:
-کی رو ؟

-همونی که حاضري به خاطر من ازش بگذري ؟

-من هيچ کس را به جز تو دوست ندارم اصلا ما بحث بهتري نداريم ؟

او را در آغوش گرفتم و گفتم:
-فلورا جان با یک مسافرت سه روزه چطوري ؟

-مسافرت ؟ کجا ؟

-نمی دونم چرا یهو به ذهنم رسید که شدیدا به یک مسافرت هر چند کوتاه احتیاج داریم.
-اتفاقا من در این هفته کلاس آنچنانی ندارم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:
-عالیه پس دیگه مشکلی نداریم موافقی به زیارت امام رضا برویم.

فلورا با شنیدن نام امام رضا ناخواسته اشک در چشمانش حلقه بست و گفت:
-من همیشه دلم می خواست به زیارت امام رضا بروم اما متاسفانه هیچ وقت نصیبم نشد!

پس بهتره هر چه زودتر چمدانت را ببندي.

فلورا مثل دوران کودکی اش هوراي بلندي کشید و مرا در آغوش گرفت.

سفر به مشهد و زیارت امام رضا یکی از بهترین مسافرت هاي عمرم بود اما متاسفانه در یک چشم بر هم زدن سه روز تمام شد و تا ما به خودمان آمدیم آماده ي پرواز به تهران بودیم.

دقیقا سه روز بعد از اینکه از مشهد برگشتیم در مطب بودم که پیرزنی وارد اتاقم شد و روبرویم نشست من که به خیال خودم او را بیمار می پنداشتم رو به او گفتم:
-مادر جان مشکلت چیست ؟
اما او بدون توجه به حرفم عینکش را کمی جابه جا کرد و سپس با خود زمزمه کرد:
-باربد حق داشت که عاشق تو باشد!

از حرفش چنان یکه خوردم که متعجبانه پرسیدم:
-چی گفتید ؟

-شما فرناز خانم هستید ؟ درسته ؟

-و شما ؟

-دختر جون من مادر بزرگ فربد هستم.
-فربد کیه ؟
-فربد پسر باربد آشتیانی.

مثل آدم هاي گیج و منگ به او نگاه کردم و گفتم:
-ولی مادر بزرگ فربد سالهاست که فوت کرده!

پیرزن از دست گیج بازي من حرصی شد و گفت:

-من مادر زن باربد هستم.

انتضار هر چيزي را داشتم به جز اين يک مورد مثل اينکه برق هزار ولت به من وصل شد! به خودم لرزيدم و با نفرت به او نگاه کردم و به سختی گفتم:
-از من چی می خواي ؟ چرا به اينجا اومدي ؟

او که به خوبی راز نگاهم را خوانده بود آه بلندي کشيد و گفت:
-حق داري از من متنفر باشی آخه اين من بودم که زندگی تو را تباه کردم.
-تو چی می خواي بگی ؟ اصلا چی داري می گی ؟

-دختر جان همه چيز را خواهم گفت اما اول اجازه بده که از خودم و خانواده ام شروع کنم.

و او خيلی سريع تر از آنچه فکر می کردم شروع به صحبت کرد:
-يه زمانی توي ايران من به همراه شوهر و پسر و دخترم زندگی خوبی رو می گذروندم اما متاسفانه با چشم و هم چشمی هر چه را که داشتم با دستان خودم نابود کردم آره تنها به خاطر بعضی از اقوام که در کشورهاي مختلف زندگی می کردند پايم را توي يک کفش کردم و به شوهرم که مردي ثروتمند بود اصرار کردم که همه چيز را بفروشد و به انگليس برويم که عاقبت او بر خلاف ميل خود و خانواده اش که مخالفت می کردند به خواسته ام تن داد و به ان عمل کرد که اي کاش نمی کرد.

شوهرم با رفتن به انگليس زود اسير زرق و برق آنجا شد و طولی نکشيد که سر از کاباره ها درآورد و عاقبت شد يه دائم الخمر بعد از مدتی پسرم صد پله از او جلوتر زد و دست هاي پدرش را از پشت بست و در اين ميان من وحشتی عجيب براي آينده ي دخترم پيدا کردم که اگر او را از دست می دادم ديگر تمام دوست و اقوام مرا تف و لعنت می کردند ! درست در اين منجلاب دست و پا می زدم که برادر تو در يک درگيري پسر مرا کشت! با وحشت گفتم:
-برادر من ؟ پسر تو را کشت ؟

-آره برادر تو پسر مرا به قتل رساند . البته گر چه مقصر اصلی خود پسرم بود اما به هر حال برادرت قاتل بود من که اين وسط خانواده ام را از دست داده بودم درست مثل يک آدم روانی شده بودم و تنها دلم می خواست دق دلی ام را روي برادر تو خالی کنم . طبق قانون و اعتراف صادقانه برادرت همه چيز بر عليه او تمام شد و در نهايت او به چندين سال زندان محکوم شد دقيقا نمی دانم چند سال بود اما به خاطر دارم که مدتش خيلی زياد بود . تا اينکه باربد به انگليس آمد و براي جلب رضايت ما شايد روزي ده بار به منزلمان می آمد و التماس کنان از ما می خواست که رضايت به آزادي فواد بدهيم اما مامخصوصا خودم از سنگ هم سنگدل تر شده بودم که بخواهم به خواهش ها و تمنا هاي ان جوان توجه کنم . درست در همين رفت و آمدها ي او بود که فکري به سرم زد يک روز که مثل هميشه براي گرفتن رضايت به منزل ما آمده بود به او گفتم تنها يک شرط براي ازاد شدن فواد دارم و آن هم اينه که تو با دخترم ازدواج کنی در عوض من حکم رضايتم را اعلام می کنم.

باربد وقتی شرط مرا شنيد خشمگين شد و با عصبانيت داد کشيد من نامزد دارم.

در اين هنگام پيرزن نفسی تازه کرد و ادامه داد:
-آره دقيقا باربد همين را گفت و بعد در حالی که به شدت خشمگين و عصبی شده بود از خانه ما بيرون رفت.

پيرزن براي دقايقی سکوت کرد و زير لب به خود بد و بيراه گفت و ادامه داد:
-خدا از سر گناهانم بگذرد آخ که من با اين جوان چه معامله اي کردم ؟
او که انگار با يادآوري خاطرات گذشته اش بيشتر عذاب می کشيد با مشت روي زانوي خودش کوبيد و گفت:
-چه می دونم شايد وسوسه شدم شيطون منو تحريک کرد ؟ که به او اين پيشنهاد را دادم . آخه باربد خيلی خوش قد و قامت و رعنا

بود تو دل برو بود و از اون مهمتر جوانمرد و با مرام بود . دلم می خواست که او داماد من بشه تا بعدها بتونم میان خانواده شوهرم و اقوام سري توي سرها بلند کنم و با افتخار اونو به عنوان داماد خودم معرفی کنم . خلاصه باربد به مدت ده روز سر و کله اش در منزل ما پیدا نشد اما وقتی آمد با کمال ناباوري با شرط من موافقت کرد و تنها از من خواست که فواد چیزي در این باره نفهمد . قبل از انکه فواد از زندان آزادشود دخترم که حدودا 18 سال بیشتر هم نداشت بدون هیچ مخالفتی به عقد باربد در آمد شاید هم آنچنان فریفته زیبایی باربد شده بود که نتوانست مخالفت کند . عاقبت او شرط مرا پذیرفت و من هم به قولم عمل کردم و با این بهانه که پسرم به خوابم آمده و لحظه اي روحش آرامش ندارد حکم آزادي فواد را امضاء کردم و او چندي بعد به ایران بازگشت.

تمام بند بند وجودم می لرزید و صداي لرزش دندانهایم به وضوح شنیده می شد و هر لحظه حالم خراب تر می شد . پیرزن که حال مرا دید خیلی عجولانه گفت:

دختر جان تحمل کن تا آخر ماجرا چیزي نمانده بذار همه چیز رو تا آخر بفهمی و بعد ادامه داد:
-باربد در طی شش سالی که با دخترم زندگی کرد هرگز نتوانست علاقه اي به او پیدا کند . باربد همچنان عاشقت بود و مدام اسمت روي لبهایش بود نمی دونم حتما خدا خواسته بوده که به او در حالی که به شدت منزوي و تنها و دلمرده شده بود فربد را بدهد . باربد با تولد فربد جان تازه اي گرفت و طوري عاشقانه او را دوست داشت که تا حدودي این بچه توانست باربد را از تنهایی بیرون بکشد. اما متاسفانه هر چه باربد روز به روز به فربد علاقه پیدا می کرد دختر من که مادر او بود هیچ علاقه اي به بچه و به بچه داري کردن نداشت . بعد از مدتی به دوستان نابابی رو آورد که تمام زندگیش را به نابودي کشاندند و عاقبت او هم شد لنگه ي پدرش. بچه و شوهرش را تنها می گذاشت و به همراه پدر بی غیرتش به جاهایی می رفت که نباید می رفت . بعد از چند هفته اي که از هیچ کدام خبري نبود عاقبت جسد هر دو را در خرابه اي در نزدیکی محله ي خودمان یافتیم و این بود پایان زندگی سیاه من که تنها با طرز فکري اشتباه چندین و چندین نفر را نابود کردم و گناه همه به گردن من افتاد .

بعد از مرگ دخترم باربد خانه اش را عوض کرد و من تا مدتی دیگر هیچ خبري از او و پسرش نداشتم . می دانستم که او از من متنفر است و دلش نمی خواهد که براي لحظه اي هم مرا ببیند به خاطر همین هم هرگز دیگر خودم را در مقابلش افتابی نکردم و همه چیز را با گذشت زمان به فراموشی سپردم.

پیرزن به سختی حرف می زد و نفسش به زحمت بالا می آمد اما با لین حال ادامه داد:
-من بعد از سالها زندگی کردن در غربت و بی کسی عاقبت به ایران بازگشتم و دور از چشم فامیل و آشنا براي خودم زندگی یک نفره اي رو درست کردم . همین دو سه هفته قبل هم خیلی اتفاقی فهمیدم که باربد به همراه پسرش به ایران برگشته و براي همیشه ساکن تهران شده.....

پیرزن ادامه حرفش را با ناله قطع کرد و دستش را روي قلبش گذاشت ، رنگش به طور وحشتناکی کبود شده ود با این حال هر چه خواست حرفش را ادامه دهد دیگر نتوانست حرفی بزند.
شتابان دستم را گرفت و در حالی که پشت سر هم بر آن بوسه می زد با خواهش و به زحمت گفت:
-فرناز خانم من دیگه نمی تونم حرفهام رو ادامه بدم اما فکر کنم اون حرفهایی رو که باید می گفتم ، گفتم . دخترم منو ببخش بذار احساس کنم تو مرا بخشیدي تا بار گناهانم کمتر شود بذار با وجدانی آسوده سر به زمین بذارم!

از شنیدن این ماجرا زبانم بند آمده بود و چشمانم قرمز شده بود و اعضاي بدنم هم که همچنان می لرزید و هیچ کنترلی بر آن نداشتم.

پیرزن وقتی مرا اینگونه دید دلش به حالم سوخت و بغضش را رها کرد و بعد خود را روي پاي من انداخت و گریه و زاري کرد و گفت:
-فرناز خانم به خاطر خدا هم که شده منو ببخش و بهم رحم کن من تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیستم بذار فکر کنم که منو بخشیدي . بذار ازت حلالیت بطلبم من با هزاران دردسر و مکافات موفق شدم تو رو پیدا کنم . آخه نه باربد و نه فربد روحشان خبر ندارد که من در ایران زندگی می کنم!

پيرزن همچنان روي زمين جلوي پاهاي من افتاده و اشک می ريخت و ناله کنان می گفت:
-فرناز خانم تو رو خدا يه حرفی بزن ! يه چيزي بگو که دلم آروم بگيره . من وقتی براي موندن ندارم من رفتنی ام رفتنی

به زحمت نگاهم را به پيرزن دوختم او در هم مچاله شده بود و با هق هق همچنان می گفت منو ببخش با تمام قدرت سعی کردم خود را کنترل کنم بغض لعنتی ام را فرو دادم و با دستانی لرزان او را از روي زمين بلند کردم و با لکنت به او گفتم:
-پير ... زن .... بلند شو .... کاش .... اين حقايق را چند سال قبل بهم می گفتی که اينقدر دعاي شبانه روزم آه و ناله و نفرين پشت سر باريد نباشد . حالا هر چه زودتر بلند شو و برو .... برو که من از تو هيچ کينه اي ندارم من تنها از سرنوشت شوم خودم شاکی بودم و هستم... !

اشک امان حرف زدن را از من گرفت و با صداي بلندي براي عشق از دست رفته و سالهاي جوانی ام زار زدم و در دل هزاران بار سرنوشتم را نفرين کردم.

زمانی به خودم آمدم که ديگر خبري از آن پيرزن نبود اصلا نمی دانم که او کی رفته بود ؟
به زحمت از جايم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و رو به آسمان کردم و با صداي بلند فرياد زدم اي خدا چرا ... چرا ... ؟
درست مثل روزي که باربد براي هميشه راهش را از من جدا کرده بود اشک می ريختم و ضجه می زدم اما ديگه هيچ فايده اي نداشت . من نادان براي انتقام از او خودم را هم نابود کردم آخ که چه دير فهميدم .... واي لعنت به تو سرنوشت!
با وجودي درهم ريخته از مطب بيرون آمدم و به طرف اتومبيلم رفتم و ساعتها بدون مقصد معينی در خيابانها دور زدم ، اشک ريختم و اشک ريختم . سرنوشت تا توانست مرا بازي داد و به من خنديد با وجودي شعله ور فرياد زدم لعنت به تو سرنوشت که اينقدر در حقم ظلم کردي ..... عاقبت ساعتی بعد با حالی که آشفتگی از سرو رويم می باريد و چشمانم متورم شده بود.
به خانه برگشتم . فلورا با ديدنم نگران و پريشان به طرفم آمد و با عجله پرسيد:
-مامان جون تو معلومه تا به حال کجا بودي ؟ تلفن مطب رو که جواب نمی دي گوشی ات رو هم که خاموش کرده بودي.

آخه نگفتی من از نگرانی می ميرم ؟
فلورا در حين گفتن اين حرف ها به چهره ام زل زد و با تعجب پرسيد:
-چرا چشمات قرمزه ؟ چرا اينقدر پريشونی ؟

-حالم خوب نيست فقط برايم يه قرص آرام بخش بيار!

فلورا در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت غرغر کنان گفت:
-آخه نبايد به من بگی چه اتفاقی برات رخ داده که اينقدر تو رو داغون کرده ؟

آب دهانم را به سختی بلعيدم و به او گفتم:
-فلورا جان خواهش می کنم هيچ سوالی ازم نپرس که نمی تونم جوابت را بدم فقط هر چه سريعتر يه قرص به من بده که سرم داره از درد منفجر می شه.

فلورا بدون آنکه سر از ماجرا در بياورد با چشمانی متعجب قرص را به همراه ليوان آب به دستم داد.

قرص را خوردم و بعد به او گفتم:
-فلورا جان نگران نباش نمی دونم چرا يکهو تعادلم بهم خورده!

اين را گفتم و از جلوي چشمان ناباور او گذشتم و به اتاقم پناه بردم و با وضع آشفته اي خودم را روي تخت رها کردم تاساعتی در

عالم بی خیالی بسر برم و این حقیقت زهر ماري را براي مدت کوتاهی هم که شده به فراموشی بسپارم.

شنیدن این واقعیت دردناك درست همانند شوکی شدید بود که بر من وارد شده بود . طوري که به مدت یک هفته مرخصی گرفتم و در خانه ماندم ولی مدام چشمان غمگین باربد در ذهنم تداعی می شد و تازه می فهمیدم که او چه غم بزرگی را در آن چشمان افسون گر مخفی کرده بود . آنقدر ناآرام بودم که لحظه اي خواب و خوراك نداشتم عاقبت بعد از یک هفته به اجبار به مطب رفتم . گر چه اصلا حوصله ي بیمارن مختلف را نداشتم اما چاره اي هم جز سرگرم کردن خودم با آنها ندیدم حداقل این بهترین راهی بود که می توانستم از حال آشفته خودم براي ساعاتی دور باشم.

تا اینکه یک روز که در حال تعطیل کردن مطب بودم و داشتم در اتاق خودم را آماده رفتن می کردم چند ضربه ي کوتاه به در اتاق نواخته شد سرم را بلند کردم و به گمان اینکه منشی مطب است گفتم:
-بفرمایید.

در به آرامی باز شد و ناگهان با دیدن باربد در جایم خشکم زد و با وحشت چند گامی را به عقب برداشتم.

تنها خدا می داند که من در آن لحظه چه حالی داشتم و بس البته او هم حالی بهتر از من نداشت . بسته ي کادو شده اي در دست داشت اما شدت لرزش دستانش طوري بود که نتوانست آن را کنترل کند به خاطر همین آن را روي میز کنار دستش نهاد بعد با گامهاي آرام به طرفم آمد ولی من با وحشت دوباره چند قدم به عقب رفتم . عاقبت او توانست تحمل کند و با صداي لرزانی گفت:

-نترس ، نترس منم باربد ، باربد آشتیانی ! همون پسري که با زرنگی دل سنگی تو را آب کرد همون پسري که دل تو رو برد.
یادت میاد چه ماجراهایی با هم داشتیم ؟ یادته چطوري با هم قوم و خویش شدیم ؟ یادته چطوري عاشقت شدم و دلم رابهت سپردم ؟ یادته یه روز بهت گفتم فرناز سرنوشت من و تو می خواهند با هم قمار بزنند ؟ اما تو با بهت و ناباوري گفتی قمار ؟ و من با بی خیالی گفتم آره می بینی که به چه طرز جالبی با هم قوم و خویش شدیم ، تا هر دوي ما به گونه اي حضورمون در برابر هم پررنگ تر شود که شد . اون زمان چه راحت این حرف رو زدم اما .... اما بعدها فهمیدم که واقعا سرنوشت من با سرنوشت تو دست به قمار زد!

باربد سکوت کرد و بغضش را فرو داد و بعد گفت:
-آره آشنایی من و تو شروع یک قمار بود که ازدواج فواد و عاطفه تازه این بازي رو گرم کرد و بعدش هم سرنوشتامون به ظاهر این وسط مهربون شدند و ما رو بهم رسوندند . من و تو اونقدر ساده بودیم که نمی دونستیم این به هم رسیدن اصلاخوشحالی نداره و این هم یکی دیگه از بازي هاي کثیف سرنوشت است . سرنوشت من و تو اونقدر با هم قمار زد ، زد ، زد تا عاقبت هر دو خسته و بازنده شدند هر دو بدبخت هر دو آواره .... هر دو با دنیایی از آرزوهایی که بر دلشان ماند ناکام شدند.

باربد در این لحظه دندانهایش را از خشم و تنفر روي هم ساییدو گفت:
-سرنوشت لعنتی به بدترین حد ممکن منو از تو جدا کرد به طوري که چاره اي جز جدایی برایم نبود . آره باید از تو جدا می شدم تا فواد سالیان زیادي در زندان آن هم در غربت نپوسد باید از تو جدا می شدم که نوید از دوري پدرش افسرده حال نشود باید از تو جدا می شدم باید از خودم و عشقم می گذشتم تا دل پدر و مادر تو و همین طور عاطفه از بازگشت فواد شادمان می شد باید از تو می گذشتم چون باید می گذشتم....

باربد بغض کهنه اش را شکست و با صداي بلندي گریست تمام وجودش لرزید اما من مثل آدم هاي منگ فقط به اون نگاه می کردم و با خودم زمزمه می کردم یعنی این باربد ، همان مرد روياهاي منه! که این چنین مقابلم ایستاده و زار می زند ؟ او همان کسی است که می گفت آدم باید در بدترین شرایط هم خوددار باشد ؟ نه این او نیست.....

به یکباره بغض من هم شکست و از ته دل گریستم و بر بخت هر دویمان ناله کردم و ضجه زدم.

بعد از سالها روبروي هم نشستيم و تنها با اشک و هق هق عقده ي دلتنگی هايمان را بازگو کرديم.

باربد ميان اشک و هق هق گفت:
-آخ فرناز تو چه می دونی که وقتی من اون ازدواج لعنتی رو کردم چه حالی داشتم ؟ چه می دونی که وقتی شنيدم پدر و مادرت رو توي يه تصادف لعنتی از دست دادي چه به روزم آمد ؟ چه کشيدم نه ..... نه نمی دونستی که يقين دارم اگه می دونستی زن اون مرتيکه آشغال عوضی نمی شدي ؟ آخ که تو با اين کارت وجودم را به نابودي کشاندي ! اما باز نمی تونستم باور کنم که تو زن يه آدم هرزه و هوسباز شدي تا اينکه براي مراسم مادر بدبخت و حسرت به دلم به ايران اومدم و تو رو ديدم . آره وقتی ديدم که يه بچه داري تازه باورم شد که تو ديگه هرگز مال من نخواهی شد . وقتی شنيدم که چطور عاشقانه دخترت را دوست داري فهميدم که بايد قيدت رو بزنم آخه می دونستم تو ديگه فرناز من نيستی بلکه يه مادري!

يه مادر که هيچ وقت حاضر نمی شه به خاطر عشقش بچه اش را کنار بذاره. وقتی با چشماي خودم ديدم که اون نامرد ، بی شرف چطور توي گوش تو و دخترت سيلی زد همون موقع براي هميشه مردم . آره بايد می مردم تا اون لحظه رو فراموش می کردم بايد خودم رو نابود می کردم تا ديگه بی خيال گريه هات و زندگی سگی ات می شدم بايد می مردم و عاقبت مردم.

به انگليس برگشتم و شدم يه ميخواره قهار که کار شبانه روزيش چيزي جز مستی نبود البته اين کار حسن خوبی که داشت و آن اين بود که ديگه قيافه مظلوم تو و دخترت مدام جلوم نبود و عذاب نمی کشيدم . ديگه به کلی خودم و هر آنچه که در دل داشتم رو از دست دادم و از همه چيز و همه کس بريدم و بدون اينکه کوچکترين تماسی با پدر و عاطفه داشته باشم خودم را به قعر نابودي و نيستی فرستادم . آخ که فربد بيچاره ام چه زجر هايی که نکشيد و چه مصيبت هايی را که بامن متحمل نشد . بزرگ شدن فربد و به تکامل رسيدن او را تا اينجا فقط لطف خدا می دونم و بس و گرنه من پدري نبودم که در حق او پدري کرده باشم من يه دائم الخمر بودم که او به کمکم شتافت و عاقبت با نيروي عجيبی که داشت منو از اين منجلاب نجات داد آخ من چی بودم ؟....

باربد چون ديگه ناي حرف زدن نداشت باز گريه کرد.

سرم را چندين بار با حسرت تکان دادم و زير لب زمزمه کردم من همه چيز را می دانم اما هر چه بود ديگه گذشت ، سرنوشت براي هر دوي ما بد خواست هر دوي ما بازنده شديم . هر دو بخت بدي داشتيم . بعد لبخند تلخی روي لبهايم نشست و آرام گفتم:

-اما نه .... چندان هم بد نبود تقدير و سرنوشت ما رو از هم جدا کرد تا يه باربد و فرناز ديگه رو بهم برسونه بهتره ديگه گذشته ها رو فراموش کنيم آخه توي اين قمار لعنتی من و تو ديگه چيزي جز اين دو تا نداريم که از دست بدهيم پس تا اين دو رو هم نباختيم بهتره دريابيمشون !

باربد که گويی با صحبت من داغ دلش تازه شده بود با صداي بلندتري به گريه اش ادامه داد.

اگر بگويم باربد تا يک ساعت بعد بی وقفه گريه می کرد بيراه نگفتم طوري که چشمان زيبا و خمارش مثل کاسه اي از خون شد . براي يک لحظه که نگاهمان در هم گره خورد من خيلی زود نگاهم را از او گرفتم و با شرم سرم را پايين انداختم .تمام تنفر چندين ساله ام همانند کوهی از يخ بود که با اولين اشعه هاي نگاه گرم باربد آب شد . آرام آرام به طرف پنجره رفتم و به آن تکيه دادم و در دل با خود گفتم هنوز هم قلب ويران شده ام اسير نگاه هاي جادويی اوست آخه او تنها کسی بود که توانست مرا عاشق کند.

آهی از نهادم بلند شد و بعد به يکباره به گذشته هاي دور و زمان آشنايی با باربد سفر کردم تمام لحظات و خاطرات با او بودن دوباره در ذهنم به تصوير کشيده شد . با ياد آوردن آنها گاهی لبخند می زدم و گاهی اشک در چشمانم جمع می شد.

با صداي پاره شدن کاغذي چشمم را از پنجره گرفتم و به خودم آمدم و يک لحظه نگاهم به تابلوي زيبايی که باربد در دست داشت افتاد.

روي تابلو با خط زيبايی نوشته بود:
»خدا چنين خواست آنچه خدا بخواهد نيكوست « (الكساندر دوما(

با خود چندين بار اين جمله ي زيبا را تكرار كردم و سپس به باربد نگاه كردم و او لبخند جادويی سالیان قبلش را دوباره به من بخشيد كه تمام وجودم از حرارت گرماي عشقش جان گرفت.

باربد تابلو را دقيقا روبروي ميزم روي ديوار نصب كرد و باز هم بدون آنكه سخنی بر لب آورد نگاهی زيباتر از قبل بهم انداخت كه به يكباره تمام مصيبت هايی را كه در زندگی كشيده بودم از ياد بردم . عاقبت ساعتی بعد به ناچار از هم دل كنديم و او به خانه اش رفت و من نيز همين طور.

خيلی آرام و بی صدا كليد را به در خانه انداختم و وارد شدم . به محض وارد شدنم به داخل صداي فلورا را شنيدم كه ظاهرا داشت با تلفن حرف می زد چون پشت او به من بود اصلا حضور مرا حس نكرد . همين كه خواستم به طرف اتاقم بروم ناخواسته صحبت هاي او به گوشم رسيد و در جايم ميخكوب شدم . او می گفت:

-آقا فربد خواهش می كنم ديگه به من زنگ نزنيد و منو فراموش كنيد اينقدر هم دليلش را ازم نپرسيد كه خودم هم نمی دانم.....

با تک سرفه اي كه كردم فلورا را به خودش آوردم و حضورم را به او اطلاع دادم او با دستپاچگی گوشی را قطع كرد و با رنگ و رويی پريده با لكنت گفت:

-آه .... مامان .... جون شماييد ؟
با ديدن حركاتش خنده ام گرفت اما به روي خودم نياوردم و خيلی شمرده و آرام گفتم:
-چرا قطع كردي ؟
-هيچی .... همين طوري.
-مگه كی بود ؟
با من من جوابم را داد و گفت:
-دوستم بود.

لبخندي زدم و گفتم:
-دوستت ؟
او كه حالا فهميده بود من همه چيز رو می دونم نگاهش را با شرم از من گرفت و سرش را پايين انداخت و با شرمندگی گفت:
-به خدا خودش هی زنگ می زنه و اصرار می كنه كه بياد خواستگاري منم هر چه بهونه ميارم اون اصلا قانع نمی شه و ميگه تا زمانی كه دليلش رو بهم نگيكنار نمی كشم.

خنديدم و گفتم:
-پسر باربده ديگه ، جسور و بی پروا درست مثل پدرش!

فلورا با تعجب نگاهم می كرد می دانستم كه او فكر می كرد كه ممكنه من هر لحظه عصبانی بشوم و باز به فربد هزاران بد و بيراه بگويم. از ميان نگاههاي متعجب او گذشتم و به طرف پنجره رفتم و آن را باز كردم و گفتم:
-فلورا جان می خواهی يه قصه برات بگم.

فلورا با بهت و ناباوري از دست رفتارهاي من گفت:

-قصه ؟

-آره عزيزم يه قصه ي تلخ و حقيقی!

فلورا چشمانش را مشتاقانه به سويم گرفت و به آرامی گفت:
-من هميشه طالب قصه هاي واقعی ام پس معطل نكن كه سراپا گوشم.

آهی كشيدم و گفتم:
-يكی بود يكی نبود ، يكی كه بود خدا بود ، يكی كه نبود تو بودي ، يكی بود يكی نبود ؛ يكی كه بود من بودم ، يكی كه نبود باربد بود . يكی كه نبود عشق بود زندگی بود و حس لبريز جاري بودن در هواي دلدادگی ، يكی بود جوون بود زيبا بود و مغرور و رام نشدنی ، من بودم ! يكی بود دلبر و فريبا و زيبا سخن باربد بود و افسونگر . عاقبت همين يكی بودن هايمان ما رو عاشق هم كرد . من به باربد ، باربد به من ، آنچنان عاشق كه گويی از ازل با هم زاده شده بوديم . دو ديوانه عاشق كه غير از عشق هيچی حاليمون نبود!

در اين هنگام به پنجره تكيه دادم و آهی از سينه ام برخاست و بغضی را كه گلويم را گرفته بود به زحمت فرو دادم و گفتم:
-من دختري زيبا و مغرور بودم آنچنان مغرور كه هيچ توجهی به ديگران نمی كردم . خواستگاران زيادي رو با تحقير رد كردم اما در برابر نگاه نافذ باربد چنان مجذوب زيبايی و دلبري او شدم كه غرورم تاب نياورد و خيلی سريع منو رسوا كرد.

باربد هم جوونی آراسته ، خوش لباس ، زيبا روي و خوش سخن بود كه به هر گوشه اش دلی آويزان بود اما او نيز مفتون و دلباخته عشق من شد . من شدم همه كس و همه چيز باربد ، باربد شد تمام روز و شب من.

ديگه نتونستم جلوي بغض ام را بگيرم و به يكباره زدم زير گريه ميان اشک و گريه ادامه دادم:
-باربد اومد و همهمه اي در دلم برپا كرد دلم رو زار و نزار كرد طوري كه لحظه اي از يادش فارغ نبودم . من هم طوري خانه ي دل باربد رو به آتش كشيده بودم كه جز ديدار و كنار من ماندن چيزي ارضايش نمی كرد . اين چنين در هواي عشق به نامزدي هم در آمديم البته می دونی كه عاشقی ناز و افاده زياد داره آخ كه چه بسيار ناز هم رو خريديم و چه روزهايی كه به نازكشی و قهر گذشت و چه شبها كه تا صبح گريه رو بهونه می كرديم واي كه چه هوايی بود!

باز در اينجا با صداي بلندي گريستم و گفتم:
-واي كه ما چه زود پير شديم ! آخ فلورا جان تو چه می دونی كه ما چگونه ديوانه وار عاشق هم بوديم ؟ لحظه اي بی هم زنده بودن را گمان نمی كرديم اما در ميان اين همه عشقر و بميرم و نميرم ها يه روز سرنوشت اومد و باربد منو به اجبار براي كار خير و آزادي دايی فواد به انگليس برد البته به انگليس كه نه در واقع مقيم شهر جدايی شد . باربد رفته بود كه دو سه هفته اي برگردد اما رفت و رفتنش مرا خاكستر كرد . باربد رفت و نمی دونم چه پيش اومد كه در غربت هواي عشق تازه دل و دين و عقل و هوشش را ربود و مرا با اندوهی سنگين به آتش حسرت نشاند . باربد رفت و ديگر خبري از او نشد چند مرتبه پيگيرش كه شدم جواب سر بالا داد گاهی ادامه تحصيل گاهی بيزنس ، گاهی اقامت دائم . هر دفعه يک بهانه آورد و آخر معلوم شد كه همونجا زن گرفته.

با صداي بلندي ميان اشک و هق هق فرياد زدم:
-حق من اين نبود به خدا حق من اين نبود .... رفت و هر چه بين ما بود تمام شد باربد رفت و رفتنش آتش به جانم زد آنچنان افسرده و منزوي شده بودم كه غير از مرگ هيچ آرزويی نداشتم . آخه باورم نمی شد كسی كه با من چنين كرده تموم جون و عمرم بوده كه تموم عمر و جونش بودم ! كسی چنين كاري رو كرده بود كه بی من می مرد كسی كه هيچ وقت باور نمی كردم چنين راحت و ساده از من بگذرد . آخه باربد شخصيت بزرگی داشت صبور و مهربان بود . با همه همزبون بود نه فقط با من پس از اين عذاب و كابوس چند ماهی در بستر بيماري و عزا افتاده بودم و تازه می خواستم جون تازه بگيرم و زندگی رو از نو شروع كنم كا بابا و مامان در تصادفی كشته شدند و عذاب هاي من دوباره برگشت و من فقط باربد را در اين وسط مقصر می دانستم . حنی مقصر

مرگ پدر و مادرم ! به همين خاطر عشق به انتقام لحظه اي رهايم نمی کرد انتقامی که سرنوشتم رو به کلی تغییر داد . از لج باربد و علی رغم مخالفت هاي دايی فواد با رامين ، پدر تو ازدواج کردم کسی که به حد مرگ ازش نفرت داشتم و کاملا می دانستم که چه موجود پست و رذليه اما چه کنم که اگر با او ازدواج نمی کردم لحظه اي حس انتقام ازم دور نمی شد ازدواجی که تمام لحظه اهيش برايم کابوس و زجر بود خودم را فناي حماقت و لجبازي کودکانه کردم به خيال اينکه باربد عذاب بکشد نمی دونم شايد هم کشيد.....

به اينجا که رسيدم ديگه بريدم و نتوانستم بيش از آن روزهاي پردرد را بيان کنم. فلورا به طرفم آمد در حالی که تمام اين مدت همپاي من اشک م ريخت خودش را در آغوشم رها کرد و با صداي بلندي زد زير گريه و براي سرگذشت تلخ من از ته دل در آغوشم گريست.
* * * *

چندي بعد فلورا و فربد در يک مراسم فوق العاده با شکوه با هم پيمان زناشويی بستند فلورا در لباس سپيد عروس صد برابر زيباتر شده بود. طوري که فربد براي لحظه اي هم او را تنها نمی گذاشت و درست مثل پروانه به دورش می چرخيد وقتی به او نگاه می کردم اشک هايم ناخواسته به روي گونه هايم غلت می خورد . آخه دست خودم که نبود باور نمی کردم بالاخره فلورايم را بزرگ کرده ام و حالا او را در لباس سپيد خوشبختی می بينم!
در اين حال بودم که باربد به طرف آنها رفت و فربد را در آغوش گرفت و به او تبريک گفت باربد هم براي لحظاتی احساساتی شد و اشک در چشمانش جمع شد اما به زحمت خود را کنترل کرد . سپس جعبه اي را از جيبش بيرون آورد و لحظه اي بعد سرويس جواهرات بسيار زيبايی را بادستانی که به وضوح می لرزيد به گردن و دستان فلورا انداخت و پيشانی او را بوسيد و براي او هم با بغض آرزوي خوشبختی کرد . براي لحظاتی به سرويس جواهرات فلورا که بر بدنش می درخشيد زل زدم و با خودم گفتم چقدر اين جواهرات برايم آشناست . براي دقايقی می شد که سرويس جواهرات فکرم را مشغول کرده بود عاطفه که کنارم ايستاده بود گويی فکرم راخواند چون گفت:
-فرناز جون سرويس فلورا برايت آشنا نيست ؟

-چرا اتفاقا داشتم به همين فکر می کردم اما متاسفانه چيزي يادم نيامد.
-اين همون جواهراتی بود که باربد براي نامزدي به تو هديه کرده بود . زمانی که همه چيز بينتون تموم شد يادت هست تو اونها رو روي ميز توي اتاقت گذاشتی و رفتی ، من اونها رو برداشتم و تصميم گرفتم يه مدت امانت نگه دارم . تا اينکه باربد براي مراسم مادرم اومد ايران و در يک فرصت از من خواست تموم چيزهاي متعلق به تو را به او بدهم . من هم تنها از تو همين جواهرات رو داشتم و به او پس دادم . او هم ظاهرا اونها رو نگه داشت تا الان که انگار قسمت فلورا شد نه تو.

دوباره اشک در چشمانم جمع شد و به جواهراتی که بر تن فلورا می درخشيد زل زدم و با خود گفتم که اينطور پس بالاخره آنها نصيب دخترم شدند.
عاطفه مرا در آغوش گرفت و گفت:
-عزيزم ، تو و باربد سرنوشت عجيبی داشتيد بهتره در اولين فرصت سرگذشتتان را بنويسيد و به چاپ برسونيد.

درست مانند کودکی که به وجد آيد از پيشنهاد عاطفه ذوق کردم و گفتم:
-عاطفه جان حتما اين کار رو انجام خواهم داد.

عاطفه در حاليکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

-حالا بهتره فعلا از اين فکر بيايی بيرون تا به اتفاق به نزد عروس و داماد برويم.

آن شب هم با تمام خوشی هايش گذشت . روز بعد فلورا و فربد چمدان خود را بستند و عازم ماه عسل شدند آنها از قبل برنامه سفرشان به ايتاليا را ردیف کرده بودند . حالا در آستانه رفتن به شهر زيبا و افسانه اي رم بودند . روز پرواز آنها فواد ؛ عاطفه ، نويد و همسرش ، من و باربد همگی به فرودگاه رفتيم و آن دو را بدرقه کرديم.

زمانی که فلورا مرا تنها گذاشت و هر لحظه دور و دورتر می شد اشک هایم مثل باران سیل آسایی پهناي صورتم را در بر گرفته بود تازه می فهمیدم که چقدر به او وابسته هستم آخه او براي اولین باري بود که از من جدا می شد و مرا تنها می گذاشت . واي که در آن دقایق چقدر براي فلورا گریستم اصلا باور نمی کردم که من او را عروس کرده باشم و بتوانم او را در اوج خوشبختی ببینم.

زمانی به خودم آمدم که ساعتی از پرواز آنها گذشته بود با عجله به دور و برم نگاه کردم نه خبري از خانواده فواد بود و نه باربد ! با خود زمزمه کردم یعنی آنها بدون اینکه مرا به خودم آورند رهایم کردند و رفتند ؟ شاید هم می خواستند مرا به حال خودم بگذارند اشک هایم را پاك کردم و به طرف اتومبیلم رفتم که ناگهان شاخه گل قرمزي را روي کاپوت اتومبیلم دیدم با تعجب آن را برداشتم و بوییدم و براي لحظاتی چشمانم را بستم که یکدفعه چهره ي زیبا و دوست داشتنی باربد در ذهنم مجسم شد . نگاهی به دور و برم انداختم ولی او را نیافتم با عجله سوار اتومبیل شدم و با خودم گفتم دیگه هرگز اجازه نخواهم داد حتی براي لحظه اي باربد از من دور باشد . من و او دیگر باید خود را وقف یکدیگر کنیم باید تنهایی هاي هم را پر کنیم.

با این تصورات به سرعت از آنجا دور شدم هنوز دقایقی نگذشته بود که او را در خیابان دیدم که یک دستش در جیب پالتویش بود و در دست دیگرش سیگاري داشت که با ولع خاصی به آن پک می زد . چند بوق ممتد براي او زدم اما او
گویی که در این عالم نبود شاید هم از اینکه فربد او را تنها گذاشته دلش گرفته بود . به هر حال ناچار شدم براي اینکه او را به خود آورم جلوي پایش ترمز محکمی بگیرم . این کار را که کردم چهره ي باربد در آن لحظه واقعا دیدنی بود از ترس یه هوا پرید و سپس با چهره ي فوق العاده خشمگین برگشت که به من بد و بیراه بگوید اما با دیدنم خشم اش فرو نشست.

به او خندیدم و گفتم:
-آقا باربد این تنها جواب یکی از آن ترمز هایی بود که روزگاري با گرفتنش مرا اذیت می کردي و به وحشت می انداختی!

باربد آخرین پک را به سیگارش زد و بعد دود آن را همراه آهی بلند از سینه خارج کرد و با صداي گرفته اي گفت:

-یاد اون دوران بخیر یاد اون شیطنت ها هزاران بار بخیر آه که چقدر زمان زود گذشت.... !

با این حرف باربد براي لحظاتی به آن دوران پر از شیطنت فکر کردم و سپس خنده ام به گریه تبدیل شد با اشک و هق هق از او خواستم تا سوار شود.
باربد بدون هیچ مخالفتی سوار شد و در کنارم نشست در همان موقع اتومبیلی از کنارمان ردشد که صداي ضبطش زیاد بود و خواننده می خواند:

«نگو ، نگو دیره ، واسه ي دوباره عاشق شدن ، نگو ، نگو نمی شه
دوباره لیلی و مجنون شدن ، من فقط تو رو می خوام توي بیداري تو رویا ، سر سپرده ي تو هستم این تویی که می پرستم..... »

اتومبیل هر لحظه دورتر می شد و من دیگر نمی توانستم ادامه ي این ترانه ي زیبا که وصف دل ما بود را بشنوم اشک هایم را پاك کردم و دستم را روي دنده گذاشتم و با صداي گرفته اي رو به باربد گفتم:
-آقا مقصدتان به طرف....

باربد ادامه حرفم را قطع کرد و با بغض گفت:
-دوباره عاشق شدن.

و بعد دستش را روي دستم گذاشت در حالیکه گرماي دستش بند بند وجودم را از هم می گسست با سرعت از آنجا دور شدم و با صداي لرزانی گفتم:

-پس پيش به سوي قماري ديگر.....

پايان